

نام کتاب: ایست قلبی

نویسنده: مقصوده بخشنده _ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه

<<www.98iia.com>>



www.98iia.com
طراح: hanita



است
مقصود بخشنده



ایست
قلبی

مقدمه:

دلم مردن می خواهد! می دانی؟! حالا می فهمم حال کسی را که شکست می خورد و همه شکستش را می بینند؛ می فهمم وقتی حتی نمی تواند سرش را بالا بیاورد، چه برسد به این که بخواهد در چشم تک تکشان نگاه کند. نمی داند چه کسی برایش ناراحت است! چه کسی برایش افسوس می خورد و چه کسی برایش خوشحال است!

فقط دلم کمی مرگ می خواهد. نوعی مرگ که اول قلبم به روی هر عشقی بسته شود و بعد چشمانم به روی همه ی نگاه ها. نوعی مرگ؛ مثل ایست قلبی!

خلاصه:

آرام، دختر رمان ما که در شب عروسی اش، داماد ناپدید می شود و در پی ناپدید شدنش، اتفاقاتی روی می دهد که باعث فهمیدن مسائلی درباره امیر و همچنین شعله ور شدن دوباره عشق قدیمی آرام می شود.

زنگ موبایلم باعث تند شدن تپش قلبم شد.

_ امیر داره زنگ می زنه الهه جون. فکر کنم نزدیکه؛ آخه گفت چند دقیقه قبل از رسیدنش خبرم می کنه.

علامت سبز رنگ روی صفحه گوشیم رو چند بار با هیجان به خاطر این ناخن های بلندی که آرایشگر واسم گذاشته بود، لمس کردم تا تونستم تماس رو برقرار کنم.

_ جانم عزیزم؟

چند ثانیه بعد از گوش کردن به حرف های مرد پشت خط، نمی دونم نگاهم و حالت چهره ام چجوری بود که الهه با ترس به سمت اومد و دستم رو گرفت.

الهه: حالت خوبه عزیزم؟ چیزی شده؟

شنیدم؛ اما زبونم بند اومده بود. موبایلم رو با دست های یخ زده و لرزوم کنار گوشم گرفته بودم

و به حرف های اون مرد گوش می‌کردم. اشک هام پشت سرهم از چشم هام می‌ریختن. فکر کنم حرف های اون آقا تمام شد یا شاید هم دید، من حرف نمی‌زنم، فکر کرد قطع کردم؛ او هم تماس رو قطع کرد. گوشه‌ای از دستم رها شد.

خانم آرایشگر با عجله دستم رو گرفت، که خودم همراه گوشه‌ای روی زمین پخش نشم. آرایشگر: عاطفه یه آب قند واسش بیار. چی شده عزیزم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ به سختی بغض تو گلوم رو فرو دادم و گفتم:

_ می‌گه امیر نمیداد! می‌گه اصلا نیستش که بخوایم بیاریمش! اثری ازش نیست! خبری ازش نداریم.

الهه: چی داری می‌گی؟ مگه می‌شه؟ حتما واسه امیر اتفاقی افتاده! گوشیش دست اون آقا چیکار می‌کرد؟ اصلا اون کی بود؟ همینطور که گریه می‌کردم، گفتم:

_ خودش رو یکی از دوستاش معرفی کرد، گفت از امیر خبری نیست. مراسم باید کنسل بشه. حتی موبایلش رو هم نبرده. وای! یعنی آبرومون رفت؟ پس آبرو من و خانوادم چی می‌شه؟ به بقیه چی باید بگم؟ وای خدا مامانم! الهه تو بگو چیکار کنم! الهه: نکنه دزدیدنش و اون مرده هم الکی گفته باشه؟

آرایشگر: وای خدا مرگم بده! مطمئنی دختر؟ شوخی نبوده؟ دیگه شماره ای ازش نداری با خودش تماس بگیری؟

با حرف آرایشگر، امیدی به دلم برگشت. با دست های لرزوم شماره اون خطش رو که تو لیست تماس هام بود گرفتم. وقتی بعد از چند تا بوق آزاد، رد تماس شد، دوباره شمارش رو گرفتم. این بار علاوه بر جواب ندادن، گوشیش رو هم خاموش کرد.

_ یا خدا! خاموشش کرد. یعنی چی الهه؟! واسه چی داره این جوری می‌کنه؟ حالا چیکار کنم؟ الهه با این آرایش و لباس کجا برم دنبالش بگردم؟ حالا چی جواب فامیل رو بدیم؟ کی به مامانم خبر میده؟

الهه: ای خدا مرگم بده! عمه چی می‌شه؟ خداکنه خبر را می‌شنوه چیزیش نشه! گریه نکن قربونت برم. قضاوت نکن تا بفهمیم چی شده.

_ من باید برم، باید برم دنبالش. حتما تو خونه حالش بد شده یا تصادف کرده. حتما همین، حتما یه چیزی شده به من نمی‌گن. من می‌دونم!

الهه: آرام جان کجا می‌خوای با این لباس عروس و آرایش بری؟ صبر کن باید برم تلفن کنم یکی بیاد دنبالمون؛ آخرش باید بفهمن چی شده. گریه نکن عزیزم، شاید اتفاقی واسش افتاده، باید به پلیس خبر بدیم. گریه نکن. حالا زنگ می‌زنم حمید بیاد دنبالمون.

شنلم رو روی سرم انداختم، لباسم رو با کلید ماشینم برداشتم تا از آرایشگاه برم. آرایشگر: عزیزم صبر کن با الهه برو، با این لباس تنهایی بری بیرون امنیت نداری.

نمی‌فهمیدم چی داره می‌گه. انقدر حالم بد بود که فقط می‌خواستم امیر رو پیدا کنم. عاطفه: آرام جان آب قند آوردم و است.

به حرف عاطفه و آرایشگر که سعی داشتن نذارند من برم توجهی نکردم، به سمت در پا تند کردم و الهه هم دنبالم دوید.

الهه: کجا داری می‌ری؛ دیوونه شدی؟

همین طور که اشک های صورتم رو با دست هام پاک می‌کردم، فریاد زدم:

_ اره دیوونه شدم، زده به سرم، تو رو قرآن بذار برم الهه، تو رو ارواح خاک بابام بذار برم! ولم کن!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت ماشینم دویدم.

با این لباس رانندگی سخت بود؛ ولی من حواسم به لباس عروس پف دار و سنگینم نبود. فقط باید می‌رفتم، باید امیر رو پیدا می‌کردم. حتما یه نشونی ازش هست؛ حتما کارش یه دلیلی داره. چشم

به صورت پر از اشک الهه افتاد، نگاهم رو ازش گرفتم و پاهای سیر شده ام رو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به سمت خونه مشترکمون رفتم. مردم توی خیابان با تعجب بهم نگاه می‌کردن، بعضیاشون بهم تیکه می‌انداختن و عده ای برام بوق می‌زدند. دنبالم تا یه مسیری می‌اومدن؛ اما من فقط به مسیرم نگاه می‌کردم و با سرعت می‌رفتم.

شاید با خودشون فکر می‌کردن این موقع شب یه عروس تنها با ماشین بدون داماد داره کجا میره! حتما یه خطایی کرده! داماد بیخیالش شده یا شاید عروس فرار کرده!

با هزارتا فکر مزخرف دیگه! هق می‌زدم و تند تند اشک های تو صورتم رو پاک می‌کردم. گوشیم پشت سرهم زنگ می‌خورد. می‌دونستم همه نگران شدن به خصوص مادرم! تنها شخص مهم زندگیم که هیچکس رو جز اون ندارم؛ اما امشب فقط باید برم، برم و با چشم های خودم ببینم تو اون خونه کسی نیست.

حتما نامه ای، پیغامی چیزی هست که بدونم با پای خودش رفته یا اتفاقی واسش افتاده. با صدای زنگ پیام گوشیم، سریع قفل گوشیم رو باز کردم و پیامی که از طرف الهه بود رو خوندم. "کجایی فدات بشم همه نگرانیم؛ مامانت از نگرانی داره سگته میکنه، تو رو خدا جواب بده!" گوشه رو پرت کردم جلوی داشبورد ماشین، به کوچمون که رسیدم به پنجره های خونه نگاه کردم؛ همه چراغ ها خاموش بود. ماشین رو پارک کردم و موبایلم رو برداشتم و پیاده شدم. خدا خدا می‌کردم توی ساختمان کسی من رو با این وضعیت نبینه. با ایستادن آسانسور تو طبقه سوم از آسانسور بیرون اومدم. در واحدمون رو باز کردم؛ سالن با نور کم‌رنگ آباژور کنار مبل روشن بود. کفش هام رو در آوردم، کلید برق رو زدم، سالن روشن شد. همه جا رو با حسرت نگاه کردم، چشم دنبالم یه نشونه از امیر بود. به سمت اتاق ها رفتم و بازم چیزی پیدا نکردم. در اتاق خوابمون بسته بود؛ دستم رفت سمت دستگیره در، چشم هام رو بستم و بعد در رو باز کردم.

نور کمرنگی صورتم رو روشن کرد، دور تا دور اتاق پر از شمع بود. بعضی هاشون روشن و بعضی هاشون خاموش. مات و مبهوت چشمم افتاد به کت و شلوار دامادی روی تخت، همونی که من واسش نظر داده بودم.

_ قرار بود امشب بیوشه. پس چرا اینجا روی تخته؟
گل های قرمز پر پر شده، حالت قلب گرفته روی زمین رو با پاهام بهم ریختم.
همه شمع ها رو خاموش کردم.
روی تخت نشستم، شماره الهه رو گرفتم.

_ سلام

الهه: سلام قربونت بشم. کجایی تو؟
آهی از ته دل کشیدم.

الهه: تو رو خدا برگرد، همه نگرانن

پیداش نکردم؛ امیر نیست. عروسی چی شد؟ مامانم فهمید؟ _

_ فدات بشم. اومدیم خونه بی بی گل، مامانت خیلی بی قراری می کرد. بهش بگم زنگ زدی؟
_ بگو چند روزی میرم، کجا رو نمی دونم! الهه هوای مامانم رو داشته باش، باشه؟
الهه: تو رو خدا این طوری حرف نزن آرام. می خوای بیای خونه من؟ یا بریم خونه مامانم؟
می دونی که چقدر مامانم دوست داره، آره؟ میای؟

_ نه! نمیام. حال خوبی ندارم. لطفا اصرار نکن. خانواده امیر هم هستند؟

الهه: حداقل بگو کجا می خوای بری؟ آره هستن، اونام بی قراری می کنند، می گن خبری ندارند.
_ پویا خبردار شد؟

الهه: وای نه! پویا رو که می شناسی چه بی عقلیه، نسبت به تو هم حساسه. پا می شه میاد این جا رو می ریزه به هم.

_ آگه خیلی براش مهم بودم که امشب میومد. تو این وضعیت یه کاری می کرد.

الهه: به قرآن آگه بهش بگم؛ حتی آگه هزار کیلومتر دورتر باشه پا می شه میاد.

_ البته آگه نامزدش بذاره. من باید برم الهه! تا چند روز گوشیم رو خاموش می کنم، خودم بهت زنگ می زنم. خدافظ!

قطع کردم، اجازه حرف دیگه ای ندادم، نمی خواستم کسی بدونه دارم کجا میرم، حوصله هیچ حرف و حدیثی رو نداشتم.

ساعت ده شب رو نشون می داد. در واحدمون رو بستم. دکمه آسانسور رو زدم. با باز شدن در آسانسور، در واحد رو به رویی هم باز شد. قلبم فرو ریخت. با استرس بهشون نگاه کردم؛ چند مرد که همشون با تعجب به من زل زده بودن. تا اومدن بفهمن چه خبره، دکمه آسانسور رو فشردم.

وقتی به همکف رسید، به سمت در ساختمان دویدم و خودم رو به ماشین رسوندم. انقدر ترسیده بودم که همه اتفاقات یادم رفته بود. با تنی خورد شده پشت فرمون نشستم.

"دلم مُردن می‌خواهد؛ می‌دانی حالا می‌فهمم حال کسی را که شکست می‌خورد و همه شکستش را می‌بینند، می‌فهمم وقتی حتی نمی‌تواند سرش را بالا بیاورد، چه برسد به اینکه بخواد در چشم تک تکشان نگاه کند! نمی‌داند چه کسی برایش ناراحت است، چه کسی برایش افسوس می‌خورد و چه کسی برایش خوشحال است! فقط دلم کمی مرگ می‌خواهد. نوعی مرگ که اول قلبم به روی هر عشقی بسته شود و بعد چشمانم به روی همه نگاه‌ها. نوعی مرگی مثل ایست قلبی!"

حال خوبی نداشتم؛ مثل یه دیوار ترک خورده ای بودم، که ممکنه هر لحظه فرو بریزه. تصمیم گرفتم برم ویلای پدر بزرگم توی لواسون. با این که چند سالی هست که فوت کرده؛ ولی هیچکس تو این سال‌ها دلش نیومد این ویلا رو به خاطر بی بی گل هم که شده بفروشه و بی بی گل هم از همه خواست که یه کلید جدا داشته باشند.

جاده خیلی تاریکی بود و برای منی که با لباس عروس پشت فرمون بودم اصلا امنیت نداشت؛ اما این قدر تو خودم شکسته بودم که به هیچی فکر نمی‌کردم.

بعد از تقریباً دو ساعت رانندگی به ویلا لواسون رسیدم. ساعت دو شب بود و فقط چراغ‌های حیاط ویلا روشن بود. یه لحظه از رفتن به ویلا پشیمون شدم؛ ولی هم خسته بودم و هم جایی برای رفتن نداشتم. تردید کلیدم رو تو قفل چرخوندم و در حیاط رو باز کردم. بعد از پارک کردن ماشینم توی حیاط، با سمت در اصلی رفتم.

دیگه از دست لباسم کُفری شده بودم. باید هرچه سریع‌تر عوضش می‌کردم. کلافه کلید رو توی قفل در سالن چرخوندم و متعجب از قفل نبودنش، با ترس در رو باز کردم. همه چراغ‌ها خاموش بود.

با احتیاط پا گذاشتم تو سالن که با هاله‌ای از نور چراغ‌های حیاط روشن بود؛ اما نه اون قدر که نبینی اطرافت چه خبره. حوصله روشن کردن چراغ‌ها رو نداشتم. بد به دلم راه ندادم و با همین نور کم به سمت اتاق‌ها رفتم.

از پله‌های مارپیچی وسط سالن به طبقه بالا رفتم. همیشه اتاق‌هایی که طبقه بالا بود رو به خاطر رو به روییشون با حیاط سرسبز ویلا، بیشتر از بقیه اتاق‌ها دوست داشتم. در اتاق رو باز کردم. همین‌طور که دنبال کلید برق می‌گشتم با خودم فکر کردم حتما یکی از بچه‌ها اومده یادش رفته. با حس اینکه کسی تو اتاقه، جیغ بلندی کشیدم که یه نفر دستش رو گذاشت روی دهنم و من فقط حواسم به چشم‌های قرمزش بود.

+ هیس! چه خبرته؟

وقتی دید وحشت زده نگاهش می‌کنم، دستش رو آرام از روی دهنم برداشت.

+ تو با این شکل و لباس اینجا چیکار می‌کنی آرام؟ دوباره می‌خواهی چه آتیشی بسوزونی؟ دوباره با کی سر لج افتادی؟

اشک تو چشم هام حلقه زد. وقتی حرف زد، صداش رو شناختم. تو چشم‌هاش نگاه کردم؛ آره

همون چشم ها بود، همون چشم هایی که همیشه بهم..._

_ با توام آرام!

با صدایی که از بغض و عصبانیت لرزون شده بود گفتم:

_ به تو مربوط نیست من می‌خوام چه غلطی بکنم!

اومدم برم بیرون که دستم رو از پشت کشید. بخاطر سنگینی لباس، تعادل رو از دست دادم و تو بغلش پرت شدم. نمی‌تونستم نگاهش کنم. از چشم هاش فراری بودم. هرچی استرس بود به جونم افتاده بود.

_ وقتی باهات دارم حرف می‌زنم راحت رو نکش و برو!

به حالت اول برم گردوند. دوباره تو چشم های اشکیم زل زد.

پویا: منتظرم که تعریف کنی آرام!

_ تو که خودت بریدی و دوختی!

پویا: می‌گی یا بدون این که بفهمم چی شده ببرمت خونتون؟ الان عمه می‌دونه این جایی؟ می‌دونه الان چه به روزش آوردی؟

_ تو لازم نکرده نگران مامان من باشی. اگه ما خیلی واست مهم بودیم، امشب می‌اومدی!

با بغضی که به جون گلوم افتاد و صدام رو لرزون کرد ادامه دادم:

_ تو بودی که همیشه می‌خواستی کنارم باشی! همیشه می‌گفتی جای کسایی که نیستند رو واسم

پر می‌کنی. آره! واقعا همه جا بودی. دست درد نکنه. بی چشم و رو نیستم؛ ولی امشب بیشتر از هر وقتی ازت توقع داشتم!

پویا: وقتی می‌گم نباید می‌اومدم، یه چیزی هست، یه حرف و حدیثی پشتش هست که

نبودم. بیشتر از این که به نفع من باشه، به نفع تو بود به خدا، قبول کن عزیز من.

_ اون وقت می‌خوام بدونم اون نفع چیه که با نیومدنت به من می‌رسه؟

پویا: آرام دوباره سرتق بازیت شروع شد؟! می‌گی چی شده یا نه؟

_ خودمم هنوز نمی‌دونم، نمی‌دونم من مرضی چیزی داشتم که امشب امیر حتی نخواست بگه که

من رو نمی‌خواد یا اون مرض به جونش افتاد که من رو شب عروسی سرکار بزاره و یه دفعه

یادش بیاد که من رو نمی‌خواد، به قرآن نمی‌دونم پویا!

سوم شخص

روی زمین نشست، اشک هایش قطره قطره روی صورتش پایین می‌ریختند.

هر دو دستش را روی صورتش کشید.

پویا با بهت و ناباوری به صورت آرام زل زد.

پویا: چی می‌گی تو؟ آخه مگه می‌شه؟

آرام به گریه و هق هق افتاد.

آرام: حالا که شده، می‌تونی درستش کن؟! اگه می‌تونی آبروی من رو برگردون! می‌تونی برو پیداش کن، تف بنداز تو صورتش بگو مگه دختر عمه من مشکلی داشت که...
پویا نگذاشت ادامه بدهد. دست پویا تا بالا رفت؛ اما مشت شده به دیوار اتاق زده شد و با فریاد که هیچ وقت سر عزیز دوردانه اش نکشیده بود گفت:

پویا: بسه دیگه! حرف بیخود نزن!

آرام با چشمانی پر از اشک به چشمان قرمز شده پویا نگاه کرد. دل پویا تاب نیاورد برای چشمان رنگ عسلش که بیشتر از همیشه با این لباس معصوم شده بود. پویا هم مانند او روی زمین نشست.
شنش که شل شده بود و شانه های سفیدش را در معرض دید قرار داده بود را پوشاند و با گره محکم کرد.

در چشمان یک دیگر زل زدند، پویا همان طور که اشک های آرام را پاک می‌کرد، گفت:
پویا: عسل چشم بسه، این قدر اون چشم ها رو اشکی نکن؛ به خداوندی خدا قسم اگه بفهمم سرتق خانوم ما رو از قصد تو شب عروسی سرکار گذاشته باشه، شده کل دنیا رو می‌گردم و پیداش می‌کنم؛ کاریش می‌کنم بیاد جلوی همه مثل سگ به پات بیوفته!

آرام: پویا؟

پویا: جونم؟

آرام: قول بده که پیداش می‌کنی.

پویا: قول میدم.

آرام: پویا؟

پویا: دوباره چی می‌خوای چشم عسلی؟

آرام: بغلم کن!

با تعجب به چشمان عسلی رنگش نگاه کرد، چیزی درون قلبش تکان خورد.

همیشه آرام را مثل الهه دوست داشت، اما نمی‌دانست از دیروز تا حالا که به عروسی آرام نزدیک می‌شد؛ چه بر سرش آمده که آن قدر بی تاب شده است؛ حتی با مریم، نامزدش هم به خاطر نرفتن به عروسی، دعوا کرده بود و وقتی مریم دلیل نرفتن پویا را از او خواسته بود؛ پویا جوابش را فقط در یک کلمه داده بود:

_ "نمیریم"

و از خانه پدر زنش بیرون زده بود و بعد از چند ساعت رانندگی در خیابان ها، خودش را کنار ویلا دیده بود.

آرام خودش را در آغوشش جا داد. یک لحظه قلبش فرو ریخت؛ پویا در دل نالید که کاش از او فاصله بگیرد!

آرام: از وقتی نامزد کردی جرات نداشتم این جوری تو بغلت آروم بشم.

پویا: آهان! الان چشم نامزدم رو دور دیدی دیگه. اره؟

آرام: به من چه اون فکرش منحرفه. تو همیشه مثل یه داداش حمایت می‌کردی.

پویا: تو بودی ناراحت نمی‌شدی؟

آرام: آگه بدونم حسشون چیه، نه! اصلا! حالا بگذریم. نگفتی تو چرا این جایی؟

پویا: کارام بهم ریخته بود؛ بی حوصله بودم اومدم این جا!

آرام: چرا؟ چیزی شده؟

_ می‌گم که مربوط به کارم، قرار بود تو شرکت باشیم؛ اما واسه بچه‌ها کار پیش اومد، مجبور شدیم بذاریم واسه فردا.

کلافه آرام را از آغوشش جدا کرد.

پویا: پاشو صورتت رو بشور. لباست رو عوض کن.

اما آرام دلش می‌خواست تا ابد در آن جای امن بماند.

پویا وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، موبایلش زنگ خورد.

پویا: جانم عمه؟

برگشت و به صورت آرام، خیره شد.

_ چرا؟ مگه چی شده عمه؟

..._

_ باشه خودم میارمش نگران نباش.

...._

_ تو رو خدا این طوری گریه نکن عمه.

...._

_ چند ساعت دیگه بیدار بشه روشن می‌کنه، بهش حق بده عمه.

...._

_ باشه قربونت برم، خودم میارمش.

...._

_ چشم. آره حتما رفته ویلا، هوا روشن بشه میرم اون جا. شما نمی‌خواد به کسی بگی.

...._

_ مواظب خودت باش؛ پویا به فدات. خدافظ.

پویا به سمت آرام برگشت.

پویا: امان از دست تو! مجبور شدم دروغ بگم.

دوباره در چشمان آرام اشک جمع شد.

آرام: مامانم بود؟

پویا: آره. خیلی بی تاب بود؛ فردا برگرد آرام.

آرام: روم نمی‌شه تو چشم های کسی نگاه کنم.

پویا: مگه تو کاری کردی دیوونه؟ اون که باید روش نشه یکی دیگه است!
آرام: خسته ام.

پویا: باشه غسل چشم. بگیر بخواب. منم ساعت هفت میرم، ظهر میام دنبالت. باشه؟

آرام: دلم می‌خواست چند روز تنها باشم، تازه می‌ترسم کسی بهم حرفی بزنه.

پویا حس می‌کرد کسی قلبش را فشار می‌دهد، هیچ وقت نمی‌توانست غم عزیزانش را ببیند.

پویا: عمه گناه داره. می‌دونی که قلبش ضعیف! تو این دنیا هم که فقط تو رو داره. بذار ببینت خیالش راحت بشه، قول میدم خودم برگردونم. خودمم کنارتم کسی جرات داره حرفی بزنه؛ ببین چیکار می‌کنم. قبول؟

به خودش نه اما به پویا اطمینان داشت که در کنارش جایی برای ترس نیست.
آرام: قبول!

با استرس در خانه را باز کرد. مادرش با عجله خودش را به او رساند و او را با گریه در آغوش گرفت. هر دو به هق هق افتاده بودند. بی بی گل عصا به دست به حیاط آمد.
بی بی گل: بیا این جا ببینم عزیزکم.

آرام با صدایی که از بغض خش دار شده بود گفت:

آرام: دیدی بی بی گل آخرش دلم خون شد؟!!

بی بی گل: دشمنت دل خون بشه عزیزکم. خدا بزرگه خودش کمکت می‌کنه از غمت کم بشه.

هنوز هیچی معلوم نیست، صبر پیشه کن عزیزکم.

بی بی گل آرام را در آغوش پر مهرش گرفت.

آرام: دلم بدجور شکسته بی بی گل، جوری که شکسته هاش دسته خودمم می‌بره!

بی بی گل: الهی به فدای دل شکستت، بیا بریم عزیزکم، تو باید استراحت کنی. بیا بریم دردت به جانم.

پویا: سلام بی بی گل.

بی بی گل: سلام عزیزکم، کجا بودی تا حالا؟ باهات کار دارم اما الان نه! وقتش نیست. به وقتش صدات می‌کنم.

پویا: ای به چشم، شما جون طلب کن!

بی بی گل: جونت سلامت عزیزکم.

پویا: عمه جون این هم دخترت، من برم. دیگه کاری نداری؟

_ الهی فدات شم. نه عمه. خدا خیرت بده. فقط خانومت زنگ زد؛ کارت داشت. بهش زنگ بزن.
پویا: باشه عمه.

_ شب اگه تونستی بیا پویا جان. الهی عمه به قربونت. آرام به هممون احتیاج داره.

همان طور که شماره مریم را می‌گرفت، گفت:

پویا: باشه عمه با مریم میام. فعلا.
مریم: چه عجب از دختر داییت دل کندی؟
پویا: علیک سلام مریم خانم؛ دوباره شروع کردی؟
مریم: من تکلیفم رو با تو و اون دختر داییت مشخص می‌کنم!
پویا: چی داری می‌گی واسه خودت شلوغش کردی؛ اصلا خبر داری چی شده؟ می‌دونی دیشب...
مریم: بله خبر دارم؛ اما بقیه خبر ندارن که آرام خانوم محجوب دیشب پیش پسر داییش شب رو صبح کردند!
قلب پویا فرو ریخت. مریم به راحتی گناه نکرده را بر گردنشان می‌انداخت. پویا نمی‌دانست او از کجا فهمیده که هر دویشان دیشب در ویلا بوده اند؛ اما نه به گونه ای که او فکرش را می‌کرد.
پویا با عصبانیت فریاد زد:
پویا: مزخرف نگو مریم وقتی از هیچی خبر نداری!
مریم: دیگه باید از چی خبر دار بشم؟ معلوم نیست دیگه چه کارایی کرده که شوهرش حاضر نشد، شب عروسیش بیاد. خدا بهش رحم کرد که در حد نامزدی بودن!
پویا دوباره فریاد زد:
پویا: بهت گفتم بسه! تو خیلی بی جا می‌کنی پشت سر آرام این حرف رو می‌زنی، از همون روز اول بهت گفتم من خانوادم رو دوست دارم و براشون همه کاری می‌کنم. تا اون سر دنیا هم مجبور باشم میرم. غمشون غم منم هست؛ اما نامردی تو ذاتم نیست. تو مغزت ایراد داره؛ ذهنت خرابه
مریم: حالا معلومه می‌شه ذهن من خرابه یا نه! وقتی اومدم اون جا تکلیفم مشخص می‌شه.
پویا: بیا مشخص کن بینیم می‌خوای چیکار کنی!
پویا بدون هیچ حرف دیگری قطع کرد.
با درماندگی کنار حوض حیاط نشست و به ماهی های حوض نگاه کرد. بیشتر از هر وقتی فکرش مشغول بود که در حیاط باز شد و الهه با استرسی که از چهره اش معلوم بود، به سمت پویا رفت.
پویا: سلام.
الهه: سلام. معلوم هست کجایی تو؟
پویا: چرا دیشب بهم نگفتی چی شده؟
الهه: به خدا ترسیدم بیای این جا یه حرفی بزنی؛ شر بشه واست. همین طوری پشت سرمون حرفه!
پویا: لطفا دیگه از طرف من رفتارم رو پیش بینی نکن الهه. از کی من انقدر لات بودم خبر نداشتم؟! بعدشم هرکی پشت سرمون حرف زده غلط کرده، مثلا چی می‌گن؟
الهه: ببخشید؛ اما نمی‌خواستم اتفاق دیگه ای بیوفته! همه چیز بهم ریخته هست؛ الانم که اومدم اینجا به خاطر مریم بود.

پویا: برا چی واسه مریم؟

الهه: فکر کنم داره میاد اینجا. یه ساعت پیش زنگ زد به مامان. نفهمیدم چی گفتند ولی هرچی بود در مورد آرام بود! می‌دونی که مامان و بابا چقدر آرام رو دوست دارن، واسه همین انگار با مامان بحثشون شد.

پویا: الهه درست تعریف کن ببینم چی شده؛ چرا هی نصفه و نیمه حرف می‌زنی؟

الهه: به خدا خودمم درست نفهمیدم؛ فقط مامان گفت زود برو خونه بی بی گل، مریم داره میره اونجا یه موقع آبرو ریزی نشه. همه الان اعصابشون خورده. به خدا این دختر خیلی بی فکره پویا.

پویا: به خودمم زنگ زد. هرچی دلش خواست بارم کرد؛ حالا هم داره میاد این جا.

الهه: واسه چی این قدر رو آرام حساس؟ مگه تو بهش نگفته بودی روابطمون تو خانواده چه

جوری؟ واسه چی دوباره شک کرده؟ مگه هنوز این مسئله بینتون حل نشده؟

پویا: من چه می‌دونم! هزار بار حلش کردیم؛ دوباره میره سر خونه اولش! اصلا این دختر کلا شکاک!

هی چپ و راست می‌گفت آرام حسش شبیه به یه خواهر نیست. وقتی آرام ازدواج کرد گفت از سر لجبازی با تو نامزد کرده!

الهه: چی بگم والا؟! آرام شاید از سر لجبازی با امیر نامزد کرد؛ ولی برای لجبازی با تو نبود. تو هم خیلی به مریم رو دادی به خدا. هرچی دلش می‌خواد می‌گه، خوب یکم رعایت کنه!

مریم: فکر نکنم تو هم خوشت بیاد؛ شوهرت بیشتر از این که به تو محبت کنه به دختر عمش محبت کنه الهه خانم!

با حرف مریم هر دو به سمتش برگشتند!

الهه: تا وقتی تو خانواده شوهر من رفت و آمد نداشتی واسه خودت نتیجه گیری نکن عزیزم. پایه هر زندگی اعتمادیه! تو چجوری وقتی به پویا اعتماد نداری می‌خوای باهانش بری زیر یه سقف؟ به خدا که حمید هم با خانوادش روابطشون همین، منم چون تو همچین خانواده ای هستم واسم عادیه.

پویا: این جا جای این حرفا نیست. فعلا بریم خونه.

مریم: من اعتماد داشتم؛ اما رفتارای پویا جوری بود که بی اعتمادم کرد، من نیومدم این جا که با تو برم خونه، اومدم با آرام تکلیفم رو مشخص کنم!

پویا: مریم این قدر حرف خودت رو نزن، اون الان حالش خوب نیست. عمه ناراحتی قلبی داره؛ یه شوک دیگه بهش وارد بشه معلوم نیست چی بشه. بذار خودم واست تعریف می‌کنم. اون چیزی که تو ذهنته، نیست!

الهه مشکوک به هر دویشان نگاه کرد؛ اما نتوانست بگوید مگر اتفاقی افتاده، که مریم را این گونه بهم ریخته است.

مریم با دستش اشک چشمانش را گرفت و به صورت پویا نگاه کرد. بر سر دوراهی مانده بود؛ می‌خواست با آرام اتمام حجت کند؛ چون پویا را دوست داشت و می‌ترسید او را از دست بدهد.

مریم با حرص سرش را تکان داد و گفت:

مریم: باشه آقا پویا! این دفعه هم دهنم رو گل می‌گیرم تا ببینم دوباره چه توجیهی داری؛ ولی آخرین باره، حتی اگه قرار بشه از زندگیتم برم بیرون، مطمئن باش ساکت نمی‌شینم. پویا لحظه ای چشمانش را بست، از وقتی با مریم نامزد کرده بود همیشه یا در مورد آرام باهم بحث می‌کردند یا او داشت برای مریم دلیل و علت می‌آورد که چیزی بینشان نیست. خسته شده بود؛ دلش آرامش می‌خواست.

پویا: الهه تو اگه واست مشکلی نیست بمون کنار عمه و آرام؛ بهت احتیاج دارن. من نمی‌تونم بیام. کارهام بهم ریخته.

الهه دلش برای برادرش گرفت؛ هفت ماهی از نامزدیشان نمی‌گذشت اما به جای خوش بودن مدام با هم دعوا می‌کردند.

الهه: باشه می‌مونم، به حمید هم گفتم بیاد. تو برو به کارت برس عزیزم.

الهه بدون حرف دیگری به داخل خانه می‌رفت که آرام را دید که با عجله به حیاط می‌آید، با چشمان گرد شده به رفتار آرام نگاه می‌کرد. آرام سراسیمه به الهه سلام داد و با صدای بلندی گفت:

آرام: پویا؟

پویا که پشتش به آن‌ها بود و به سمت در حیاط می‌رفت، صدای آرام را شنید و با درماندگی چشمانش را بست؛ در این درگیری همین را کم داشت!

پویا به طرف آرام برگشت و در چشمانش نگاه کرد، نمی‌دانست اگر دیشب امیر بود و آرام شب را کنار امیر صبح می‌کرد چه می‌شد!

از این فکر عرق سردی روی پیشانی اش نشست، ناخودآگاه اخم هایش را درهم کشید.

آرام سری به معنی سلام برای مریم تکان داد.

پویا بی حوصله گفت:

پویا: چیزی می‌خوای؟

آرام از رفتار پویا جا خورد و به تندگی گفت:

آرام: نخیر، خدا هرچی داری بیشترش کنه! می‌خواستم بگم یه دوست داشتی تو اداره آگاهی بود؛

اگه هنوز هستش ببین می‌تونه پرونده امیر رو پیگیری کنه! ردی، نشونی، چیزی ازش پیدا کنه؟

اگه هم وقت نمی‌کنی، شماره موبایلش رو بهم بده یا باهاش هماهنگ کن، برم اداره آگاهی.

پویا: لازم نکرده شما بری تو اداره پلیس. خودم باهاش حرف می‌زنم. قبول می‌کنه.

آرام پشت چشمی نازک کرد و با ناز همیشگی اش گفت:

آرام: هر جور می‌دونی. پس تا شب خیرم کن. در ضمن منم باید برم اداره آگاهی.
پویا: تو دیگه واسه چی؟
آرام با بی حوصلگی گفت:

آرام: وا خوب نامزدش بودم دیگه، حتما از من هم سوال دارن، من فردا هماهنگ کردم با مامانم میرم.

پویا: تنها نمی‌خواد برید، باهم میریم.
با این حرف لبخندی روی لب های آرام آمد؛ ولی مریم به پویا پوزخندی زد.

آرام: اگه زحمتت می‌شه نمی‌خواد بیای.

پویا: نه! مشکلی نیست.

آرام: پس می‌بینمت.

با اخم از مریم رو گرفت و به سمت الهه پا تند کرد.

گوشه لب پویا ناخواسته بالا رفت؛ از طرز حرف زدن آرام خنده اش گرفته بود. معلوم بود می‌خواهد مریم را کُفری کند. در دلش آتیش پاره ای نثارش کرد و رو به مریم گفت:

پویا: بیا بریم برسونمت خونتون، دیرم شده.

مریم بدون هیچ حرفی، همانطور که حرص می‌خورد دنبالش به راه افتاد.

هیچ کدام در ماشین قصد حرف زدن نداشتند، پویا وقتی نزدیک خانه شد، ماشین را خاموش کرد و صورتش را به سمت مریم برگرداند.

پویا: مریم به خدا خستم تو دیگه این جوری نکن. از یه طرف کارای شرکت بهم ریخته، از یه

طرف من و تو همش با هم بحث داریم، من آرامش می‌خوام مریم، نه هر روز دعوا!

پویا وقتی سکوت مریم را دید، گفت:

پویا: نمی‌خوای حرفی بزنی؟

مریم: من حرف هام رو گفتم پویا؛ ولی تو کار خودت رو می‌کنی.

پویا: من خسته شدم مریم. با این شرایط من نمی‌تونم به فکر عروسی باشم. باید اول مشکلاتمون حل بشه.

مریم: جالبه! حالا که...

پویا میان حرفش آمد و گفت:

پویا: مریم دوباره شروع نکن. ما اصلا هفت ماهه نامزد کردیم؛ تو داری اینجوری می‌کنی، بعد

عروسی می‌خوای چیکار کنی؟ یکم احترام به خانواده من نمیداری. رفتی با مامان من بحث

کردی سر آرام! به خدا من و همه رو کلافه کردی.

مریم اشک در چشمانش حلقه زد و با صدای بغض دار گفت:

مریم: خوبه که داری بعد از هفت ماه به این نتیجه می‌رسی که من رو نمی‌خوای، خیلی خوبه! پویا کلافه و با درماندگی اسمش را صدا زد.

پویا: مریم!؟

مریم: فقط این را بدون ممکنه، امیر هم مثل من چیزی حس کرده باشه که یه دفعه زود تصمیم به عروسی گرفت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

مریم: معلوم نیست چی شد و چی فهمید که اون شب قید آبروی خودشم زد و نیومد. پویا: تو هم مطمئن باش هیچ کی ذهنش مثله تو خراب نیست. ما کاری نکردیم که کسی بخواد شک کنه مریم. انقدر هی این حرف رو تکرار نکن! واسه خودت داستان نیاف!

مریم: مثلاً قرار بود قضیه ویلا رو توضیح بدی. چی شد؟

پویا: چیزی نبوده که بخوام توضیح بدم. من اونجا بودم که آرام اومد، حال خوبی نداشت، برام گفت چی شده. نمی‌شد ساعت دو شب که رسیده ویلا دوباره بخوام برگردونمش، منم ساعت ۷ رفتم سر کارم، ظهر هم رفتم دنبالش. همین!

مریم: اوکی توجیح خوبی بود؛ ولی فکر نکنم اگه جامون عوض می‌شد، تو این حرف را قبول می‌کردی!

هیچ وقت نمی‌توانست مریم را راضی کند، بی حوصله رو به مریم گفت:

پویا: واقعا نمی‌دونم چی بگم. هرچی بگم که تو باور نمی‌کنی!

مریم: چیزی نگي بهتره، به کارت برس!

بعد از این جمله مریم از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید؛ پویا نمی‌دانست آرام و خودش چه کرده بودند که مریم هیچ وقت نسبت به آرام حس خوبی نداشت.

پویا از حسش نسبت به آرام وقتی خودش نامزد کرد، مطمئن بود. همیشه می‌گفت آرام برایش با الهه هیچ فرقی ندارد؛ اما هیچ وقت نفهمید چرا آرام بی خبر از او و بعد از نامزدیش، نامزد کرد؛ ولی نتوانست حرفی بزند. با خودش می‌گفت:

_"در حد یه آشنایی؛ اون هم دیگه بزرگ شده و حق انتخاب داره"

ولی بعد از مدت کوتاهی، طولی نکشید که خبر عروسی آرام را آوردند.

اما پویا نمی‌دانست چرا وقتی خبر عروسی آرام را شنیده بود؛ به خصوص شبی که مراسم برگزار می‌شد، چه بر سر قلبش آمده بود و چرا انقدر قلبش ناآرام شده بود.

به خودش تلقین می‌کرد که مثل یک برادر برایش نگرانم!

اما حالا فکری مثل خوره به جانش افتاده بود که نکند آرام حرفی زده باشد و امیر هم شکاک و حساس شده باشد و در آخر با نیامدن به عروسی تلافی کرده باشد.

با حرص مشتتی به فرمان ماشین زد و به سمت شرکت حرکت کرد.

بی حوصله وارد شرکت شد و با علی و حمید سلام و احوال پرسى کرد و به اتاقتش رفت.

علی پشت سرش به اتاق پویا رفت، داشت دل دل می‌کرد برای پرسیدن که پویا گفت:

پویا: چیزی می‌خوای علی؟
علی مکثی کرد و گفت:

علی: چیزه، می‌گم مریم حرفی نزد بهت؟
پویا: مثلاً؟

علی: که دیشب به من زنگ زد؟
پویا: نه! چیکار داشت؟

علی: پرسید کجا رفتی! جواب تماسم نداده بودی، خیلی نگران بود.
پویا: ای وای! تو روحت! چی بهش گفتی؟

علی: من از کجا بدونم رفتن به ویلا هم ایراد داره؟!
پویا: پس بگو از کجا فهمیده که من ویلا بودم!

علی: به خدا چند بار تماسشو جواب ندادم. گفتم حتماً تو نتونستی جواب بدی، دلواپست شده. وقتی پیام داد "نگران پویا تو رو خدا آگه خبر داری بگو" حدس زدم بحثون شده؛ چون وقتی اومدی شرکت بی حوصله بودی.

پویا: آقا بهش بگو نمی‌دونم کجا رفته. واسه چی واسش توضیح میدی؟
علی: می‌گم که اونم نگران شده بود، حالا مگه چیزی شد؟

پویا: آره، شر شد! تو مریم رو نمی‌شناسی!

علی: شرمنده. به خدا نمی‌خواستم اینطوری بشه.

پویا: فقط دلم می‌خواد بزخم لهت کنم!

علی: من چاکرتم! به خدا شرمنده!

پویا: حالا حواست باشه کسی دیگه نفهمه.

علی: چرا؟

پویا: چون دیشب دیر وقت آرام اومد اونجا.

علی: ای وای! چه گندی زدم. آرام چطور جرات کرده این جاده رو اون موقع شب بیاد؟

پویا: سرتقه دیگه؛ نشناختیش.

علی: آخر کار دست خودش می‌ده! پس عجب اوضاعیه. مامانم گفت شب بریم خونه بی بی گل.

خاله و آرام خیلی ناراحتن تو میای؟

پویا: نمی‌دونم، حالا تا شب. فعلاً بریم به کارامون برسیم. شنبه باید نقشه ساختمان تجاری آقای

رحیمی رو تحویل بدیم. حواست که هست؟ اون هفته وقت تحویل داریم!

علی: نگران نباش، داره تموم می‌شه. به رضا هم زنگ زدم گفتم بیاد کمک. اون فعلاً سرش

شلوغ نیست.

پویا: اکی. آگه بیاد که خیلی خوبه. بریم پس.

بی بی گل همان طور که آرام را در آغوش گرفته بود گفت:

بی بی گل: آرامم، مادر چرا دیشب بی خبر رفتی عزیزم؟ مادرت خیلی نگران شد، اونقدر که قلبش درد گرفته بود.

آرام: ببخش بی بی گل، تو حال خودم نبودم. روم نمی‌شد بدون امیر پاشم بیام مجلس عروسی خودم. بگم ببخشید داماد امشب دلش نخواستته بیاد؛ یعنی یه دفعه یادش افتاده من رو نمی‌خواد! بی بی گل: لا اله الا الله، دختر چرا به خودت توهین می‌کنی؟ عزیزکم از کجا می‌دونی تو رو نخواست؟ قلبش چیزی ازش دیده بودی؟

آرام: نه بی بی گل، اصلا نامزدی ما چند ماه بود که بخوام چیزی ازش ببینم؟ بی بی گل: پس عجلت واسه چی بود به فدای دلت؟

خودش هم نمی‌دانست با کی و چی لج کرد که زود تصمیم به عروسی گرفت؛ اما روزی که با مریم بحثش شد و حرف های مریم برایش گران تمام شد، دلش را یک دل کرد و به امیر گفت:

_"من می‌خوام زودتر از پویا عروسی بگیرم"

وقتی امیر علتش را پرسید، آرام برای اینکه می‌دانست با خودش و همه لج کرده، فقط توانست برای امیر دلبری کند و با ناز مخصوص خودش بگوید:

_"من از نامزدی خوشم نمیاد. همش از هم دوریم، می‌خوام هرچه زودتر تو خونه کنار آقامون باشم"

و اجازه گفتن حرف دیگری را به امیر نداد.
آرام: نمی‌دونم بی بی گل، شاید ترسیدم.

بی بی گل: از چی دونه انارم؟

آرام: از این که پشت سرم حرف در بیارن!

بی بی گل: در دهن مردم که همیشه بازه عزیزکم، پس چرا باید با حرف مردم زندگی کنی؟ همیشه برای خودت زندگی کن. حالا کی حرف زده عزیزکم؟

آرام: گاهی اوقات نمی‌شه بی بی. برای اینکه از خیلی اتفاقات دور بمونی باید کاری که به میل خودت نیست رو انجام بدی. بعضی حرف ها ذره ذره آدم رو از بین می‌بره. بی بی گل؟ بی بی گل: جانم عزیزکم؟

آرام: یعنی چی شده؟ امیر کجاست؟

بی بی گل: پدر و مادرش به اداره آگاهی خبر دادن. اونا هم بی قرارن، هنوز که خبری نیست، خدا آگاهه آرامم.

آرام: یعنی شما باورتون می‌شه که پدر و مادرش خبر نداشته باشن؟

بی بی گل: هنوز نمی‌شه قضاوت کرد، نمی‌شه حرفی زد، یکم تحمل کن؛ خدا بزرگه فدای دلت.

آرام: چشم بی بی گل، کاش صبور باشم. میون این دلوپسی ها خوبه که هستی!

بی بی گل: خدا خودش صبرت میده، خدا مهربون تر از پدر و مادر عزیزکم. بخواب عزیزکم، می‌گم مادرت برای شام صدات کنه. ظهر که غذایی نخوردی. به فکر مادرت هم باش؛ بی قرار تو شده. وقتی پدرت به رحمت خدا رفت، همه دلخوشیش تو بودی و هستی. آرام برای پدرش هم بغض کرد.

آرام: چشم بی بی گل، سعی می‌کنم خوب باشم
وقتی بی بی گل رفت، آرام به گریه افتاد. با خودش می‌گفت:

_"اگر پدرم بود کسی جرات نداشت همچین کاری با دخترش بکنه"

پدرش همیشه هوای یکی یه دونه اش را داشت. از دیشب تا حالا هزار بار از خودش پرسیده بود چه کرده که امیر او را نخواست؛ از طرفی با حرف دیگران استرس به جانش می‌افتاد که نکند بلایی سرش آمده. قرص آرام بخشی که خورده بود کم کم اثر کرد، چشمانش بسته شد و در خواب و بیداری گفت:

آرام: بابا دلم برات تنگ شده! کاش بودی!

الهه به اتاق رفت و آرام را صدا زد.

الهه: عزیزم نمی‌خوای بیدار بشی؟ عمه گفت بیدارت کنم.
آرام به زور چشمانش را باز کرد.

آرام: خوابم میاد، سرم درد می‌کنه. به مامانم بگو شام نمی‌خوام.
الهه: وای پا شو دیگه لوس! می‌دونی چند ساعت خوابیدی؟ پا شو می‌خوام یه چیزی برات تعریف کنم.

آرام: حتما دوباره از تیکه های خواهرشوهرت می‌خوای بگی یا پرو بازی جاری هات!
الهه: ای نامرد! حالا حرفام تکراری شد؟! منو بگو می‌خواستم قضیه داداشم و زنشو بگم. باشه من برم پس الان بقیه هم میان.

آرام سراسیمه از رختخواب بلند شد و با صدای گرفته گفت:

آرام: چی شده؟

الهه: حرفای من که بد بود و تکراری! چی شد پس؟

آرام: بگو دیگه الهه بی مزه! حوصله ندارم، بگم غلط کردم خوبه؟

الهه: سه بار بگی خیلی خوبه.

بعداز گفتن این جمله بلند خندید.

آرام: ای درد بگیری، انقدر منو حرص میدی خوب بگو دیگه!

الهه: آرام تو رو خدا افسرده نباش، بهت حق میدم؛ اما باید صبر کنی ببینی اصلا چی شده. اگه واقعا خودش رفته و تو رو نخواسته لیاقتت رو نداشته؛ اما شاید یه چیزی شده. خانواده امیر کم

پولدار نیستن. شاید آدم ربایی باشه. پولشون رو بگیرن و امیر رو برگردونن!
آرام: وای نگو تو رو خدا! از حرفشم مو به تنم سیخ شد؛ ولی من حس می‌کنم امیر پیچونده. الهه یعنی من مشکلی دارم که منو نخواست؟
الهه: معلومه که نه، دیوونه شدی؟
آرام: تو داری اینا رو می‌گی، بقیه چه فکری می‌کنن؟! شاید به زور پدر و مادرش با من نامزد کرد. حتما وقتی دید داره ازدواجش به واقعیت تبدیل می‌شه، زد زیرش و در رفت!
الهه: بقیه رو ول کن آرام؛ خودت رو دریاب. دختر به این خوشگلی، با کمالات! چی داری که تو رو نخواست باشه؟ واقعا احمق بوده اگه تو رو از دست داده باشه؛ اما این رو بدون، مردها به زور کاری رو نمی‌کنن.
آرام: حالم خیلی بده، باورم نمی‌شه. همیشه فکر می‌کردم این اتفاقات واسه تو فیلم هاست!
الهه: بمیرم واست عزیزدلم؛ حق داری ناراحت باشی؛ ولی حق نداری خودت رو داغون کنی، حتما یه صلاحی بوده. چند وقت بگذره بهتر می‌شی فدات بشم.
آرام: این تعریف‌ها همش برای دلخوشیه؛ بری کنار هر کی بشینی تو فامیل و همسایه، حرفی نیست که پشت سرم نزده باشن. من تحمل ندارم الهه که کسی بخواد چیزی بگه و از این که هستم بدترم کنه!
آرام خودش را در آغوش الهه جا داد و به گریه افتاد، هضم این مسئله برایش سخت بود. ضربه ای به در خورد و پویا در را باز کرد.
پویا: الهه یک ساعته رفتی آرام رو...
با دیدن آرام در آغوش الهه و صدای هق هقش که کل اتاق را پر کرده بود، انگار کسی قلبش را مچاله کرد. وارد اتاق شد و کنار الهه روی تخت نشست.
پویا: چی شده باز؟ چرا داره گریه می‌کنه. کسی حرفی زده؟
الهه با صدای بغض دار گفت:
الهه: حالش خوب نیست، هرچی باهاش حرف می‌زنم بدترم می‌شه. بمیرم واست، حیف تو به خدا! نکن با خودت اینجوری!
پویا: آرام؟ آرام خانوم؟ بهم گوش می‌کنی؟ الهه تو برو بگو آرام لباس عوض می‌کنه، الان میاد! راستی عمه شهلا هم با من و علی اومد.
الهه: مامان و بابا چی؟
پویا: اونام تازه رسیدن.
الهه: پس زود بیاین.
آرام با چشمان اشکی به پویا نگاه می‌کرد.
پویا: چته تو؟ من مردم آیا؟
آرام: گمشو تو هم! خدانکنه!
نگرانی آرام لبخندی به لبش آورد.

پویا: بدتر از این خبر هم ممکنه بهت برسه. پس خودتو جمع و جور کن و منتظر اتفاقات بدتر باش. نمی‌خوام تو دلت رو خالی کنم؛ اما هنوز هیچی مشخص نیست. راستی به دوستم زنگ زدم.

آرام: قبول کرد؟

پویا: آره، پروندش رو اون بررسی می‌کنه؛ اما نمی‌دونم الان وقتشه بگم یا نه! پویا نمی‌دانست باید این حرف را در این موقعیت به آرام بگوید یا نه. آرام با استرس به پویا زل زد و گفت:

آرام: چیزی فهمیدی؟ خبری شده؟

پویا: تو می‌دونستی که امیر...

آرام: امیر چی؟

پویا: قبلا ازدواج کرده!

آرام چشمانش از شوک و تعجب درشت شد.

آرام: چی؟ چطور ما نفهمیدیم؟ چجوری پنهان کرد؟

پویا: چند ماهی عقد کردن و به دلیل نامشخص جدا شدن!

آرام: مگه می‌شه نامشخص؟

پویا: آره، با پول می‌شه همه رو خرید.

آرام: پس دوستت چجوری فهمید؟

پویا: هم ازدواجش و هم طلاقش ثبت شده. تونسته کاری کنه ازدواجش واسه تو و خانوادت رو

نشه. حتی شناسنامه هم المثنی نیست!

آرام شوکه بود، انگار تازه فهمیده بود با چه کسی می‌خواست ازدواج کند.

پویا: آرام چرا یه دفعه و بی تحقیق، بدونه اینکه به من بگی نامزد کردی؟

آرام از سوال پویا جا خورد. نمی‌دانست اسمش را چه بگذارد!

آرام: خوب... خوب پدر امیر دوست پدرم بود؛ اما چندسالی از شون خبری نبود. وقتی او مدن

خونه ما، دو هفته بعدش خواستگاری کردن؛ یعنی جای تحقیق نداشت. ما رفت و آمد خانوادگی

داشتیم. مامان و بابا کامل می‌شناختنشون. ما فقط چند سال از هم بی‌خبر بودیم که فهمیدیم به

خاطر شغل پدر امیر این چندسال رو رفته بودن خارج از کشور. تو هم که درگیر بودی و تازه

نامزد کرده بودی. مریم هم از من خوشش نمیومد، چی بهت می‌گفتم؟ یعنی فکر می‌کردم دلیلی

نداره!

پویا: همیشه جای همه فکر می‌کنی، مطمئنم چیزای دیگه ای هم هست که از امیر نمی‌دونی.

مسئله ازدواجش کم اهمیت نداشته که به تو نگفته.

آرام: پس باید به پدر و مادرش هم مشکوک بود!

پویا: چی بگم والا؟ آرام تو امیر رو دوستش داشتی؟

آرام: نه!

نتش از جواب آرام لرزید، چه می‌گفت؟ دوستش نداشت و با او ازدواج کرده بود؟ با آدمی که

اصلا نمی دانست چه گذشته ای دارد!

پویا: پس عقلت کم شده بود؟

آرام: من از بچگی با تو بزرگ شدم. الگوم تو بودی پویا. تو هم وقتی نامزد کردی مریم رو دوست نداشتی. منم خواستم راه تو رو برم چون تو هر راهی رفتی پیروز بودی. پس مطمئن بودم تو این راه هم موفق می شی.

پویا از حرف آرام شوکه شد. نمی دانست چه بگوید. چون قسم خورده بود و قول داده بود که خانواده اش را سرافکنده نکند؛ آرام خودش را داشت بدبخت می کرد؛ چون الگوم پویا بود. در دلش به خود لعنت فرستاد؛ ولی فقط توانست بگوید:

پویا: خیلی بچه ای!

آرام: پس تو هم اون روز خیلی بچه بودی!

پویا: بیا بیرون می خوان سفره بندازن.

پویا با حرص در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.

همه سر سفره بودن که با سلام آرام، همه سرها به سمتش برگشت. همه با غم و نگرانی به چشم های قرمز و صورت رنگ پریده اش نگاه کردند تنها یک نگاه همیشه برایش رو شدنی نبود؛ اما امشب نگاه پویا پراز سرزنش و عصبانیت بود؛ جوری که وقتی به چشمان آرام زل زد و سرش را به معنی تاسف برایش تکان داد، آرام از گفته خودش پشیمان شد. زود سرش را پایین انداخت و کنار الهه نشست.

آخر شب همه به خانه هایشان رفتند؛ اما آرام ترجیح داد در خانه قدیمی بی بی گل بماند.

آرام: مامان خونه تنهایی؟ کجا می خوای بری؟ بمونید دیگه!

مامان: نه آرام جان! برم خونه بهتره. کارهام رو انجام بدم، پویا گفت صبح میاد باهم بریم اداره

آگاهی، پس تو هم ساعت ۹ آماده باش

آرام: باشه، الان با کی میری؟

مامان: با خاله و علی میرم، منتظرن برم دیگه. مواظب خودت باش عزیزم، خدافظ.

آرام: چشم، خدافظ.

آرام کنار حوض آب نشست، صفحه گوشی اش را روشن کرد، به خودش و امیر در عکس صفحه پوزخند زد. باورش نمی شد که امیر قبلا ازدواج کرده، در دلش گفت: خدا می دونه که دیگه چه دروغ هایی به من گفتی!

وارد تلگرامش شد، به صفحه چت امیر رفت، بالای صفحه بازدید خیلی وقت پیش را نشان

می داد، باید تصمیمش را می گرفت. دیگر امیر را نمی خواست؛ حتی اگر پیدا می شد و همه کارهایش بی قصد بوده باشد.

وقتی اول نامزدی دروغ گفته بود، وای به حال بعد! به قول پویا شاید خیلی چیزهای دیگر را از آرام پنهان کرده بودند.

پیام پویا بالای صفحه نمایان شد، از پروفایل امیر بیرون آمد. پیامش را باز کرد.

پویا: الانم داری از من الگو بر می داری که بیداری؟

آرام: پویا خواهشا تو دیگه اعصابم رو خورد نکن!
پویا: از سر شب تا حالا اعصابمو بهم ریختی، تازه به من می‌گی؟! می‌دونی با این لجبازیت
داشتی خودتو بدبخت می‌کردی؟
آرام: حالا که زودتر گند زده شد به زندگیم.
پویا: اتفاقا به نفعت شده. خدا نخواست با این آدم زندگی کنی. شاید فردا قرار باشه چیزای جدید
بشنوی.

آرام: دوستت زنگ زد؟
پویا: آره؛ ولی گفت بهتره بریم اونجا. پدر و مادر امیر هم هستن.
آرام: دیگه واسم مهم نیست. امیر از چشمم افتاد! من از دروغ و پنهان کاری متنفرم!
پویا: یعنی اگه راست می‌گفت بازم قبولش می‌کردی؟
آرام جواب نداد و به عکس پروفایل پویا خیره شد.
پویا: آرام خوابت برد؟
آرام: نه! تو حیاط نشستم.

پویا: پاشو برو بخواب، بیرون نشستی سردت می‌شه.
آرام: هنوز یک ماه مونده تا پاییز آقاهه! سرما کجا بود؟
پویا: والا تو همیشه سردته، رفتی؟ پاشو دیگه!
آرام: ای زورگو! کی می‌شه عروسی کنی دست از سرم برداری؟
پویا: پس دوست داری زودتر عروسی کنم؟
آرام: اوهوم! ولی کوفتش بشه
پویا شکلک تعجب برایش فرستاد و گفت:

پویا: کی؟ چرا؟
آرام: اون که قرار تو رو داشته باشه؛ چون یه مرد واقعی مثل تو پیدا کرده!
به پیام آرام، تلخ خندید.
پویا: برو بگیر بخواب. آتیش نسوزون!
آرام: چشم! شب خوش دیکتاتور.
چند شکلک خنده برایش فرستاد و به سمت اتاقش رفت.
صبح با زنگ موبایلش چشم باز کرد تا موقعیتش را پیدا کند؛ با یادآوری قرار امروز در جا از
رختخواب بلند شد. ساعت هشت و نیم را نشان می‌داد.
آرام: ای وای! بیچاره شدم.

بی بی گل: دختر مگه تو نمی‌خوای بری؟
آرام: سلام. بی بی گل چرا بیدارم نکردین؟
بی بی گل: سلام به روی ماهت، من نمی‌دونستم عزیزکم. الان پویا زنگ زد گفت بیدارت کنم.
آرام: حالا تا برگردیم فقط سر به سرم می‌ذاره بی بی.
بی بی گل: بهش گفتم باید منتظر بشه، تا تو صبحانه بخوری.
آرام: وای نه! انقدر استرس دارم چیزی از گلوم پایین نمیره.
بی بی گل: نمی‌شه عزیزکم، باید بتونی رو پات باشی.

آرام دیگر چیزی نگفت، می‌دانست روی حرف بی بی گل کسی نمی‌تواند حرف بزند. بعد از آماده شدن به زور چند لقمه خورد و با عجله کفش هایش را پوشید و با بی بی گل خداحافظی کرد.

وقتی در خانه را بست، پویا به ماشین لم داده بود و در فکر فرو رفته بود. آرام در ماشین را باز کرد و گفت:

آرام: انقدر بهش فکر نکن یا خودش میاد یا پیغامش! سلام مامانم.
مامان: سلام عزیز دلم.

پویا: حالا که فعلا یه بلا از آسمون اومده.

آرام خنده ای کرد و از روی عادت چشمکی به پویا زد و سوار ماشین شد.

پویا سعی کرد نگاهش را از چشمان گیرای آرام بگیرد، سری تکان داد و سوار شد.

وقتی وارد اداره آگاهی شدند، پویا آنها را به اتاق سرگرد رستمی برد که دوست صمیمی پویا بود. هر سه سلام کردند.

سرگرد رستمی: سلام. بفرمایید بشینید.

آرام چشمش به پدر و مادر امیر افتاد. سلام سردی به آن ها کرد. مادر امیر او را بغل کرد؛ اما آرام واکنشی نشان نداد.

سرگرد رستمی: خوب آقای پناهی. پس خبری از پسر تون نشده؟!

پدر امیر: نه جناب سرگرد. من و مادرش خواب به چشمون نمیاد. نمی‌دونیم چی به سرش اومده.

سرگرد رستمی: خانم رستگار شما تماسی یا مورد مشکوکی نداشتید؟

آرام با چشمان سرد رو به جناب سرگرد گفت:

آرام: نه.

سرگرد رستمی: آقای پناهی چرا خانم رستگار از ازدواج قبلی پسر تون بی خبر بودن؟

مادر آرام با دستش محکم به صورتش کوفت.

مادر: وای خدا مرگم! پویاجان عمه چی دارن می‌گن جناب سرگرد؟ حقیقت داره؟

آرام به وضوح جا خوردن پدر و مادر امیر را دید. پوزخندی زد و گفت:

آرام: معلومه جناب سرگرد! اگه می‌گفتن به نظرتون من و خانواده ام بهشون جواب مثبت

می‌دادیم؟!

سرگرد رستمی: لطفا خونسر دیتونو حفظ کنید. اجازه بدید سوالاتم تموم بشه خانم رستگار.

آرام: نمی‌تونم جناب سرگرد. شب عروسی آبرو برامون نمونده! تازه دارم می‌شنوم آقا یه بار

ازدواج کرده. خدا می‌دونه دیگه چه چیزایی رو از ما پنهون کردن! آقای پناهی ما از دوست

خانوادگی هم فراتر بودیم. برای پدرم مثل برادر بودین، چه جوری تونستین؟

آرام با گریه سرش را برگرداند. پویا لیوان آب را دست عمه اش داد.

پویا: عمه بخور فدات بشم! گفتم که اینجا میایم باید محکم باشیم. آرام جان یکم تحمل کن، بزار جناب سرگرد به تحقیقاتشون ادامه بدن.

خانم پناهی سرش را پایین انداخته و فقط گریه می کرد.

آقای پناهی: دخترم روم سیاه! به خدا قسم به این پسر گفتم خلاف که نکردی، چند ماهی عقد بودی و بعدم جدا شدی. بهشون بگیم یه موقع از جایی شنیدن شرمندشون نشیم. گفت نه آگه بفهمن دخترشون رو بهم نمیدن؛ آگه حرفی بزنین، میرم دیگه منو نمی بینین. انقدر حرف زد و قسم داد که منو مادرش نتونستیم حرفی بزنین! به خدا اونم جوونی کرد دخترم. ببخشش. ما رو هم ببخش. آرام جوابی برای توجیهشان نداشت. روبه سرگرد گفت:

آرام: جناب سرگرد ما بازم باید بیایم؟ از من سوال دیگه ای هم دارید؟

سرگرد رستمی: فعلا نه؛ اما آگه موضوعی مربوط به شما باشه باهاتون تماس می گیریم، ولی فعلا از تهران خارج نشید. فقط روز عروسی مورد مشکوکی ندیدید از نامزدتون؟ یا از شخصی تماس مشکوکی بهش نشد؟

آرام با یادآوری آن شب، لرزی به تنش نشست و رنگش پرید و گفت:

آرام: ظهر اون روز منو رسوند آرایشگاه و قرار بود بیاد دنبالم که دیگه ندیدمش. فقط عجله داشت چون قرار بود یکی از دوستاش رو ببینه؛ اما اسم یا فامیلی ازش بهم نگفت.

سرگرد رستمی: اگر تماسی از آقای پناهی داشتید یا هر شخصی که مربوط به ایشونه من رو در جریان بزارید.

آرام: چشم، حتما.

سرگرد رستمی: می تونید تشریف ببرید.

پویا با سرگرد دست داد و گفت:

پویا: ممنونم، شب باهات تماس می گیرم، فعلا.

آرام جعبه کوچکی از کیفش درآورد و به سمت مادر امیر رفت و گفت:

آرام: خانم پناهی؟ مطمئنم پسرتون حالش خوبه و حتما برمی گرده. لطف کنید این انگشتر رو بهش برگردونید و بگید هیچ وقت دیگه سراغ نیاد، دیگه چیزی نمی تونه بین ما باشه. مادر امیر بلند تر شروع به گریه کرد و با هق هق گفت:

خانوم پناهی: دخترم خواهش می کنم این کار رو نکن! بذار خودش واست توضیح بده؛ حتما دلیلی داشته.

آقای پناهی: دخترم صبر کن. شاید بتونید دوباره باهم...

آرام وسط حرفش آمد.

آرام: آقای پناهی آگه برای دختر شما این اتفاق افتاده بود، دوباره اجازه می دادین؟! مطمئنم تا اداره آگاهی هم نمی زاشتین بیاد. خدانگهدار!

آرام دیگر نماند تا حرف هایشان را بشنود و سریع از اتاق خارج شد. مادرش و پویا هم زود به دنبالش بیرون رفتند.

وقتی در ماشین بودند، هر سه سکوت کرده بودند. آرام سرش را به پنجره ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. پویا از آینه نگاهی به چهره رنگ پریده اش کرد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.

پویا: الان میام عمه، چند لحظه بشینین.

با بسته شدن در، آرام چشمانش را باز کرد.

آرام: کجا رفت؟

مامان: گفت حالا میاد عزیزم، تو خوبی مادر؟

آرام: خیلی بهم ریختم، مامان ببخشید ولی فعلا نمی تونم برگردم خونه، بزار تا حالم بهتر بشه.

مامان: الهی بمیرم برات مادر. تقصیره من و پدرت شد، ولی من چه می دونستم کسایی که انقدر

بهشون اعتماد داشتیم بهمون دروغ بگن؟! باشه مادر تو بمون خونه بی بی گل منم خیالم راحت.

آرام: خدانکنه مادر من! بیخود خودتونو مقصر ندونین. اونا نباید از اعتماد ما سواستفاده می

کردن. من می خوام دیگه به امیر فکر هم نکنم.

مامان: باشه قربونت برم حرص نخور، هرچی تو بخوای. غلط کرده بخواد برگرده، این دفعه من

کوتاه نمیام.

در ماشین باز شد و پویا سینی آبمیوه را سمت عمه اش گرفت.

پویا: بفرمایید عمه جان، هیچکدوم رنگ به صورت ندارین.

عمه: دست درد نکنه عزیزم، چرا زحمت کشیدی؟!

پویا: آرام واسه تو معجون گرفتم. شکل ارواح شدی.

با جمله خودش به آرام نگاه کرد و خندید.

آرام: آره تو بخند، نوبت منم می شه آقا پویا!

پویا: حالا بخور قهر نکن سرتق خانوم، من زود باید برم شرکت.

آرام: مطمئنی؟

پویا از آینه نگاهی به چشم های شیطان آرام انداخت، با علامت چیه سرش را تکان داد!

آرام: هیچی...

پویا سری تکان داد.

بعداز پیاده کردن آرام و مادرش پویا بوقی برایشان زد و با سرعت حرکت کرد. بعداز آن روزی

که باهم به اداره آگاهی رفته بودند، دو هفته ای بود از کسی خبر نداشت. آنقدر سرش گرم کار

بود که حتی مریم را هم ندیده بود، فقط هر بار تلفنی باهم حرف می زدند. امروز از آن روزهایی

بود که سرش درد می کرد. پشت فرمان نشست و به سمت شرکت حرکت کرد. موبایلش زنگ

خورد، پشت چراغ قرمز و ترافیک گیر کرده بود. رو به رویش پلیس راهنمایی و رانندگی

ایستاده بود. به صفحه گوشی نگاه کرد اسم آرام روی صفحه افتاده بود. اما نتوانست جواب دهد.

زنگ موبایلش قطع شد؛ به خودش سپرد که بعدا حتما با آرام تماس بگیرد.

وقتی وارد شرکت شد، خواست به اتاقش برود که علی به سمتش رفت و دستش را کشید. پویا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

پویا: چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

علی برایش چشم و ابرو آمد که هیچ چیزی نگوید. وقتی به اتاق علی رسیدند، در اتاق را بست و گفت: علی: تو اتاقت خانمت نشسته.

پویا: جدی؟! خب حالا چرا اینجوری می کنی؟

علی: انگار اعصاب نداشت! گفتم با احتیاط بری تو اتاقت یه موقع چیزی تو سرت نزنه. پویا بلند خندید.

پویا: مرض مرتیکه! کی می شه یکی بزنه تو سر تو بلکه آدم بشی!؟

علی: اونم به وقتش آقا پویا، این دفعه من چیزی نگفتم به خدا.

پویا: اگه این تنوع طلبیت رو کم کنی، وقتشم میرسه. خدا کنه!

علی: مگه من دیوونه ام؟ الان راحتم به خدا! هی یکی بخواد بهت گیر بده؛ اعصابش رو ندارم. حالا چیزی که نشده؟

پویا: ببینم تا کی این حرف هارو می زنی! والا چیزی که نشده؛ ولی برم ببینم دوباره چه غلطی کردم!

علی با صدای بلند خندید.

علی: ای بدبخت!

پویا: عوضی! بدبخت خودتی.

به سمت اتاقش می رفت که علی دوباره گفت:

علی: پویا؟

پویا: مرض! بذار برم دیگه.

علی: مامانم داره یه حرفایی می زنه، می خوام باهات مشورت کنم.

پویا: چه حرفایی؟

علی: از دواج!

پویا: خب؟

علی: درباره کسی که واسم در نظر گرفته باهات حرف دارم.

پویا: چرا با من؟

علی: حالا برو. یه شب باهم میریم بیرون اگه وقت داشتی؟

پویا: باشه، به کارت برس منم الان میام. آقای میرزایی زنگ نزد؟

علی: زنگ زد؛ خیلی هم شاکمی بود؛ منم بهش گفتم دو و سه روز دیگه نقشه رو تحویلش میدیم همراه با جناب مهندس پویا سعادت.

پویا: ای تو روحت که از من مایه میداری!

علی: تو کار بلد تری! به خدا دایی خوب مهندسی بار آورده. بلاخره زیر دستش بودی دیگه!

پویا: خوب بسه بابا؛ خر شدم.

علی: ا؟ پس دیگه لازم نیست بیشتر از این چرب زبونی کنم، خداروشکر.
پویا سری به معنی متاسفم برایش تکان داد و رفت.

در اتاق را باز کرد؛ مریم روی صندلی نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود.
پویا: مریم خوابی؟

مریم سرش را بلند کرد. چشمانش قرمز بود. پویا نگاهی به او انداخت و فهمید حال خوبی ندارد.
پویا: خوب نیستی؟

مریم: نه.

پویا: چرا عزیزم؟ چیزی شده؟

مریم: می ترسم پویا!

پویا: از چی؟

مریم بی مقدمه گفت:

مریم: تو اصلا منو دوست نداری! این چندمین باره بهم میگی عزیزم؟! دوستت دارم گفتنت هم از اول نبوده و هنوزم نیست. چند روزه منو ندیدی، اصلا دلت تنگ شده؟ من کجای زندگیتیم؟
پویا: مریم جان ما بهم محرم نیستیم؛ آخه تو چه انتظاری داری؟ تو که همیشه خودت می گفتی تا محرم نشدیم...

مریم: من اشتباه کردم، منظورم اوایل بود؛ نه حالا که هفت ماه شده. یه چیزی این وسط هست که نمیذاره تو به من پایبند بشی.

اشک هایش صورتش را پر کرد.

پویا به میز تکیه داده بود و نگاهش می کرد. برای اولین بار از خودش متنفر شده بود. چرا نمی توانست تصمیم درست بگیرد؟!

مریم از روی صندلی بلند شد، رو به روی پویا ایستاد و در چشمانش زل زد؛ باز هم به پویا نزدیک شد، پویا متعجب از رفتار مریم کمی خودش را عقب کشید؛ ولی باز هم مریم نزدیکش شد.

پویا نفس عمیقی کشید و گفت:

پویا: اینجا محل کاره عزیزم، رعایت کن.
مریم محل نداد.

پویا: به خدا تو دیوونه شدی.

مریم: من دوست دارم پویا، نمی تونم ازت بگذرم!

کسی به در اتاق زد و دسته در اتاق پایین رفت و دوباره به بالا برگشت.
پویا چشمانش را بست.

پویا: تو رو خدا برو کنار در رو باز کنم، آبروم رفت.

مریم: به جهنم، اگه من زنتم هیچ آبرویی ازت نمیره.

کسی به در زد: پویا نیستی! پس علی گفت تو اتاقتی! چرا در قفله؟
صدای آرام بود که از پشت در اتاق می آمد و تپش قلب پویا را بالا برد.
پویا دست هایش را روی شانه مریم گذاشت.

پویا: مریم جان الان اینجا وقتش نیست. بذار باهم حرف می زنیم.
مریم دست پویا را محکم کنار زد و گفت:

مریم: نمی خوام حرف بزنی، نمی خوام... می خواستم ببینم تو این هفت ماه حسی بهم پیدا کردی یا نه؛ اما حسی نداری پویا، نداری. ولی این رو بدون نمی دارم، نمی دارم مال کسی دیگه ای بشی؛ حتی اگه به ضرر من باشه.

پویا: مریم چرا اینجوری می کنی؟ تو چت شده؟! می فهی خودت داری چی میگی؟

در اتاق دوباره زده شد و اینبار علی بود که پویا را صدا می زد. پویا به سمت در اتاق پا تند کرد. مریم با عجله دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و آن را سفت روی لبش کشید و رژ لبش را پاک کرد، جوری که هاله ی بی رنگ از رژ روی لبش باقی بماند.
پویا در اتاق را باز کرد. با دیدن آرام و علی پشت در، عرق روی پیشانی اش نشست. سعی کرد خودش را عادی جلوه دهد.

پویا: چیزی شده؟

آرام: سلام، معلوم هست کجایی؟ تلفنم رو که جواب نمیدی، الانم که در اتاق ...
آرام نگاهش به مریم که سر به زیر وسط اتاق ایستاده بود افتاد؛ زیر لب سلام کرد. علی هم متعجب نگاهش بین پویا و مریم در حرکت بود.

مریم: ببخشید تقصیر من بود.

پویا با چشمان گرد روبه مریم نگاه کرد.

علی: نه. خواهش می کنم، فقط نگران شدم.

آرام: ببخشید. علی نگفت شما اینجا باین.

مریم: اشکال نداره، خواهش می کنم. راستش می خواستم شالم رو بردارم واسه همین در اتاق رو قفل کردم.

آرام از حرف مریم خنده اش گرفت؛ اما چیزی نگفت.

علی: آهان، دیگه شرمنده مزاحم خلوتتون شدیم، من برم سر کارم با اجازتون.

آرام هم گفت:

آرام: یک منم برم اتاق علی، بعد حرف می زنیم.

مریم: نه! بمون من مشکلی ندارم، فعلا هم اینجا هستم. اگه حرف خاصی نیست و با بودن من مشکلی نداری، حرفتون رو بزنین.

مریم روی حرف خاصی و بودن خودش تاکید کرد و آرام از نوع حرف زدن مریم ناراحت شد.
با خودش فکر می کرد حالا که امیر موقع عروسی نیامد و مرا سرکار گذاشت؛ حتما بقیه هم فکر

بدی نسبت به من دارند و می ترسند که من با همسرشون تنها باشم.
پویا هم منظور مریم را فهمید. با ناراحتی گفت:

پویا: چی می خورین برم واستون بگیرم؟
آرام: نه مریم جان، گفتم مزاحمتون نباشم. ممنون من چیزی نمی خوام، فقط آگه اینجا قهوه دارین
می خورم.

مریم: منم قهوه می خورم عشقم. نه آرام جان گفتم که مزاحم نیستی. راستی تو رژ لب تو کیفیت
داری؟

با سوال بی ربط مریم، پویا از رفتن منصرف شد و هردو متعجب و با چشمان گرد شده به مریم
زل زدند.

آرام: نه والا! رژ لب با خودم واسه محیط کار نیاوردم.
مریم لبخند خجالتی زد و گفت:

مریم: آره راست میگی؛ ولی من حتما اینجا که میام باید با خودم رژ لب بیارم، به نظرت خیلی
تابلو، رژلبم پاک شده؟

پویا عرق سردی از مهره کمرش سر خورد و چشمانش را برای لحظه ای بست.

آرام، پوزخندی زد.

آرام: نه من متوجه نشدم، چون قبلش شما رو ندیده بودم.

مریم: پویا جان پس قهوه چی شد؟ یادت رفت؟

پویا با اخم نگاهی به مریم کرد و سریع از اتاق خارج شد.

مریم: خوب نگفتی چی کاری داشتی؟

آرام سعی کرد نسبت به دخالت های مریم عادی رفتار کند.

آرام: واسه کار بود.

مریم: چه کاری؟

آرام: می دونی که منم عمران خوندم، پویا هم به یه مهندس دیگه نیاز داشت، می خواستم آگه

کسی رو هنوز استخدام نکرده من بیام!

مریم کمی خودش را به سمت آرام کشید در چشمانش زل زد و با صدای پایین گفت:

مریم: می دونی به چه نتیجه ای رسیدیم؟ به این که رقیب خستگی ناپذیری هستی.

آرام کمی مکث کرد و با اخم به مریم نگاه کرد.

آرام: منظورت رو متوجه نمیشم!

مریم: چرا! خوبم متوجه می شی؛ اما این رو بدون هر کاری کنی نمی تونی نزدیک تر از من به

پویا باشی. آرام دست از سر پویا بردار، ما همدیگه رو دوست داریم، چرا هرچی می خوام

نباشی تو باز با یه بهونه جدید میای؟ فکر کار کردن تو این شرکت رو از سرت بیرون کن. آرام با عصبانیت از روی صندلی اش بلند شد، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

آرام: به همون خدا قسم اگر یک بار دیگه به من توهین کنی، منم بهت توهین می کنم. یادته چه حرفایی بهم زدی؟! هیچی نگفتم. از ترس آبروم بی سرو صدا نامزد کردم که اول از همه دهن تو بسته بشه، که نری همین مزخرفاتو به بقیه بگی و من یه عمر بشم حرف مردم؛ اما تو ول کن نیستی تا یه شر درست نکنی بیخیال نمی شی. بسه مریم! انقدر بهم تهمت نزن. صبرم تموم شده؛ پس مواظب باش منم قید همه چی رو نزنم.

مریم ترسیده از واکنش آرام، حرفی نزد و از حرفش پشیمان شد.

آرام کیفش را از روی میز برداشت و همان طور که اشکهایش را پاک می کرد، از اتاق بیرون رفت و به پویا برخورد.

پویا با نگرانی به چشمان عسلی پراز اشکش نگاه کرد.

پویا: چته آرام؟

آرام: برو کنار آقای سعادت.

پویا از لحن حرف زدن آرام و به فامیل صدا کردنش جا خورد.

پویا: این دیگه چه مدل حرف زدنه؟

آرام با صدای لرزان گفت:

آرام: از این به بعد مدلم قراره اینطوری باشه، تا صدام بالاتر نرفته تو شرکت بزار برم بیرون، دیگه از تو و هر چی مربوط به تو هست متنفرم.

پویا لحظه ای قلبش از حرف آرام فرو ریخت. مسخ شده به آرام زل زد و آرام با دستانش پویا را پس زد و از شرکت خارج شد. پویا با عصبانیت وارد اتاق شد که علی دستش را از پشت کشید. پویا: یه لحظه تنهامون بزار.

علی: باشه پویا، فقط اینجا شرکته. یه چند نفر از اتاقشون اومدن بیرون؛ منشی رو فرستادم اتاق حمید. خواهشا مراعات کنین بذارین برای خونه. پویا دستش را بر صورتش کشید.

پویا: خودم سرم میشه. برو بیرون!

علی از اتاق بیرون رفت و پویا در را پشت سرش محکم بهم کوبید.

مریم با چشم های ترسیده به پویا زل زد و گفت:

مریم: خبرها رو واست گزارش کرد آرام خانم؟

پویا: چی بهش گفتی؟

مریم: آهان یعنی می خوای بگی چیزی نگفته؟

پویا فریاد زد: نه، نگفته!

مریم: سرم من داد نزن.
پویا: پاشو برو؛ شب میام خونتون.
مریم کیفش را برداشت که برود.
پویا مقابلش ایستاد.
پویا: پدر و مادرت هم باشن.
مریم: با اونا چیکار داری؟
پویا: همین که گفتم! باید تکلیفمون مشخص بشه؛ درضمن فکر نکن کارای امروزت رو فراموش می کنم؛ منظورت از پاک کردن رژلبت چی بود؟ تو چه حسابی رو من کردی؟ آرام هیچ حسی به من نداره اینو تو کلت فرو کن.
مریم: گفتم که دوست دارم و هر تلاشی می کنم؛ حتی اگه به ضررم تموم بشه.
پویا: برو بیرون مریم؛ بزار اعصابم بیاد سر جاش. شب میبینمت، خداحافظ.
بعد از این حرف به سمت پنجره اتاق رفت و با صدای محکم بسته شدن در، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. تلفن را برداشت و شماره پدرش را گرفت.
پویا: الو سلام بابا خوبین؟
پویا: ممنون منم خوبم!
پویا: نه خداروشکر همه کارها خوب پیش میره.
پویا: بابا امروز خونه اید؟
پویا: بله کارتون دارم، درمورد مریم. شب باید بریم خونشون.
پویا: وقتی دیدمتون می گم واسه چی؟
پویا: نه بابا چیزی نشده. عروسی؟
پویا: نه پدر من، میام اونجا حرف میزنیم.
پویا: پس منتظرم باشید، من بعدازظهر زودتر میام، به مامان هم بگید.
پویا: چشم، می بینمتون. خداحافظ!
آرام با حال خرابی خودش را به خانه الهه رساند. وقتی الهه در واحدشان را باز کرد، خودش را در آغوش الهه انداخت.
الهه: وای خدا مرگم! چت شده؟ کسی کاری کرده؟ چیزی شده؟
آرام فقط سرش را به معنی نه، بالا می انداخت.
الهه: دختر یه حرفی بزن سگته کردم، خوب بگو چته؟
آرام که به خاطر گریه به هق هق افتاده بود، گفت:
آرام: باید... با... دایی محسن... حرف بزنم.
الهه: بیا بشین ببینم چی شده، چرا عزیزم؟ امیر زنگ زده؟
آرام: این دفعه شکایت عروسشو به خودش می کنم. حالا صبر کن.
الهه: خدا مرگم بده! دوباره حرفی زده؟ اون تو رو به این حال و روز انداخته؟
آرام: آره؛ تو به من بگو چه کار خلافی انجام دادم الهه؟ تو رو خدا تو و زندایی هم نسبت به من

بی اعتمادین؟ به خدا از حرفاش دارم آتیش می گیرم.

الهه: ای خدا بگم چیکارش کنه، این حرفها چیه می زنی؟! تو واسه مامانم هیچ فرقی با من نداری. نمی دونی چقدر دوست داره؟ اون روز بود که تو ناراحت بودی خونه بی بی گل یادته؟ آرام: خوب؟

الهه: خواستم واست بگم چرا دعواشون شده که پویا رسید. وای نمی دونی آرام انقدر راحت شده جلوی من داشت با پویا بحث می کرد! قبلش هم با مامانم بحث کرد؛ بگو واسه چی؟ آرام: حتما منه بدبخت.

الهه: آره. منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم تو بی اعتمادی، والا. آرام: نه آخه من چون نامزدم ولم کرده ممکنه پویا رو بخورمش. الهه از گفتن با مزه آرام خنده اش گرفت.

الهه: وای کاش خودت زن داداشم شده بودی به خدا خودم می خوردمت. آرام: مرض، به خدا تو خیلی هیزی! الهه: جون. آرام خندید و گفت:

آرام: نگاه کن اومدم واسه کی درد و دل کنم! الهه: به خدا ترسیدم وقتی تصویرت رو از آیفون دیدم، گفتم زبونم لال کسی چیزیش شده. تا اومدی تعریف کنی جونم به لبم رسید. آرام: آخه در اومده به من می گه تو رقیب خستگی ناپذیری هستی! الهه چشمانش را گرد کرد و به آرام ناباور زل زد.

الهه: وا! یعنی چی؟

آرام: چون می خواستم برم تو شرکت پویا کار کنم. الهه: جدی؟ می خواستی بری اونجا؟

آرام: آره؛ ولی مریم خانم فرمودند که فکرشم از سرم بیرون کنم. منم دیگه اعصابم بهم ریخت، این دفعه ساکت نمودم، به پویا هم گفتم دیگه از خودشو هرچی به اون مربوطه متنفرم! الهه: بمیرم واسه داداشم که گیر کرده بین شما دوتا دیوونه، پس از ما هم متنفری؟ آرام: تو دیگه نگو تو رو خدا، خودمم عذاب وجدان گرفتم. پویا خیلی ناراحت شد که اینجوری حرف زد؛ ولی اشکال نداره الهه! بذار باهم قهر کنیم بلکه مریم بیخیال من بشه. الهه: وا! بخاطر مریم شما تا آخر عمرتون که نمی تونین قهر کنین. ما همگی بهم وابسته ایم، اصلا هم نمی تونیم قهر باشیم. به خدا بهش گفتم خانواده حمید هم همینطورن؛ ولی اصلا یکم حساسیتش رو کم نمی کنه.

آرام: چی بگم والا، مشکل خودشونه.

الهه: قربونت بشم ناراحت نباش، حتما باهات حرف می زنم، بمون واسه نهار. قرمه سبزی که دوست داری درست کردم، حمید هم الان میاد. آرام: برم عزیزم بی بی گل منتظره.

الهه: نخیر، زنگ می زنگ می گم نمیای. تو رو خدا بمون دیگه.
آرام: به تو که نمی شه نه گفت؛ از قرمه سبزیت هم نمی شه گذشت. راستی حمید بهت زنگ نزد
از دعوای ما بگه؟ آخه علی، منشی شرکت رو فرستاد تو اتاقتش که متوجه بحث ما نشه. حتما
علی بعدش تعریف کرده.

الهه: نه هنوز که باهم حرف نزدیم؛ ولی هرچی گفت، حتما بهت می گم.
آرام: کاش اونم مثل مریم فکر نکنه؛ ولی بازم خدا رو شکر امروز شرکت شلوغ نبود. همه تو
اتاقتشون بودن.

الهه: چرت نگو آرام، حمید اصلا این فکر رو نمی کنه. دارم می گم خانواده خودشم همینطور
هستن.

من برم به حمید زنگ بزنگ ببینم کی میاد! تو هم برو یه آب به صورتت بزنگ، لباستم عوض کن.
آرام با تردید لبخندی زد.

آرام: باشه ممنون.

الهه موبایلش را برداشت و به اتاق خوابشان رفت و شماره پویا را گرفت.

الهه: سلام پویا جان خوبی؟

الهه: منم خوبم عزیزم، زنگ زدم ناهار بیای اینجا.

الهه: نه خبری نیست. گفتم دور هم باشیم.

الهه: بیا دیگه، آرام هم اومده.

الهه: آره ناراحت بود. انقدر گریه کرده بود که فکر کردم اتفاقی برای کسی افتاده.

الهه: چی بگم والا! حالا پاشو بیا، از دلش در بیار.

الهه: پس کی در بیاره؟ حتما مریم خودش میاد عذرخواهی می کنه!

الهه: باشه تو هروقت خواستی برو، فقط نمی خواد بگی من زنگت زدم. بگو خودت اومدی.

الهه: چیکار کنم دیگه! کارای تو و زنت رو من باید ماست مالی کنم!

الهه: پس منتظرتم، خدافظ.

الهه بعداز قطع کردن، با حمید هم تماس گرفت و وقتی صحبتش تمام شد به سمت آشپزخانه
رفت.

الهه با آرام مشغول چیدن میز بودند که زنگ آیفون حرف هردویشان را قطع کرد.

الهه: فکرکنم حمید اومد، برم استقبال آقامون.

آرام با خنده داد زد:

آرام: ای شوهر ذلیل!

آرام از آشپزخانه بیرون نیامد تا الهه صدایش بزنگد. خودش را مشغول درست کردن سالاد کرد.

پویا: سلام به خواهر پایه خودم.

الهه انگشتش را روی دماغش گذاشت.

الهه: هیس آروم!

با صدای آهسته سلامش را جواب داد.

الهه: برو تو آشپزخونه منم برم یکم خرید کنم از سوپری.
پویا: ای قوربونت بشم من که خونه خالی هم جور می کنی.
الهه: ای بیشعور، اصلا نمیرم. بلایی سرش نیاری؟!
پویا یک دفعه زد زیر خنده.

پویا: نه خودم زن دارم.
الهه که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد، گفت:

الهه: تو چرا انقدر بی حیا شدی؟ بیا برو بچه.
پویا بی صدا وارد آشپزخانه شد، آرام پشت به در و کنار میز ایستاده بود.
پویا با فاصله پشت سرش ایستاد کنار گوشش زمزمه وار گفت:

پویا: سرتق چشم عسلی ما در چه حاله؟
آرام با صدای پویا در کنار گوشش، ترسید و سریع به عقب برگشت و با پویا برخورد کرد.
فاصله خیلی کمی بینشان بود. هرم نفس های آرام به صورتش برخورد می کرد.

نا خواسته دستان پویا پشت کمر آرام قرار گرفت. پویا مات دو چشم عسلی خواستنی اش شده بود.
آرام دستپاچه خودش را از حصار دستان پویا بیرون کشید و گفت:

آرام: این چه طرز اومدنه؟ آدمو سکنه میدی!
پویا دستش را پشت گردنش کشید تا از کلافگی اش کم کند؛ اما با لحن عادی گفت:

پویا: حقته! تا تو باشی دیگه اینطوری با من حرف نزن. دو بار دیگه اینجوری رفتار کنی دیگه هیچ کی تو شرکت از من حساب نمی بره.
آرام سرش را پایین انداخت.

آرام: معذرت می خوام، اعصابم بهم ریخته بود.
پویا: او هو! آتیش پاره واسه من خجالت کشید؟
پویا نگاهی به صورت قرمز شده آرام انداخت، می دانست علتش به خاطر اتفاق الان بوده؛ اما چیزی به رویش نیاورد.
پویا: بیا اینجا ببینمت!

دست آرام را کشید و تن ظریفش را در آغوش کشید.
پویا: دیگه هیچ وقت اینجوری نگو آرام، خانواده ام واسم خیلی ارزش دارن. هیچ وقت غمشون رو نمی خوام و نمی تونم ناراحتیشون رو ببینم، تو هم دیگه ناراحت نباش. من از طرف مریم عذر می خوام.

آرام اشک های چشمش را پاک کرد و سرش را تکان داد و خودش را عقب کشید.
پویا: !! دیگه چشمتو اشکی نکن آروم دل.

آرام لبخند محوی زد و سرش را تکان داد.
پویا: راستی آرام موبایل امیر رو پیدا کردن.
آرام کنجکاو نگاهش کرد.

آرام: جدی کجا؟
پویا: مرز!
آرام با بهت به پویا نگاه کرد.

آرام: پس واقعا من رو خواسته!
پویا: چی می گی واسه خودت؟ هنوز هیچی مشخص نیست. شاید آدم ربایی باشه. شایدم...
آرام: شاید چی؟
پویا: خودش خواسته ردی ازش نباشه؛ ولی دلیل نخواستن تو نمی شه و من امیدوارم تو رو
نخواد.
آرام با تعجب پرسید:

آرام: واسه چی؟
پویا: چون حس می کنم آدم خطرناکيه.
آرام: چرا خطرناک؟
پویا: نمی دونم. می گم شاید. تو هم مطمئن باش تقاص کارش رو پس میده؛ اما تقاص گیرنده
خداست، نه تو.
آرام: ازش نمی گذرم.

پویا: دوباره شروع کردی؟ قول میدم خودم دنبال کارت باشم؛ اما به شرطی!
آرام: چی؟
پویا: که تو هم نزنه به سرت تنهایی کاری کنی. تو یه دختری آرام؛ باید مواظب باشی بی گذار
به آب نرنی!
آرام برای بیخیال شدن پویا با لحن تخس گفت:

آرام: چشم قربان.
پویا خندیدو گفت:

پویا: چشم عسلی دیگه قهر نیست؟
آرام با ناز همیشگیش گفت:

آرام: باید فکر کنم.
پویا: اوه! چقدر ناز داری تو!
آرام چشمکی زد و گفت:
آرام: خریدار داره دیگه.
پویا خواست حرفی بزند که زنگ خانه زده شد، پویا به سمت آیفون رفت که تصویر حمید و الهه را در آیفون دید و در را باز کرد.
پویا: الهه و حمید اومدن.
آرام: دیدم خبری از الهه نیست، کجا رفته بود؟
الهه: پی نخود سیاه!
آرام خنده ی بلندی سر داد.
آرام: حالا پیداش کردی؟
حمید: سلام به برادر زن و آرام خانوم.
آرام: سلام آقا حمید، خوبین؟
پویا: ای بابا تکراری شدی حمید از بس همه جا می بینمت.
حمید: ای تو روحت.
الهه: !! پویا چیکارش داری شوهرمو؟
حمید: منم خوبم آرام خانوم، چه عجب اومدین ازین طرفا؟
آرام: من که همیشه زحمت دادم!
پویا: ای خائن حالا طرف شوهرتو می گیری؟
الهه: چیکار کنم داداشم؟ شوهر نیست!
حمید: من به قربونت بشم.
پویا با خنده نگاهی به حمید کرد.
پویا: لاو ترکوندتون را بزارین واسه بعد. زشته به خدا؛ خجالتم خوب چیزیه!
حمید: همه که مثل تو نیستن که عزیزم!
پویا: مگه من چمه؟
حمید: در تعجبم مریم به چه امیدی می خواد باتو ازدواج کنه!
الهه: خیلی هم دلش بخواد؛ داداش به این گلی.
پویا: اینم جوابت آقا حمید؛ نوش جونت!
حمید دستانش رو بالا برد و گفت:
حمید: آقا من تسلیم!

پویا: آرام زبونت رو موش خورد؟
آرام نگاه شیطونی به پویا کرد و گفت:

آرام: عمرا موشه بتونه زبون یک متری من رو بخوره!
پویا بلند خندید.

پویا: این یکی رو موافقم.
الهه: بفرمایید سر میز!

پویا: دست درد نکنه خیلی خوشمزه بود.
الهه: نوش جونت عزیزم.
پویا: ببخشید ولی باید برم دیگه.
حمید: کجا پس؟ یکم استراحت کن با هم میریم شرکت!
پویا: نه امروز می خوام با بابا و مامان حرف بزنم؛ بعد هم بریم خونه مریم!
الهه: دست درد نکنه، حالا من باید بفهمم؟
پویا: والا منم امروز تصمیم گرفتم؛ دیگه خسته شدم الهه!
آرام ناراحت به پویا زل زد.

آرام: یعنی چی؟
پویا: یعنی دیگه مغزم کار نمی کنه.
الهه: وا پویا! می خوای چیکار کنی؟
پویا: الهه من آدم زن گرفتن نبودم و نیستم.
حمید: پویاجان الان اعصابت خورده، بذار یکم آرام بشی بعد تصمیم بگیره.
پویا: الهه شاهد بود که مامان و بابا اصرار به ازدواج من داشتن.
آرام: چرا قبول کردی؟
پویا به چشمان منتظر آرام نگاه کرد و مثل همیشه در برابر این سوال سکوت کرد .
آرام: وقتی نمی خواین واسه چی قبول می کنین؟
پویا: نامزدی یعنی اگه نخوای می تونی تمومش کنی. ما حتی صیغه هم نخوندیم. قرارمون هم شناخت و آشنایی بود.
آرام: والا امروز که چیزی فراتر از نامزدی بود.
پویا با خنده ای که از لبش پاک نمی شد، گفت: خانوما وقتی احساس ترس می کنن، دست به هرکاری می زنن!
الهه: چه خبر شده؟ به منم بگین.
آرام با تخیسی نگاهی به پویا کرد و گفت:

آرام: اما رژ لبش...
پویا با کلافگی گفت:

پویا: آرام جان لطفا!

الهه: وای این حرفا که می گین تو شرکت اتفاق افتاده؟
آرام: ببخشید، آخه خیلی طبیعی اجرا کرد.

پویا: نخیر، اون چیزی که تو فکر کردی نبوده!

حمید: حالا بوده باشه، چه اشکالی داره وقتی قراره عروسی کنین؟

پویا: دارم می گم من تو همین نامزدی هم موندم.

الهه: می خوای بهم بزنی؟

پویا: آره!

آرام: پویا، اون دختر دوستت داره، گناه داره.

پویا: من گناه ندارم؟ وقتی این همه به خانوادم گفتم نه! دوسش ندارم، ازدواج نمی کنم؛ ولی

مامان...

الهه: پویا جان به خدا مامان و بابا نمی دارن، تو بخوای این کارو بکنی مخالفت می کنن!

پویا: مامان که حرفش رو یادش نرفته وقتی اصرار داشت، گفت اگه مورد قبولم نبود ازدواج

نکنم. به خودش هم تو خواستگاری گفتم، حالا من نمی خوام. من و مریم نمی تونیم با عقاید هم

کنار بیایم!

حمید لیوان آبی دست پویا داد و گفت:

پویا: من خودم شاهدم که چقدر بحث داشتی پویا جان؛ اما این دلیل نمی شه بخوای سریع تصمیم

به قطع این رابطه بگیری!

پویا: این تصمیم رو با عجله نگرفتم حمید، بحث یک روز، دو روز نیست. الانم دنبال یه خونه

ام.

الهه: واسه چی داداش؟

پویا: مطمئنم بعد از این حرف ها، هرشب با مامان و بابا بحث داریم. باید یه چند وقتی تنها

باشم، دیگه وقتشه که مستقل بشم!

آرام از حرف های پویا شوکه شده بود، فکرش را نمی کرد پویا، نامزدی اش به جدایی ختم شود.

الهه نگاه مشکوکی به پویا کرد و گفت:

پویا: مطمئنی فقط به همین دلیل می خوای جدا بشی؟

پویا اخم هایش در هم رفت.

پویا: مثلا دیگه چه دلیلی داره؟

الهه: بعدا حرف می زنیم!

پویا: مگه غریبه اینجا هست؟

الهه: پویا نذار حرف بیخود پشت سرمون باشه!

پویا: غلط کردن، همین حرف و کارهاتون من رو به این نامزدی وادار کرد؛ اما این بار نمی دارم.

من باید برم دیگه، بابا منتظره. بازم ممنون به خاطر امروز.

پویا از آشپزخانه بیرون رفت و اجازه حرف دیگری را به کسی نداد؛ حمید نیز با عجله به دنبالش رفت.

آرام از حرف الهه دلشوره گرفت. نمی دانست منظورش چیست؛ اما حس خوبی به تصمیم پویا نداشت!

آرام: باید با پویا حرف بزنم!

الهه: والا چی بگم آرام؟ گاهی اوقات با خودم می گم نکنه مریم درست... آرام وسط حرفش پرید.

آرام: نخیر، هیچم اینطور نیست. درسته که پنج سال از من بزرگتره؛ ولی من خوب می

شناسمش. پویا فقط داره مثل برادر حمایت می کنه؛ دوستم داره اما به عنوان یه خواهر

کوچیکتر. هیچ وقت نخواست اسم احساسش رو چیزی دیگه ای بذاره!

همیشه آرام وقتی این حرف ها را بیان می کرد با قاطعیت بود؛ اما این بار چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود.

الهه سکوت کرده بود که ناگهان گفت:

الهه: پس شاید پای کسی درمیونه.

آرام متفکر نگاهی به الهه انداخت.

الهه: آخه مگه می شه تو این هفت ماه حسی به مریم پیدا نکرده باشه! حتی یه بوسش هم نکرده،

درسته محرم نیستن ولی مگه می شه؟ خودم بعضی وقتها می دیدم که مریم به زور دستهایش رو

تو دستای پویا جا میده. با خودم می گفتم حتما پویا روی محرمیتشون حساسه، به خدا دیگه مغز

منم کار نمیده.

پویا با استرس وارد خانه شد. نگاهی در سالن انداخت؛ اما کسی را ندید. به سمت آشپزخانه رفت.

پویا: مامان؟

زهرا: جانم عزیزم؟

پویا: سلام. بابا کجاست؟

زهرا: سلام مادر. گفتم شب می خوابیم بریم؛ رفته حمام یه اصلاحی کنه، الان دیگه میاد. نهار

خونه الهه بودی؟

پویا با حواس پرتی سرش را تکان داد.

زهرا: خوب پویا جان می گفتم الهه هم بیاد با شوهرش.

پویا: واسه چی؟

زهرا: وا! خوب می خوابیم بریم واسه قرار عروسی دیگه، اونم باید باشه.

پویا: من کی این حرف رو زدم مادر من؟ چرا واسه خودتون نتیجه گیری می کنین؟ خونه مریم

که تماس نگرفتی؟

مادر پویا با تعجب به پویا نگاهی انداخت و گفت:

زهرا: پس واسه چی بریم اونجا؟

پویا: تماس که نگرفتین؟

زهرا: نه نگرفتم، نمی خوام حرف بزنی؟

محسن: سلام پسر.

پویا نگاهش را نگران به چشمان پدرش دوخت.

پویا: سلام از من باباجان، عافیت باشه!

محسن: سلامت باشی، چی شده باباجان؟ خوبی پسر؟ مشکلی که پیش نیومد؟

پویا: چی بگم بابا؟ خودتون که در جریانین.

محسن: آره بابا، بگو واسه چی گفتی بریم خونشون. از اون موضوع که گفتی مطمئن شدی؟ یا

تصمیم به عروسی داری؟

پویا: من نمی تونم با مریم کنار بیام، یعنی اگه تا حالا به درصد فکر می کردم می شه؛ دیگه برام

امکان نداره!

زهرا: وا خدا مرگم بده! از دست تو، مگه می شه بعد از هفت ماه این حرف رو به مردم زد؟!

پویا: خدانکنه مادر من، خودتون رو خسته نکنین. از این حرف ها هم نزنین. من تصمیم

رو گرفتم، این بار بذارین به عهده خودم.

زهرا: !! دست درد نکنه که انقدر احترام می ذاری به خانوادت! پس دیگه چرا اومدی با ما بری؟

خودتم برو بگو دخترتون رو نمی خوام!

محسن: خانم اجازه بده ببینم چی شده؟

پویا: یادتون که نرفته گفتین اگه مورد قبولم نبود، ازدواج نکنم. مادر من! این خانم مورد قبول من

نیست، تمام!

محسن آهی کشید و نگاهی به پسرش انداخت.

محسن: نمی خوام دلیلش رو به مادرتم بگی پسر؟

پویا: لطفا بریم اتاقم بابا.

زهرا: خوبه والا دیگه من شدم نامحرم؟

پویا: نه مادر من، شما نامحرم نیستی؛ ولی بیشتر به فکر دختر اونایی تا پسرت.

پویا به اتاقش رفت و پدرش می خواست به دنبالش برود که منصرف شد و رو به زهرا گفت:

محسن: خانم زنگ بزنی خونه آقای رحیمی بگو ما شب میایم اونجا.

زهرا: شما هم قبول کردی؟ اصلا به فکر اون دختر بیچاره هم هستی؟

محسن: به فکرش هستم که می گم این رابطه باید هرچه زودتر تموم بشه.

زهرا: می خوام ناله و نفرین پشت سرمون باشه؟

محسن: خانم شما هم انقدر غم به غم های من اضافه نکن، اینجوری که بدتره، وقتی پسرت نخواستش، می خوام بعدا با یه بچه از هم جدا بشن؟ حالا بازم می خوام این ازدواج سر بگیره؟ فکر می کنی خوشبختی هست تو این زندگی؟

زهرا: خودتون که بریدین و دوختین، دیگه چرا به من می گی؟

محسن: تو بگی پویا رو راضی کن همون کار رو می کنم؛ اما اگه بعد شد آینه دق من و تو، نگه چرا ها؟ خانم منطقی فکر کن. یادته که پویا می گفت ازدواج نمی کنم؛ شما گفتی راضیش کنم به نامزدی بعدش خدا بزرگه، منم راضیش کردم. قبول کرد؛ اما دلش راضی نبود، قلبش راضی نبود. نذار یه زندگی با نارضایتی شکل بگیره!

زهرا در فکر فرو رفت، چشم های غم زده اش را به محسن دوخت.

محسن: برای منم سخته برم اونجا بشینم بگم پسرم، دخترتون رو نخواستته؛ اما بعد برام سخت تره که بخوام ببینم پسرم داره از زنش طلاق می گیره. پویا زودتر از این اومد بهم گفت که نامزدی رو تمومش کنیم؛ من گفتم بازم به خاطر من بهش فرصت بده. زهرا با تعجب نگاهی به محسن انداخت.

زهرا: پس چرا نگفتی؟

محسن: می گفتم که چی بشه؟ شما هر بار مریم زنگ زد تو این خونه و صدایش رو برد بالا واست، به پسرت شک کردی. کی به من حرفی زدی؟ پسر من هر آدمی باشه به ناموس مردم تو خیابون چشم نداره.

زهرا لبش را زیر دندانش برد.

زهرا: نخواستم شما رو هم دلخور کنم، گفتم بین خودشونه، خوب پویا ماشالله خوشگله و خوش قد و بالا، حق داره نسبت بهش حساس باشه. گفتم بگذره خوب می شه. حتی بعضی وقتها به مریم می گفتم، بذار مردت نسبت به تو حساس باشه. پویایی که من می شناسم خطا نمی کنه. به خدا اگه حرفی نزدن نمی خواستم حرص بخوری.

محسن: خانم من، همه چی با گذر زمان بهتر نمی شه؛ حتی بدتر هم می شه. تو که انقدر با خانم رحیمی در ارتباط بودی، انقدر می گفتی من می شناسمشون دختر از این خانواده بگیریم، می دونستی مریم قرص مصرف می کنه؟

زهرا با بهت و ناباوری به محسن چشم دوخت.

محسن: پسرمون نمی خواد دل بشکنه یا نامردی کنه. به خاطر مریم حاضر شد بازم نامزدی رو ادامه بده و بعد هم که کارهای شرکت درست شد قرار عروسی رو بذاره، با اینکه دوستش نداشت اما نه می تونست و نه می خواست دلش رو بشکنه؛ اما خواست خدا بود که بفهمه!

زهرا: آخ بمیرم واسش، حالا حاج محسن چه قرصی استفاده می کنه این دختر؟

محسن: والا چی بگم؟ یک ماه پیش که باهم رستوران بودن کیفش از روی میز میوفته و وسایل داخل کیف بیرون می ریزه. یه بسته قرص هم بینشون بوده، وقتی پویا می خواسته وسایلش رو

از روی زمین جمع کنه، بسته قرص را دیده که قرص معمولی هم نبوده.
زهرا: خوب؟

محسن: پویا هم ازش پرسیده، اولش یکم دست و پاش رو گم می کنه ولی بعدش می گه جعبه یه قرص دیگه است؛ اما قرص های سردردش رو تو این جعبه گذاشته، واسه وقتایی که سردرد میگرنی می گیره.

زهرا: حتما بنده خدا راست گفته، آخه کسی تو خانوادشون مشکلی نداشته. یعنی من مورد خاصی ندیدم.

محسن: وقتی مریم میره دستاش رو بشوره، پویا از جعبه قرص عکس گرفته و یه دونه از قرص ها رو هم برمی داره. خلاصه که میره دکتر تحقیق می کنه و می فهمه این قرص مال همین جعبه بوده و قرصش هم واسه بیماری اختلال اعصاب و روان بوده.
زهرا با دستش به صورتش زد. با صدای تحلیل رفته از ترس گفت:

زهرا: چی؟ و... ولی حرفی نزدن!... یعنی ما ازش چیزی ندیدیم!

محسن لیوان آبی به دست زهرا داد؛ روی صندلی نشست و گفت: این موضوع رو می دونستیم؛ اما نخواستیم تا مطمئن نشدیم قضاوت کنیم یا حرفی به شما بزنیم.

زهرا: داشتم دستی دستی پسرمو بدبخت می کردم، خدا من رو ببخشه!

محسن: شما هم نیت خیر بوده خانم، ما از کجا باید می دونستیم؟ بازم خداروشکر که پویا زود متوجه شد.

زهرا اشک های صورتش را پاک کرد و چشمش به پویا که در چهارچوب در ایستاده بود افتاد.
با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

زهرا: بمیرم واست پسر. من هیچ وقت چیزی از این خانواده ندیدم، فکرش رو نمی کردم چیزی از ما پنهان کنن، مادرت رو ببخش!
پویا با کلافگی دستش را در موهایش فرو کرد.

پویا: این چه حرفیه مامان؟ من کی باشم که ببخشم. شما همیشه برای من عزیزی؛ اما ازت

خواهش می کنم دیگه برای ازدواج من اصرار نکنین، می دونم نیت شما خوشبختی منه؛ اما من هر وقت بخوام حتما به شما می گم.

زهرا: قربونت برم عزیزم، چی بگم پسر؟ هر پدر و مادری آرزوشون خوشبختی بچه هاشونه!
محسن: پس زودتر آماده بشین، تا بریم. پویا جان خواستم بگم نیای، اما...

پویا: نه بابا، اینجوری بدتر می شه. فکر می کنن دارم فرار می کنم، من نیم ساعت دیگه آماده ام و توی ماشین منتظرم!

محسن نگاهی به پسر پریشان حالش انداخت، سرش را تکان داد و به سمت لباس هایش رفت.

پویا با عصبانیت سرش را پایین انداخت و رو به پدر مریم گفت:

پویا: حرمت موی سفیدتون رو نگه داشتم آقای رحیمی، من مشکلی ندارم می تونین دخترتون رو ببرین هر دکتر متخصص زنان که قبولش دارین! از جانب خودم مطمئنم؛ اما شما انگار به دخترتون اطمینان ندارین وقتی خودش داره می گه...
پدر مریم سیلی محکمی به صورت پویا زد؛ همه با نگرانی و اضطراب به هر دویشان نزدیک شدند.

پویا با خشم و صورت سرخ شده از حرص به پدر مریم چشم دوخت.

محسن: بریم پسر؛ بذار حرمت از جانب ما حفظ شده باشه!

پویا: صبر کنین بابا جان. اجازه بدین ما هم بگیم که می دونیم چه خبر بوده اما بازم رعایت حالشون رو کردیم؛ بازم خودمون رو زدیم به ندونستن. الانم شما خواستین که من بازم هیچی نگم؛ اما نمی تونم بابا جان!

آقای رحیمی به سمت پویا هجوم آورد.

مریم: بابا توروخدا.

محسن: آقای رحیمی خواهش می کنم؛ ما به شما بی احترامی نکردیم، لطفا اجازه بدین به آرامش این مسئله حل بشه.

محسن یقه پیراهن پویا را از دست های آقای رحیمی بیرون کشید.

آقای رحیمی: حیف! حیف که پدر و مادرت برام محترم هستن، اگر نه می دونستم باهات چیکار کنم.

مادر مریم: عباس آقا توروخدا اینجوری حرص نخور، سخته می کنی مرد.

آقای رحیمی: ببین چجوری آبروی خانوادگی ما رو داره می بره!

زهرا: آقای رحیمی ما انگار هرچی رعایت می کنیم شما اجازه نمی دین این مسئله حل بشه، شما هم کم مقصر نیستین.

آقای رحیمی: دیگه چه رعایتی خانوم سعادت؟ حالا که دختر من بی آبرو شد، تازه ما رو هم

مقصر می دونین؟!

پویا: یه جور می گین...

محسن: پویاجان برو شما تو ماشین تا ما بیایم.

پویا: نه پدر من صبر کن، من نامردی نکردم که بخوام جواب پس بدم، نامزدی یعنی اگر دونفر باهم تفاهمی ندارن، ازدواج نکنن؛ ولی اگه این نامزدی طولانی نمی شد من نمی فهمیدم که...

محسن: پسرم بذار بین خودشون و خدا. بریم.

پویا: نه باباجان، بذار بدونن که ما فهمیدیم مریم قرص استفاده می کنه.

پویا سکوت کرد و نگاهش را بالا آورد و به صورت هر سه آن ها نگاه کرد، بهت و خجالت را در چشمانشان دید و ادامه داد:

پویا: من هیچ وقت نخواستم شونه خالی کنم آقای رحیمی؛ ولی این شما بودین که پنهان کردین. از اعتماد ما سوءاستفاده کردین، بابا نمی خواست حرفی بزنه، نمی خواست شما خجالت بکشین. تو ماشین منتظرم بابا. خدانگهدار.

آقای رحیمی شروع کرد به گریه کردن. دیگر نمی توانست خودش را توجیح کند. خجالت می کشید در چشمان محسن و زنش نگاه کند. قلبش را گرفت و روی زمین نشست. خانم رحیمی با دستش بر صورتش کوبید.

خانم رحیمی: خدامرگم بده، مریم قرصای پدرتو بیار.
محسن همان طور که شانه آقای رحیمی را ماساژ می داد گفت:

محسن: پاشو مرد! چیزی نشده، لازم نیست خجالت بکشی. ما پدر و مادر ها هرکاری برای خوشبختی بچه هامون انجام می دیم؛ تو هم نیتت سر و سامون دادن دخترت بوده، درکت می کنم. مریم گریه کنان قرص پدرش را با یک لیوان آب دستش داد.

مریم: بابا جون بمیرم واست من همیشه واست خجالت آوردم، ببخش بابا جون!
زهرا مریم را بغل کرد و گفت:

زهرا: دخترم گریه نکن. اینجوری خون به دلشون نکن، همه چی حل می شه. خدا خودش کمکت می کنه.

مریم سرش را پایین انداخت. دیگر تحمل ماندن در کنارشان را نداشت، با یک "با اجازه" به اتاقش رفت.

خانم رحیمی: حلال کنین!

محسن: شما هم ما رو حلال کنین، با اجازه ما رفع زحمت کنیم، بریم خانم.

زهرا بدون حرف دیگری دنبال شوهرش رفت. وقتی به ماشین رسیدند پویا از ماشین پیاده شد و سوئیچ ماشین را دست پدرش داد.

پویا: بابا شما برین، من خودم میام.

زهرا: پسرم این موقع شب چجوری می خوای بیای، ما نگران می شیم.

پویا: مامان مگه ساعت چنده؟ لطفا بذارین یکم تنها باشم.

محسن با نگرانی به پسرش نگاه کرد و گفت:

محسن: برو پسرم. مواظب خودت باش.

پویا دستی به شانه پدرش زد و به سمت خیابان رفت.

آرام با استرس طول اتاق را طی می کرد. نمی دانست چرا از وقتی پویا رفته است، دلشوره عجیبی به دلش افتاده.

برای بار چندم شماره الهه را گرفت. طولی نکشید که الهه جواب دادپ..:

آرام: سلام، خبری نشد؟
الهه با مکث جواب داد:

الهه: سلام، همین حالا با مامان حرف می زدم.

آرام: الهه چرا ناراحتی، چیزی شده؟

الهه: تموم شد آرام، باورم نمی شه.

آرام با ناباوری پرسید:

آرام: چی؟ یعنی چی تموم شد؟

الهه: نامزدی بهم خورد؛ ولی قضیه فقط نخواستن و تفاهم نداشتن نیست.

آرام: پس چی؟

الهه: بعد واست می گم آرام؛ قصه اش مفصله، الان بذار یه زنگ بزnm به پویا. مامان نگرانش بود.

آرام کنجکاو پرسید:

آرام: مگه کجاست؟

الهه: نمی دونیم، مثل اینکه با پدر مریم بحثش می شه؛ اما خداروشکر بحث خیلی بالا نمی گیره؛

ولی پویا با بابا و مامان برنمی گرده؛ می گه می خوام تنها باشم. پیاده برمی گرده. هنوز نرفته

خونه، موبایلشم جواب نمی ده.

آرام با نگرانی به ساعت نگاه می کند.

آرام: وای ساعت که یک شبه، کجا مونده! من الان میرم خونه بی بی گل حتما رفته اونجا.

الهه: آرام دوباره زد به سرت؟ اون بیرون باشه چیزیش نمی شه؛ تو این ساعت کجا می خوای

بری!

آرام: از بعد از ظهر تا حالا مردم از دلشوره، دیگه نمی تونم.

الهه: تو دیگه ما رو نگران نکن آرام جان، تو رو خدا بی عقلی نکن. الان بهش زنگ می زنم به

تو هم خبر می دم.

آرام: توجه کردی؟ جدیدا مثل پیرزن ها حرف می زنی؟

الهه: از بس که تو همش می خوای پلیس بازی در بیاری، ما رو هم سخته بدی. بیار مثل اسمت

آروم بگیر دختر!

آرام: چشم پیرزن جونم.

الهه: کوفت بچه پرو، زنگت می زنم. فعلا!

آرام نوشته ای برای مادرش گذاشت و سریع لباس پوشید و ماشین را از پارکینگ بیرون برد،

آهنگ مورد علاقه اش را گذاشت و به سمت خانه بی بی گل رفت.

صدای زنگ موبایلش بلند شد، با عجله جواب داد.

آرام: جانم الی؟

الهه: الی و کوفت، حدست درست بود. رفته خونه بی بی گل.

آرام: بی ادب، پس چرا جواب نمی داد؟

الهه: گوشیش تو اتاق بوده و داشته با بی بی گل حرف می زده.

آرام: باشه عزیزم، ممنونم. برو دیگه بغل شوهرت بخواب بیچاره منتظرته. فقط نگفتی قضیه چی بوده؟

الهه: چشم الان می پریم تو بغلش، می گم فوضول خانم. پنجشنبه خونه بی بی گل می بینمت.

آرام: برو بابا تا اون وقت منتظر بمونم، از خودش می پرسم.

الهه: ای بمیری که انقدر فوضولی، فردا برات می گم. بذار برم دیگه!

صدای بوق های پی در پی، نگاهش را به سمت ماشین کنارش کشاند و توجهش به پسری که اشاره می کرد پنجره را پایین بدهد، جلب شد.

با صدای الهه رویش را برگرداند و به رانندگی اش ادامه داد.

الهه: الو صدامو داری؟ با توام آرام.

آرام: جانم عزیزم؟

الهه: می گم کجایی؟ تو بیرونی؟

آرام هول کرده گفت:

آرام: تو رو خدا دعوا نکن. باید پویا رو ببینمش، باهاش حرف دارم.

الهه: ای لجباز، تو دیگه کی هستی؟ من ساعت ده شب می ترسم برم بیرون، به خدا پویا راست می گه که تو سرتق و لجبازی.

آرام: بازم بگو عزیزم، چیزی دیگه ای هم هست بگو خجالت نکش! این گردن من از مو باریک تر!

الهه: ای درد بگیری، نمی خواد زبون بریزی. زود برو تو رو خدا، الان کجایی؟

آرام: وای الهه از خونه ما تا اونجا راهی نیست، دارم می رسم آگه تو بذاری. رسیدم بهت پیام می دم، کاری نداری؟

الهه: یا باید نگران تو باشم یا پویا. پس خبرم بده. شب خوش.

با ترس پشت سرش را با آینه نگاه می کرد که هنوز زانتیای مشکی رنگ دنبالش بود، مجبور شده بود کمی راهش را دورتر کند تا دست از سرش بردارد، می ترسید تا خانه بی بی گل دنبالش بیاید.

خیابان خلوت شده بود و جرات زنگ زدن به پویا را نداشت؛ ولی اگر مشکلی پیش می آمد ... به فکر علی افتاد، می دانست اخلاق بهتری دارد و سرزنش نمی کند .

با استرس اسم علی را در موبایلش سرچ کرد؛ ولی وقتی به آینه نگاه کرد، زانتیا به سمت خیابان دیگری پیچید و از دیدش ناپدید شد، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

وقتی به کوچه رسید، پویا را منتظر درخانه بی بی گل دید، پیامی برای الهه فرستاد که رسیده است.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد، نگاهی به چهره عصبی پویا کرد و گفت:

آرام: سلام به پسردایی بداخلاقم!

پویا با سرزنش نگاهی به چشمان آرام انداخت.

پویا: سلام، بیا برو تو خونه.

آرام همانطور که به دنبال پویا داخل خانه می رفت، گفت:

آرام: جانم، عصبانی نباش دیگه!

پویا در خانه را بست و با عصبانیت گفت:

پویا: اسمی که عمه واست گذاشته اصلا بهت نمیاد.

به راهش ادامه داد که برود؛ اما آرام سریع جلوی راهش را گرفت و دستانش را از هم باز کرد.

آرام: آره به خدا منم موافقم، خوبه برم عوضش کنم؟ بذارم ناآرام چطوره؟

چشمکی زد و خندید، پویا سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و دوباره به راهش ادامه داد.

آرام دستش را کشید.

آرام: !! پویا لوس نشو دیگه دارم با تو حرف می زنم.

پویا: تو به حرف من گوش می کنی که انتظار داری من گوش بدم؟ چندبار بهت گفتم تنها این

موقع شب نیا بیرون؟ فکر نکن شب از دواجت رو یادم رفته.

آرام: خوب ببخشید دیگه، به خدا نگران تو بودم، می دونستم الان اعصابت بهم ریخته؛ گفتم پیام

کنارت باشم.

با چشمان عسلی اش زل زد به چشمان پویا، کمی سرش را کج کرد و قیافه مظلوم به خودش

گرفت.

پویا دلش فرو ریخت از طرز دلبری کردن های آرام، کج خندی زد و گفت:

پویا: بیا برو آتیش پاره سرتق.

آرام خندید و خودش را در بغل پویا انداخت.

آرام: بازم کوفتت بشه.

پویا متعجب آرام را از بغلش بیرون کشید.

پویا: دوباره کی؟

آرام: هرکی قراره دل مهربونت رو صاحب بشه.

پویا با حسرت نگاهی به آرام کرد.

پویا: همون یه بار بس بود.

آرام: الهی بمیرم، نمی خوامی بگی چی شده؟

پویا با عصبانیت به سمتش برگشت.

پویا: خدانکنه، دوباره این حرفو زدی؟ چندبار بگم این کلمه رو تکرار نکن؟

آرام با ذوق خندید.

آرام: چشم آقاهه، حالا بیا بریم بشینیم تعریف کن!

پویا: یعنی تا نفهمی چی شده بیخیال نمی شی دیگه! چطور جاسوست خبر نداده؟

آرام لب حوض آب نشست و با خنده گفت:

آرام: آخه می خواست بپره بغل شوهرش! به خاطر ما کلی هم به تاخیر افتاد.
پویا سعی کرد خنده اش را جمع کند.

پویا: از دست تو دختر پر رو!

آرام: راست می گم خوب! بی بی گل خوابه؟

پویا: بله آگه تو بذاری.

آرام: حالا امشب هی تیکه بنداز! پویا؟

پویا: جان؟

آرام: چرا مریم رو نخواستی؟

پویا: می شه بی خیال بشی؟

آرام: نه، گناه داشت. می دونم که خیلی دوستت داشت.

پویا: آره؛ ولی دوست داشتن یک طرفه فایده نداره.

آرام: فقط همین؟ ولی آگه دل به دلش می دادی تو هم کم کم...

پویا وسط حرفش پرید.

پویا: عزیزم من خودم می خواستم بی خیال احساسم بشم و باهات ازدواج کنم؛ اما وقتی بیماری

اعصاب و روان داره و قرص می خوره، وقتی از ما پنهون کردن...

آرام با چشمهای گرد شده از تعجب، وسط حرفش پرید و گفت:

آرام: وای طفلی! جدی میگی؟ پس واسه همین همیشه شک می کرد!

پویا: آره، از دکتری که تحقیق کردم می گفت قرصاش دز خیلی بالایی داره و حتی بچه دار

شدنش هم خیلی خطرناکه! من باید چیکار می کردم وقتی نمی دونم قراره بعدا مریم چه عکس

العملی نسبت به هر چیزی تو زندگیش نشون بده؟

آرام: چی بگم؟ اما پدر و مادرش نباید این مسئله رو پنهون می کردن؛ چون به نظرم الان ضربه

بدتری می خوره. باید اجازه می دادن کامل درمان بشه. خیلی ناراحت شدم. پس اون رفتاری که

با من کرد به خاطر بیماریش بود!

پویا ناراحت از اوضاع پیش آمده گفت:

پویا: حالا تو چرا دوباره چشمات اشکی شد چشم عسلی؟ پاشو برو بخواب، صبح دیر بیدار بشیم

بی بی گل پارچ آب راپو روی سرمون می ریزه به خدا.

آرام لبخندی زد و با ناز چشم هایش را چرخاند و گفت:

آرام: من یکی یه دونشم! کاری بهم نداره.

پویا دلش برای این طنزازی ضعف رفت و لپ هایش را سفت کشید.

پویا: ای عسل چشم، آتیش پاره.

همان طور که از پله ها به سمت اتاق هایشان می رفتند، آرام مکث کرد و در راهرو به طرف

پویا برگشت.

راهرو خانه ی بی بی گل با هاله نوری از رنگ های درهای قدیمی شیشه ای، کمی روشن بود.

پویا با صدای آهسته پچ زد:

پویا: چته پس؟

آرام قدش را بلندتر کرد تا به گوش سمت چپ پویا نزدیک شود و آهسته گفت:

آرام: آخه یادم رفت بیرسم!

مکئی کرد و با شیطننت دوباره گفت:

آرام: اون که دلت رو برده کیه؟

هرم نفس های گرم آرام و سوال بی ربطش، باعث شد برای بار چندم دلش فرو بریزد. چشمانش را بست، سرش را کمی عقب کشید و آهسته لب زد:

پویا: حالا همین جا یادت افتاده؟!!

آرام مشتکی به کتفش زد و گفت:

آرام: اه! بگو دیگه!

پویا کلافه جواب داد:

پویا: فعلا هیچکس!

آرام نگاه شیطاننش را در چشمان پویا انداخت و کمی صورتش را نزدیک کرد.

آرام: من که آخرش می فهمم.

پویا تپش قلبش بالا رفت. از آرام فاصله گرفت و دستی در موهایش کشید. در دلش نالید که آخر

از دست این دختر دیوانه می شود!

سری تکان داد و فقط توانست یک شب بخیر بگوید و سریع به اتاقش برود.

اما آرام باز هم نتوانست حرف دلش را به پویا بزند؛ نتوانست بگوید چرا همه فکر می کنند که تو

به من احساسی داری؛ یا اینکه فکر می کنند ممکن است چیزی بین ما باشد. باز هم مثل هر بار

سکوت کرد. نمی دانست کی قرار است قفل زبانش باز شود. با این افکار کم کم خواب چشمانش

را فرا گرفت.

پویا کنار پنجره ایستاد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. کلافه پنجره اتاق را باز

گذاشت و سیگاری روشن کرد و در فکر فرو رفت. می دانست که امشب خواب به چشمانش نمی

آید.

صبح قبل از بیدار شدن بی بی گل و آرام از خانه بیرون زد، طاقت دیدن آرام را نداشت و نمی

خواست با بی بی گل رو به رو شود. دیشب هم به سختی از دست بی بی گل در رفته بود، وقتی

بی بی گل بعد از هر بار دیدنش می خواست با او حرف بزند؛ حدسش برای پویا کار سختی نبود

که بی بی گل راجع به چه کسی می خواهد حرف بزند. بی بی گل تنها کسی بود که نمی توانست

به او دروغ بگوید و تنها محرم راز دلش بود.

پویا وارد شرکت شد و به همه سلام داد که علی را دست به کمر رو به روی خودش دید.
پویا سری تکان داد.

پویا: سلام، چته؟

علی: به روی نشستت! تو هنوز داری میای تا بریم بیرون؟ خودت حساب کن چند روز گذشته!
پویا شرم زده نگاهش کرد و گفت:

پویا: وای به خدا شرمندتم، تو که شرایط منو می دونی، امشب جبران می کنم.
علی نگاه مشکوکی به پویا انداخت.

علی: مثل قرار قبلیت؟

پویا: قول مردونه!

علی: اکی، پس برو خونه ماشینت رو بذار؛ میام دنبالت.
پویا: باشه.

پویا نسبت به رفتارهای علی متعجب بود، حس می کرد مثل همیشه نیست. برق خاصی در چشم
هایش موج می زد.

دیگر نتوانست تحمل کند و زودتر خودش پرسید:

پویا: خوب بگو ببینم چه کار مهمی داری که به خاطرش شامش هم زودتر دادی؟

علی: خیلی نامردی! من بی مناسبت به تو شام نمی دم؟

پویا: باشه آقا من تسلیم، فقط زودتر بگو از کنجکاوی ترکیدم!
علی با خنده سری تکان داد.

علی: فعلا بین خودمون بمونه پویا.

پویا: چشم.

علی: مامانم چند وقته که گیر داده ازدواج کنم؛ ولی من اصلا زیر بار نمی رفتم، اونم کم کم بی
خیال شد؛ ولی بهم گفت واسه خواهرم به خاطر من صبر نمی کنه. منم قبول کردم؛ اما حالا دیگه
بدم نیاد که ازدواج کنم.

پویا: خیلی هم عالی، پس مشکلات چیه؟

علی: خوب من تا حالا کسی واسه ازدواج در نظرم نبوده؛ تا اینکه مامان یه کسی رو واسم در
نظر گرفت که دوست دارم در موردش اول با تو مشورت کنم.

سکوتی بینشان را فرا گرفت. پویا نگاه مشکوکش را در چشمان علی انداخت؛ نمی دانست چرا
آنقدر دلش آشوب است.

پویا: چرا با من مشورت کنی؟

علی: چون تو بهترین شناخت رو داری.

پویا متعجب گفت:

پویا: من؟

علی باز هم نگاهش کرد و سرش را به معنی بله تکان داد.

پویا: خب حالا کی هست این خانم خوشبخت؟

علی بعداز پرسیدن این سوال چشم هایش برق زد و جواب داد:

علی: آرام!

پویا برای چند لحظه مات شده به علی نگاه می کرد. حس می کرد قلبش دیگر نمی زند و فقط خدا خدا می کرد که گوش هایش اشتباه شنیده باشند. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود؛ نمی توانست حرفی بزند.

تا اینکه علی متعجب گفت:

علی: حالا زل زدی به من؟ نظرت رو بگو!

همان لحظه بود که پیش خدمت غذاهایشان را آورد، پویا باز هم سکوت کرده بود، حس می کرد دیگر میلی به غذا ندارد؛ اما سعی می کرد عادی باشد. نمک پاش روی میز را به بازی گرفت و گفت:

پویا: چی بگم وقتی عمه دستور صادر کرده؟

علی خنده بلندی سر داد.

علی: بله مامانم دستور رو صادر کرده؛ اما اگه بگم نه هیچ حرفی نمی تونه بزنه؛ چون اول بهم فرصت فکر کردن داده.

پویا: تو چی می خوای علی؟ خودت دلت با آرام هست؟

علی: من همیشه به چشم دختر خاله تخس و شیطون نگاهش کردم، تا حالا برای ازدواج بهش فکر نکرده بودم.

کلمات را گم کرده بود، تمرکزی روی ذهنش نداشت و نمی خواست این موضوع را قبول کند. بی حوصله گفت:

پویا: چی می خوای بدونی؟

علی: که آیا تو تاییدش می کنی؟

پویا متعجب نگاهش کرد.

پویا: یعنی برای زندگی تو من باید زنت رو تایید کنم؟

علی: ببین پویا! من می دونم آرام دختر خیلی خوبیه. با اینکه خیلی آزادی داشته؛ اما از نظر اخلاقی هم خوبه؟ حس می کنم خیلی سرکشه و نمی شه کنترلش کرد.

پویا دلش می خواست خیلی رک بگوید نه؛ اما باز هم حرفش را خورد.

پویا: دقیقا همینه؛ اما تو باید ببینی می تونی با رفتارهای آرام کنار بیایی!

علی: یعنی نامزد بشیم؟

با این حرف قلبش تا ذهنش آمد، اما عادی به علی زل زد.

پویا: اول ببین جواب آرام چیه بعد تصمیم بگیر؛ در ضمن آرام دیگه نباید ضربه بخوره؛ یعنی من دیگه نمی دارم. همین جوری به خاطر این اتفاق عروسیش بهم ریخته و عصبی شده؛ شاید خودش رو خوب نشون بده؛ اما من می فهمم که خوب نیست!

علی: پس می گی چیکار کنم؟

پویا: نمی دونم علی! من فقط می دونم که قلبش پاکه، همه شیطونی هاش از سادگیشه، از روحیه ی شادشه؛ اما نمی شه اینا رو ازش گرفت. اگه نمی تونی با این اخلاقیاتش کنار بیای، اصلا سمتش نرو لطفا!

علی در فکر فرو رفت و گفت:

علی: بازم فکر می کنم و بعد به مامان می گم موضوعش رو با خاله مطرح کنه.

پویا از فکر اینکه روزی به زن علی علاقه ای داشته باشد، لحظه ای تنش لرزید و فقط امیدوار بود که آرام قبول نکند.

بعد از آن که کمی با غذایش بازی کرد که هر بار برای اینکه علی شک نکند قاشقی از غذایش را می خورد، کمی بعد بی حوصله گفت:

پویا: علی پاشو بریم که خیلی خسته ام.

علی: پسر تو که چیزی نخوردی!

با حرف های علی انگار به تنش هزار وزنه آویزان کرده بودند.

پویا: خوردم! دست درد نکنه! بریم خونه می خوام بخوابم، سرم درد گرفته.

وقتی به خانه رسید، با همه با بی حوصلگی احوال پرسید و به اتاقش رفت. لباس هایش را بی نظم و ملاحظه بر زمین انداخت، روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق زل زد.

حس کرد دیگر توان پنهان کردن این موضوع را ندارد. اگر آرام ازدواج کند، باید از ایران برود؛ جز این راه دیگری به ذهنش نمی رسید.

در اتاق زده شد و الهه به داخل اتاق سرک کشید.

الهه: اجازه هست؟

پویا: بیا تو آجی.

الهه: خوبی؟

پویا: آره، فقط خستم.

الهه: حق داری به خدا. کم ادیت نشدی. پاشو بریم شام بخوریم. حمید هم خسته است. می خوام زود بریم خونه.

پویا: والا من دارم همش کار می کنم، اون وقت شوهرت خسته است؟

الهه: بچه پر رو! چیکارش داری؟ فداهش بشم خسته می شه!

پویا: بله خیلی خسته می شه. من شام خوردم عزیزم.

الهه کنجکاو نگاهی به برادرش انداخت.

الهه: !! کجا و با کی به سلامتی؟

پویا: نترس دختر نبوده فضول خانم! با علی بیرون بودم.

الهه نگاهش غمگین شد؛ اما سریع حالتش را عوض کرد و از روی صندلی بلند شد که برود.

الهه: پاشو دیگه تنبل خان! حداقل بیا کنارمون.

پویا: چشم. راستی الهه؟

الهه: جانم؟

پویا: آخر هفته خونه رو تحویل می گیرم. یه کمکی می کنی وسیله های مورد نیازش رو بخرم؟

الهه با ذوق و صدای بلند گفت:

الهه: وای جدی؟

پویا: هیس! می خوام تا کارهات انجام نشده فعلا بابا و مامان نفهمن.

الهه: گناه دارن به خدا.

پویا: می گم بهشون؛ ولی اگه الان بفهمن، نمی ذارن برم. خواهشا تو درکم کن.

الهه: باشه عزیزم. هر وقت می دونی بیا تا بریم.

حمید به در اتاق زد و گفت:

حمید: خواهر و برادر چی می گین یک ساعته؟

پویا در اتاق را باز کرد.

پویا: داریم غیبت تو رو می کنیم.

حمید: به خدا اگه راضی باشم!

همان طور که به سمت آشپزخانه می رفتند، پویا گفت:

پویا: نباش! ما دلمون ازت پر بود؛ باید یه جوری خالی می شدیم.

زهرا: !! چیکار دارین به دامادم!؟

پویا: مامان خانم منم پسرتم.

زهرا: الهی فدات بشه مادر.

پویا: !! خدانکنه.

الهه: باباجون ببین فقط من و شما بی طرف موندیم.

محسن الهه را به بغل گرفت.

محسن: بیا اینجا ببینمت دختر گلم.

پویا: دختر هر وقت هم ازدواج کنه به خدا بازم لوسه.

الهه: بله، همینه که هست.

محسن: دخترم رو اذیت نکن.

پویا: چشم! ما چاکر حاج محسن و دخترش هستیم.

محسن: زنده باشی پسرم.

حمید: پویا از کی میری سر پروژه؟
پویا: از اواسط آبان.

حمید: ما رو هم نیاز داری؟

پویا: نه شما بمونین شرکت، بابا هم هستش. فقط حواستون به شرکت باشه.
حمید: باشه داداش، نگران نباش.

محسن: پس چرا نمی خوری باباجان؟

پویا: من شام خوردم بابا، اومدم کنارتون.

زهرا: انقدر غذاهای بیرون رو نخور پویاجان، برای سلامتیت خوب نیست.

پویا: به روی چشم. والا این دفعه تقصیر پسر خواهر شوهرته دیگه.

زهرا: خوب می اومدین اینجا.

پویا: گفت می خواد باهم بریم بیرون، دیگه منم چیزی نگفتم.

محسن با ناراحتی به پسرش نگاه می کرد. حس می کرد در چشمان پویا غمی هست که کم کم از پا درش می آورد؛ ولی نمی گذارد هیچکس از حالش خبردار شود.

بعد از شام پویا از خستگی و بی حوصلگی توان نشستن نداشت؛ عذرخواهی کرد و به سمت اتاقش رفت. به نقشه های پراکنده شده روی میزش نگاه کرد و کلافه پوفی کشید. و در فکرش گذشت که پروژه شمال بهترین بهانه برای دور شدن از اینجا است.

با انگشتش روی فرمان ماشین، آهنگ در حال پخش را ضرب گرفته بود. امروز کلید واحد آپارتمانش را تحویل گرفته بود. قرار بود این هفته با الهه برای خرید بروند ولی هم کارهای عقب افتاده اش اجازه خرید ندادند و هم صاحب خانه قبلی آخر هفته از مسافرت آمد. شماره الهه را گرفت و گوشی را نزدیک گوشش برد. الهه جواب داد و با آهنگ خواند.

الهه: مبارک! مبارک!

پویا خنده ای کرد.

پویا: سلام! مرسی آجی. کجایی؟

الهه: خونه عمه شهناز.

پویا: آرام کنارتی؟

الهه: آره.

پویا: گوشی رو بهش بده.

آرام با اخم گوشی را گرفت.

آرام: سلام.

پویا متعجب از لحن آرام گفت:

پویا: سلام اریشتری، چته پس؟
آرام خنده اش گرفت.

آرام: من دیگه شدم غریبه؟

پویا: نه چشم عسلی. کی گفته؟

آرام: آخر از همه باید بفهمم؟

پویا: به خدا کسی نمی دونه. فقط الهه و حمید که اونم اگه الهه اطلاع رسانی نمی کرد خودم می خواستم بهت بگم، حتی به علی هم هنوز نگفتم.
آرام با ناز گفت:

آرام: حالا چون عزیزی آشتی.

پویا دلش قنچ رفت و گفت:

پویا: ای به قربون آتیش پاره خودمون. آماده بشین دارم میام دنبالتون که بریم خرید.

آرام: آخ جون! باشه الان آماده می شیم، پس خدافظ.

پویا: آرام؟

آرام لحظه ای مکث کرد. پویا جدیدا جوری خاص صدایش می کرد یا او آن طور فکر می کرد؟
بی اراده گفت:

آرام: جانم؟

پویا: زیاد آرایش نکنین.

آرام چشمانش گرد شد و با تعجب گفت:

آرام: وا! پویا از این اخلاقا نداشتی!

پویا: یعنی یه بار حرفم رو گوش بده، به خدا چیزی ازت کم نمی شه.

آرام جلوی خنده اش را گرفت و مثل خانم های خانه دار گفت:

آرام: چشم! هرچی شما بگی آقا. من رضایت شما رو می خوام.

پویا بلند زیره خنده زد.

پویا: برو انقدر آتیش نسوزون، می بینمتون. فعلا!

بعداز کلی خرید و سفارش وسایل خانه، آرام با چهره خسته نگاهی به پویا کرد و گفت:

آرام: به خدا دیگه جونی واسمون نمونده.

پویا: ببخشید تو رو خدا. الان میریم یه رستوران، یه شام توپ بزنینم.

الهه: من میرم خونه پویا جان. حمید داره میره خونه، گناه داره.

پویا: به اقا حمیدتونم زنگ زدم با علی میان اونجا.

الهه: اخ قربون داداش مهربونم! داشتم غصه می خوردم که شام رو از دست دادم.

آرام: نه عزیزم. می داشتیم یه روز که توام باشی. بی تو صفا نداره.
الهه: فدات شم رفیق.
پویا: اگه تعارفتون تموم شد بریم.

وقتی داخل رستوران شدند علی و حمید سر میز برایشان دست تکان دادند.
علی نگاه خاصی به آرام انداخت و سلامش را جواب داد. آرام بی اراده اخمی کرد و سر میز کنار الهه نشست.

پویا حس کرد آرام کمی معذب شده است. کمی نگاهش روی علی مکث کرد.
پویا: خوب چی می خورین؟

علی: اول این رو بگم، بعد از اینکه خونت کامل چیده شد، باید یه مهمونی توپ بگیری.
پویا: چشم حتما، خودمم تو فکرشم. خیلی این چند وقت کارام سنگین بود، خسته شدم. خبر میدم بهتون.

بعد از سفارشات، همه مشغول حرف زدن بودند و علی بیشتر سعی می کرد خودش را به آرام نزدیک کند و حرف بزند.

الهه با پایش به پای آرام زد و در گوشش پچ زد.

الهه: این چرا امشب یه جوریه؟

آرام: نمی دونم والا! مثل همیشه باهام بر خورد نمی کنه.

الهه: نکنه خبریه؟

آرام با اخم نگاهی به الهه انداخت و گفت:

آرام: الهه دوباره توهم زدی؟!

الهه: باشه بابا! چه زودم ترش می کنه واسه من. فقط نظریه دادم.

آرام: لازم نکرده.

پویا نگاه مشکوکی به هر دویشان انداخت و با اشاره رو به آرام گفت:

پویا: چیزی شده؟

آرام سری به معنای چیزی نیست تکان داد.

علی بی اراده و یک دفعه پرسید:

علی: آرام خبری از امیر نشد؟

سکوتی سر میز به وجود آمد و آرام سرش را بلند کرد و از سوال بی ربط علی جا خورد.

آرام: هنوز که نه؛ ولی دوست پویا داره پرونده رو بررسی می کنه. خبری بشه می گه حتما.

علی: اگه خبری بشه و برگرده، تو دوباره قبولش می کنی؟

آرام اصلا دوست نداشت درباره این موضوع با کسی حرف بزند؛ اما محکم جواب داد:

آرام: نه.

و دیگر اجازه ادامه حرفی به علی نداد و از سر میز بلند شد.

آرام: من برم دستام رو بشورم.

پویا نگاه غضبناکش را به علی دوخت و آهسته در گوشش گفت:

پویا: حالا چه وقت پرسیدن این سوال بود؟!

علی: من تصمیمم رو گرفتم. باید نظرش رو در این مورد می دونستم.

پویا تپش قلبش بالا رفت و آهسته پرسید:

پویا: چه تصمیمی؟

علی: می خوام اول خودم باهات حرف بزنم؛ البته مامان هم با خاله حرف می زنه!

پویا وقتی دید که آرام به سمت میز می آید، با بی میلی حرفش را قطع کرد و رو به علی گفت:

پویا: بعدا حرف میزنیم.

بعداز شام وقتی همه به سمت ماشین هایشان می رفتند، علی آرام را صدا زد.

آرام به سمت علی برگشت، پویا نگاه کلافه اش را به علی و آرام دوخت.

آرام: بله؟

علی: می رسونمت.

آرام با لحن سردی گفت:

آرام: نه ممنون! با الهه و حمید میرم.

علی: کارت دارم، باید باهات حرف بزنم.

الهه: آرام بیا دیگه.

آرام: الان میام.

نگاهی به علی انداخت.

آرام: چه کاری؟

علی: حالا بیا! واست می گم.

آرام: لطفا بذار واسه یه روز دیگه، الان سرم درد می کنه.

علی: پس بهت زنگ می زنم. اگه کارم مهم نبود، اصرار نمی کردم.

آرام با تردید نگاهی به علی انداخت. علی با چشمانی که برق می زد نگاهش می کرد. تا به یاد

داشت، هیچ وقت علی مستقیم به چشمانش نگاه نمی کرد.

آرام: اتفاقی افتاده؟

علی: نه! نگران نباش.

آرام: باشه، پس می بینمت. خدافظ!

پویا عصبی سوار ماشین شد و از آینه نگاهی به هردویشان کرد. دلش می خواست همه ی

حرصش را سر علی در بیاورد. آرام را دید که از علی دور شد و سوار ماشین الهه شد.

نفسش را با حرص بیرون داد، استارت زد و به سمت خانه حرکت کرد.

آرام: سلام مامان! من اومدم.

شهناز: سلام عزیز دلم، خوش گذشت؟

آرام: آره خوب بود؛ ولی خسته شدیم؛ بازم وسیله می خواد.

شهناز: بمیرم واسش! الان باید برای عروسیش خورش رو بچینیم.

آرام همان طور که مادرش را در بغل می گرفت گفت:

آرام: خدانکنه مامان مهربونم.

آرام به سمت اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد. با صدای بلند گفت:

آرام: مامان چایی داریم؟

شهناز: آره عزیزم. الان میارم.

آرام روی کاناپه رو به تلویزیون نشست و همانطور که کانال ها را زیر و رو می کرد گفت:

آرام: مامان امشب علی یه جوری بود.

شهناز چایی ها را روی میز گذاشت.

شهناز: مثلا چه جوری؟

آرام: مثل همیشه نبود؛ یعنی منم مثل قبل باهش احساس راحتی نداشتم.

شهناز: چیزی گفته یا کاری کرده مگه مادر؟

آرام: اولش که راجع به امیر پرسید که اگه برگرده قبولش می کنم یا نه، منم گفتم نه. سرمیز هم

همش می خواست حرف بزنه.

آرام مکثی کرد و به مادرش نگاه کرد.

شهناز: خوب؟

آرام: وقتی می خواستیم برگردیم، گفت بیا تا خودم برسونمت.

شهناز سری تکان داد.

شهناز: خوب مگه بده؟ می خواسته برسونتت!

آرام: آخه به قول خودش کار مهمی داشت. علی چه کاری می تونه با من داشته باشه؟

شهناز در فکر فرو رفت.

شهناز: چی بگم والا؟ خاله شهلا هم چند بار تو اون هفته زنگ زد، قرار شد پس فردا بیاد

خونمون.

آرام با چشمان مشکوک نگاهی به مادرش انداخت.

آرام: با کی؟

شهناز: خودش تنها!

آرام: این مادر و پسر مشکوک می زنن.

شهناز: نه عزیزم! چرا به همه شک داری؟ بیچاره خالت دلش گرفته بود. می گفت یه دختر داشتم

که شوهرش دادم، فکر کردم فاصله زیادی نداریم، زود به زود میاد؛ اما اونم گرفتاره. می گفت باید به فکر آوردن یه عروس باشه.

آرام نمی خواست به فکری که در ذهنش می گذشت ادامه بدهد. سعی می کرد خوش بین باشد. آرام: آره دیگه! باید یه عروس بیاره. راستی از دایی و زندایی چه خبر؟ دلم واسشون تنگ شده. شهناز: اونا هم زنگ زدن. خیلی ازت دلخور بودن. گفتن دیگه نمیری سری بهشون بزنی. آرام: فردا حتما میریم. شب خودم به الی پیام میدم که به زن دایی بگه. شهناز: باشه مادر! پاشو بخواب که خسته ای. آرام بوسه ای به گونه مادرش زد.

آرام: شب بخیر عزیز دلم.

پیامی به الهه داد و به رختخواب که رسید چشمانش از خستگی بسته شد. پویا بعد از بحث جدید با مادرش که چرا خانه اش را جدا کرده، بعد از هزار دلیل که برای مادرش آورد توانست راضیش کند.

پدرش همیشه پشتش بود و حمایتش می کرد. وقتی گفت خانه خریده و می خواهد مستقل شود، پدرش به شانه اش زد و گفت:

محسن: خوب کاری کردی باباجان. فقط همیشه حواست به خدای بالا سرت باشه؛ مطمئن باش اونم هوای بنده هاش رو داره.

فکرش حسابی مشغول شده بود. روی تخت دراز کشید. یاد نگاه های علی به آرام که می افتاد، اعصابش بهم می ریخت؛ حس می کرد هر لحظه ممکن است از این فشار زیاد سخته کند. زهرا در اتاقش را زد و با همان اخمی که به دلیل رفتن پسرش بود، گفت:

زهرا: پویا خوابی؟

پویا: نه مامان جان. بفرمایید!

زهرا: فردا ظهر عمه و آرام میان واسه نهار اینجا. به خانواده عمه شهلا هم گفتم که بیان. تو هم از شرکت با حمید بیاین. فقط سر راهتون بی بی گل هم بیارین. پویا با این که حسابی کار داشت، جرات نکرد نه بیاورد.

پویا: ای به چشم مامان خانوم، هنوز که اخمات تو همه عزیز من!

زهرا: چی بگم والا! من همش آخرین نفرم که از کاراتون خبر دار می شم.

پویا: از این ناراحتین یا اینکه من می خوام برم؟

زهرا: تو همیشه کنارمون بودی؛ چرا می خوای بری؟ مربوط به قضیه مریمه؟ می ترسی دوباره من...

پویا میان حرف مادرش آمد.

پویا: مادر من، به خدا قسم شما و بابا خیلی خوبین، خیلی بهم محبت می کنین، اصلا هم مربوط به هیچ قضیه ای نیست. من می خوام یه چند وقت تنها باشم. واقعا از نظر روحی احتیاج دارم. بعدشم من دیگه سی سالمه، بچه نیستم!
زهرا: بمیرم مادر! تو هم این چند وقت خیلی اذیت شدی.
پویا مادرش را در آغوش کشید.

پویا: خدانکنه! الهی همیشه سایه شما و بابا بالا سرمون باشه!
زهرا اشک های چشمانش را با انگشتش گرفت و بلند شد که برود.

زهرا: پس دیگه سفارش نکنم. بی بی گل رو بیار. خودتم زود بیا. شب بخیر!
پویا: چشم. شب بخیر.

آرام به آغوش دایی محسنش رفت.

آرام: دلم برات یه ذره شده بود قربونت برم.

محسن: منم همین طور عزیز دردونه من!

زهرا: اول و آخرش دختر خودمی.

آرام زندایی اش را هم در بغل گرفت.

آرام: من فدات بشم. ببخش که نشد این چند وقت بهتون سر بزرم.

زهرا: بهت گفتم که تو با الهه و پویا واسم فرقی نداری عزیزم.

آرام: زنده باشین، سایه شما و دایی کم نشه از سرمون.

شهناز: زحمت می خواستی زن داداش گفتی واسه نهار بیایم؟

زهرا: نه بابا این چه حرفیه شهنازجون؟! قدمت به چشم.

محسن: خوش اومدی آجی خانوم!

شهناز: فدات بشم داداش.

زهرا: شهلا هم دعوت کردم، پویا هم بی بی گل رو میاره.

آرام: پس الی کجاست؟

زهرا: الان دیگه پیداش می شه.

آرام در اتاقی که قبلا برای الهه بود لباس عوض می کرد که الهه وارد اتاق شد.

الهه: سلام. دیر رسیدم؟

آرام ابروهایش را بالا داد.

آرام: سلام، برای چی؟

الهه چشمکی زد و گفت:

الهه: به لباس عوض کردنت دیگه!

آرام یه دفعه زیره خنده زد.

آرام: بیشعور!

الهه هم همراهش خندید و گفت:

الهه: به خدا دیشب از فضولی مردم.

آرام: واسه علی؟

الهه: اره. چی می گفت؟

آرام: هیچی. می خواست برسونتم. گفت کار مهمی داره؛ اما چون نرفتیم قرار شد بهم زنگ بزنه

واسه یه روز دیگه.

الهه بلند خندید.

الهه: علی هم انگار راه افتاده!

آرام: مرض! تو چرا انقدر منحرف فکر می کنی؟!

الهه: آخه مثلا علی چه کاری با تو داره؟ مگه اینکه...

آرام ابرویی بالا انداخت.

آرام: مگه چی؟

الهه: پیشنهاد بخواد بده.

آرام: بیخود کرده! خودم شک کردم؛ ولی فعلا تا مطمئن نشدم حرفی نمی زنم.

الهه: آگه هم حرفی زد تورو خدا عصبانی نشو، فقط نظرتو بگو.

آرام: باشه، فعلا بیا بریم کمک مامانت.

کم کم همه فامیل آمدند. وقتی بی بی گل با پویا وارد شدند، همه به احترام بی بی گل ایستادند.

بی بی گل با لبخند همه را نگاه می کرد.

بی بی گل: الهی همیشه خوش باشید مادر!

نگاهی به پویا انداخت و گفت:

بی بی گل: تو بعد از نهار بیا کارت دارم. فکر نکن نفهمیدم از من فرار می کنی.

پویا خنده ای کرد و گفت:

پویا: ای به قربون بی بی گل نازم برم من! من غلط بکنم فرار کنم. به روی چشم! حرف می

زنیم.

آرام به آنها نزدیک شد.

آرام: انقدر خود شیرینی نکن آقا پویا.

پویا: من خودم شیرین هستم، نیاز نیست!

آرام با شیطنت گفت:

آرام: والا ما که نچشیدیم!

بعد از گفتن این حرف، آرام یک لحظه مثل برق گرفته ها چشمانش را سیخ کرد و با دستش روی دهانش زد، پویا با چشمان متعجب، لب هایش را به زور چفت کرد که نخندد؛ بی بی گل هم خنده ای کرد و سرش را تکان داد و رفت.

آرام از خجالت گونه هایش رنگ گرفت. سرش را پایین انداخت و سریع از کنار پویا رد شد. وقتی به آشپزخانه رسید، صدای بلند خنده پویا را شنید.
الهه از آشپزخانه پرسید:

الهه: وا! پویا چرا واسه خودت می خندی؟
پویا چشمکی برای آرام زد.

پویا: هیچی! یه پیام واسم اومد، خیلی باحال بود.

آرام شرمگین جلوی خنده اش را گرفت و خودش را در آشپزخانه مشغول کرد.

بعد از نهار، همه دور هم داخل حیاطی که با دست های حاج محسن، باغچه ای پر از گل های رز داشت و ظاهری زیبا به حیاط داده بود، جمع شده بودند و روی تخت های سنتی که سلیقه زهرا، همسرش بود، نشسته بودند.

پویا مشغول حرف زدن با پدرش بود که علی به سمت آرام رفت.

علی: آرام میای یه لحظه؟

پویا خنده اش جمع شد و نگاهی به آرام انداخت. آرام سری تکان داد و دنبال علی به آن طرف حیاط رفت. بی بی گل نگاهی به پویا کرد و صدایش کرد.

بی بی گل: پویا جان بیا مادر کارت دارم.

پویا با اکراه نگاهش را از آرام گرفت و کنار بی بی گل نشست.

پویا: جونه دلم بی بی؟

بی بی گل: جانم سلامت عزیزکم، بگو ببینم تا کی قراره ادامه بدی مادر؟

پویا کنجکاوانه پرسید:

پویا: چی رو بی بی گل؟

بی بی گل: پنهان کردن علاقه ات.

پویا از حرف بی بی گل یکه خورد، جوابی برای سوالش نداشت اما می دانست که راه فراری ندارد، آن هم از بی بی گل که کسی نمی توانست کلاه سرش بگذارد.

بی بی گل: ازت نپرسیدم که سکوت کنی عزیزکم!

پویا تا حد ممکن صدایش را پایین آورد.

پویا: بی بی گل من خودم دارم کم میارم، دیگه بیشتر از این نمی تونم.

بی بی گل: چرا حرف نمی زنی مادر؟ تا کی قراره از دستش بدی و نگاهش کنی و آه بکشی؟

پویا: اینجا نمی توئم حرف بزئم، شب میام خونتون بی بی گل.
بی بی گل آهی کشید و نم چشم هایش را گرفت، سری تکان داد و گفت:
بی بی گل: باشه عزیزکم. هر جور صلاح بدونی.

پویا نگاهی به گوشه حیاط کرد که لحظه ای پیش علی و آرام همراه هم ایستاده بودند؛ اما حالا خبری از آن ها نبود.

با استرس به سمت الهه رفت؛ اما الهه میان جمع ایستاده بود و حرف می زد و او نمی توانست بلند بپرسد که آرام کجا رفته، به هیچ وجه نمی خواست جلب توجه کند.
پویا: الی یه لحظه میای؟
الهه: آره عزیزم.

پویا به داخل خانه پا تند کرد و الهه سریع خودش را به پویا رساند.

الهه: چته؟ مسابقه گذاشتی؟
پویا بی مقدمه و با اضطراب پرسید:

پویا: آرام کجاست؟
الهه نگاهی به چشمان برادرش انداخت؛ استرس و ترس را در تک تک رفتارش حس کرد.

الهه: با علی رفتن بیرون.
پویا یک تای ابرویش را بالا داد.

پویا: بیرون؟

الهه: مثل اینکه عمه شهلا و شوهرش واسه آرام خواب دیدن، البته علی هم معلومه که بی میل نیست.

پویا: خواستگاری کردن؟

الهه: آره، بعدش هم علی اومد اجازه گرفت که با آرام بره بیرون و زود برگردن.
پویا به خاطر این همه استرس خودش را روی مبل سالن انداخت و دستی توی موهایش کشید.
الهه با ترس نگاهی به پویا انداخت؛ تازه فهمیده بود که رفتار هایش عجیب شده است.

الهه: پویا تو خوبی؟

پویا سعی کرد کمی خودش را جمع و جور کند.

پویا: آره خوبم، علی چند روز پیش بهم گفته بود.

الهه: جدی؟ پس چرا حرفی نزدی؟

پویا: قرار شد اول خودش با آرام حرف بزنه.

الهه: آرام که منتظر یه انفجار بود.

پویا ترسیده از رفتارهای آرام، گفت:

پویا: خدا بخیر کنه، مگه چیزی گفت؟

الهه: نه، نشد که حرف بزنی؛ ولی من دیگه آرام رو می شناسم، چهره اش مثل اسمش آرامه؛ ولی درونش، نه!

پویا: می خوام یه زنگ بزنی؟

الهه: نه بابا! زشته! بیا بریم بیرون حالا می گن این دوتا کجا رفتن. پویا سرش را تکان داد و گفت:

پویا: تو برو. من برم لباس عوض کنم برم شرکت، کارهام مونده!

با ذهن آشوب همراه حمید به شرکت رفتند. وقتی وارد شرکت شدند، متعجب علی را مشغول به کار دیدند. علی کمی در هم و گرفته به نظر می آمد.

علی: چرا ایستادین من رو نگاه می کنین؟

پویا: کی اومدی؟

علی: یک ربعی می شه.

پویا کنجکاو سری تکان داد و به سمت اتاقش می رفت که سوال حمید وسط راه باعث شد بایستد.

حمید: شیری یا روباه؟

علی با ناامیدی گفت:

علی: هیچ کدوم!

حمید جفت ابروهایش بالا رفت.

حمید: چرا؟

علی: کم مونده بود یه دست کتک بهم بزنه! اصلا از هرچی خواستگاری بود پشیمونم کرد.

حمید خنده ای بلند سر داد و باعث نگاه افراد شرکت شد. پویا حس خوبش را پشت نگاه سرد و بی تفاوتش پنهان کرد.

پویا: آقا حمید کنجکاو رو بذار واسه بعد. برین به کارتون برسین. وقت نداریم.

حمید دستش را به صورت اطاعت کنار پیشانی اش گذاشت و با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود به اتاقش رفت و علی زهرماری زیر لب نثارش کرد.

پویا سریع در اتاق را بست و شماره آرام را گرفت و در کمال تعجب رد تماس شد و ثانیه ای بعد پیامی از آرام برایش رسید. پیام را باز کرد و سریع آن را خواند.

"با مامانم حرف می زنم، بعدا خودم زنگت می زنم"

پویا مشغول ادامه نقشه های روی میزش شد؛ اما فکرش مشغول حرف هایی بود که آرام به علی زده بود. دوست داشت هرچه سریعتر با آرام صحبت کند. خسته تر از همیشه به خانه بی بی گل رسید. ساعتش ده شب را نشان می داد؛ اما هنوز خبری از تلفن آرام نشده بود.

از ماشینش پیاده شد و خواست در حیاط را ببندد که متوجه شد تاکسی کنار در خانه نگه داشت و آرام از آن پیاده شد. آرام با چهره ای پکر و چشمان قرمز از گریه به سمت پویا پا تند کرد.

قلب پویا از چهره به هم ریخته و صورت گریان آرام فرو ریخت، در خانه را رها کرد و به

سمت آرام رفت.

پویا: آرام چته؟ این موقع شب چرا با تا کسی اومدی؟ چیزی شده؟
آرام با هق هق سرش را تکان داد.

پویا: ه... هیچی ن... نشده!

پویا با قلبی که از استرس به تندی می تپید، به چشمان آرام نگاه کرد. شانه های آرام را با دستانش تکان داد و گفت:

پویا: د لامصب حرف بزن. سخته کردم!

آرام به آغوشی که همیشه برایش منبع آرامش بود، پناه برد.

آرام با صدای گرفته اش به خاطر گریه هایش گفت:

آرام: من اضافی ام؟

پویا آرام را از آغوشش بیرون کشید و نگاهش کرد.

پویا: نه قربونت برم! کی گفته؟

آرام: چرا هنوز شش ماه از اتفاقات شب عروسی من نگذشته مامانم خواستگاری خاله شهلا رو قبول کرده؟ تو می دونستی و بهم نگفتی؟ همتون به خاطر آبرویی که از ما رفته دارین تلاش می کنین که من ازدواج کنم.

پویا غم زده نگاهی کرد و سیبک گلویش به خاطر بغض، سخت پایین و بالا شد.

پویا: اشتباه می کنی عزیز من، مگه ترشیده شدی که برات دنبال شوهر بگردیم؟ دوباره نشستی

فکر کردی. حتما کلی هم به عمه شهناز منم غر زدی؟ بیا بریم داخل، زشته تو کوچه ایستادیم.

پویا آرام را نشانند لب حوض که نگاهش به بی بی گل افتاد.

پویا: سلام به بی بی گل قرمزی خودم!

بی بی گل لبخندی به هر دویشان زد و به طرفشان راه افتاد.

بی بی گل: سلام عزیزکم، اتفاقی افتاده برای یکی یه دونه خودمون؟

آرام با صدای بغض دار سلام کرد.

بی بی گل: سلام به روی ماهت عزیزم، چرا رنگ به صورت نداری؟ مادرت می دونه اینجایی؟

آرام: چیزی نیست قربونت بشم. یکم دلم گرفته. بله بهش گفتم.

بی بی گل: دوباره که زانو غم بغل گرفتی! کی دلش اومده چشمای نازت رو بارونی کنه؟

پویا: من برم یه چایی درست کنم.

بی بی گل: درست کردم عزیزم، فقط زحمت بکش بریز و بردار بیار.

پویا: چشم رئیس.

بی بی گل موهای پریشان آرام که روی شانه هایش ریخته بود را نوازش کرد.

بی بی گل: نگفتی خوشگلم؟

آرام: حالا که امیر رفته، همه برای حفظ آبروی از دست رفته من می خوان واسم شوهر پیدا

کنن. از یه طرف مادرم میاد می گه فلانی من رو واسه پسرش خواستگاری کرده، حالا هم که

خاله شهلا واسه علی.

پویا با سینی چایی به سمتشان می آمد که حرف های آرام را شنید و با حرص دسته سینی را در دستانش فشرد.

پویا: بفرمایید اینم چایی!

بی بی گل: دستت درد نکنه عزیزکم... نازدونه مهدی! خدا پدرت رو رحمت کنه. هر مادری آرزو داره دخترش به خونه بخت بره؛ اما این دلیل بر بازکردن تو از سرش نیست یا اینکه بخواد آبروی رفته رو برگردونه. وقتی تو بگی نه، مادرت هم قبول می کنه.
آرام: الان گفتم چه فایده ای داشت؟ می گه من به خاله شهلا روم نمی شه بگم نه! حداقل بذار بیان خونمون.

بی بی گل: تو دلت راضی به این وصلته؟

پویا با اینکه فهمیده بود اوضاع بین علی و آرام خوب پیش نرفته؛ ولی باز هم با این سوال استرس به جانش افتاد.

آرام: معلومه که دلم راضی نیست، به خود علی هم گفتم.

بی بی گل: پس بقیه رو بسپار دست من نور چشمم. خودم با مادرت حرف می زنم تو نگران نباش، تا تو نخوای هیچ کسی نمی تونه زورت کنه. دیگه هم گریه کردن و زانوی غم بغل گرفتنت رو تمومش کن.

پویا نفس راحتی کشید، ثانیه ای چشمانش را بست و باز کرد که با نگاه بی بی گل مواجه شد. بی بی گل چشمانش را روی هم گذاشت و برایش لبخندی زد.

بی بی گل: قسمت آدم هرکی باشه به وقتش خودش میاد، پاشین بخوابین دیگه دیروقته. پویا جان مادر بیا اتاقم کارت دارم.

پویا شرم زده به زمین نگاه کرد و گفت:

پویا: الان میام بی بی گل.

پویا به موهای آرام که با به هر سمتی می رفت و پریشان می شد نگاه کرد و باز هم بی قرار تر شد و غم زده صدایش کرد.

پویا: آروم دل؟

آرام خیره به ماهی های کوچک حوض، سری به معنای بله برایش تکان داد!

پویا: قهری زلزله؟

آرام: ازت دلگیرم که بهم حرفی نزدی!

پویا: چی می گفتم خوشگلم؟ وقتی علی بهم می گه به کسی حرفی نزنم و اول خودش می خواد باهات حرف بزنه، چطور پیام بهت بگم؟

آرام: من که بهش نمی گفتم تو حرفی زدی.

پویا: آره، تو حرفی نزنی؟ کار درستی نبود آرام خانم. بعدشم من همش چند روز زودتر فهمیدم! آرام شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد، روسری اش را از دور گردنش برداشت و مانند

جلو بازش را در آورد.

پویا بلند شد و دستش را گرفت.

پویا: آرام با تو دارم حرف می زنم!

آرام عصبی دستش را کشید.

آرام: فکر کردی هنوزم بچه ام که دو تا حرف قشنگ بهم بزنی یادم بره؟! نگو که دوباره نمی

خواستی فداکاری کنی، بعد هم بگی آدم خوبه داستانی؟! آره؟

پویا از لحن تند و عصبی آرام جا خورد و با ناباوری لب زد:

پویا: آرام!

آرام: چیه؟ دوباره اشتباه می گم؟ نکنه یادت رفته به پدرم قول دادی که پشت و پناهم باشی؟ ولی اون موقعی که باید می بودی، جا خالی کردی. حالا هم دوباره می خوای همون اشتباه رو تکرار کنی.

اخم در هم کشید و به چشم های پویا زل زد. پویا عصبی دستی در موهایش کشید، سکوت کرده و به چشمان قرمز آرام نگاه کرد.

آرام: آره بایدم سکوت کنی، راسته که می گن حرف حساب جواب نداره.

پویا: دست درد نکنه، من پشتت رو خالی کردم؟

آرام: آره! آره خالی کردی. وقتی به گوشت رسید من دارم نامزد می کنم، نیومدی ببینی کیه، از

کجا اومده! نیومدی تحقیق کنی ببینی مرد زندگی هست یا نه! تو فقط فرار کردی؛ گفتم مبارک

باشه؛ حتی حاضر نشدی شب عروسیم بیای؛ ولی من می دونم علتش چیه که باعث شده چندین

سال از من فرار کنی.

قلب پویا فرو ریخت، ابروهایش را درهم کشید و گفت:

پویا: فرار کنم ازت؟! اونوقت واسه چی؟

آرام: بسه پویا! بهتره مثل همیشه خودت رو کنار بکشی و کاری به کارهای من نداشته باشی. منم

فقط برات یه دختر عمه باشم، شبت بخیر!

آرام رویش را برگرداند و به سمت داخل خانه پا تند کرد که پویا مچ دستش را کشید.

پویا: صبر کن ببینم! داری چی واسه خودت می بری و می دوزی و تن من بدبخت می کنی؟

عصبی موهای توی صورتش را کنار زد و گفت:

آرام: حرفی دیگه نمونده، گفتنی ها رو گفتم.

پویا کمی نزدیک تر شد و هردو دستش را گرفت.

پویا: از چی فرار می کنم؟

آرام جسورانه نگاهش کرد.

آرام: از من!

پویا به وضوح رنگش پرید؛ ولی خودش را نباخت.

پویا: اون وقت واسه چی؟

اشک در چشم های آرام جمع شد و با صدای بغض دار گفت:

آرام: چون ترسیدی یه وقت من بهت بچسبم و دنبالت بشم.

پویا سرگردان و مضطرب شد. نمی دانست در آن لحظه چه جوابی به آرام بدهد.

پویا: آخه کی گفته عزیز من؟ تو که عزیزتر از هر عزیزی واسم. آخه این چه حرفیه؟ من فقط

نخواستم دخالت کنم گفتم شاید...

آرام میان حرفش پرید.

آرام: اینجا باید دخالت می کردی. آره درست فکر کردم! چی باعث می شه یه نفر همیشه همه جا

پشتت باشه، دلت بهش گرم باشه، یه دفعه بره و نخواد تو کارت، اونم مهم ترین مسئله زندگیت

نباشه؟

پویا: به خدا منم شاید آخرین نفری بودم که یه دفعه فهمیدم می خوام نامزد کنی. گفتم حتما آرام

دوستش داشته که خواسته کسی براش نظر بده! هیچ قصدی در کار نبوده آرام. فقط فکر کردم

مهم انتخاب تو بود.

آرام پوزخندی زد.

آرام: قضیه خواستگاری علی هم که از قبل فهمیدی، گفتمی حتما علی و آرام به هم علاقه دارن.

پس بهتره دخالت نکنم؟

سری به معنی تاسف تکان داد و رفت.

پویا جوابی برایش نداشت. تپش قلبش هنوز تند بود. فقط خدا می دانست اگر امشب حال

آرام خوش بود، تا دست دلش را رو نمی کرد، این قضیه را بیخیال نمی شد.

با ناراحتی به اتاق بی بی گل رفت؛ ولی بی بی در تختش خوابیده بود، پتو را روی بی بی گل

منظم کرد. دلش می خواست به اتاق آرام برود؛ ولی می ترسید امشب زمان مناسبی نباشد و

دوباره به بحث ختم شود.

صبح پویا بی حوصله سر میز صبحانه نشست و بی بی گل کنار دستش چایی گذاشت.

بی بی گل: هر غمی که می کشی از خودته نور چشمم.

چایی اش را مزه کرد؛ ولی از حواس پرتی اش دهانش را سوزاند.

پویا: آخ آخ چقدر داغ بود!

بی بی گل: عزیزجان، چایی داغه دیگه! تازه واست ریختم.

پویا: چیزی نشد بی بی، دلت نسوزه.

بی بی گل: دوباره باهم بحثتون شد؟

پویا: آرام حرفی زد؟

بی بی گل: نه والا! خودم از پنجره نگاهتون کردم، دیدم دارین بحث می کنین.

پویا: گاهی اوقات هرچی دلش می خواد بار آدم می کنه.

بی بی گل: صبرش سر او مده عزیز جانم، تو چرا حرفی نمی زنی؟
پویا: آخه چطور یه نفر رو مثل خواهرت دوستش داشته باشی و به همه نشون بدی هیچ حسی نداری جز حس برادر به خواهر کوچیکترش، بعد بیای بگی من عاشقشم؟
بی بی گل: تو حسرت رو اشتباه پیدا کرده بودی، بعدش هم که این رو فهمیدی؛ ولی وقتی خواستی بگی اون اتفاق افتاد.

پویا: نمی شه بی بی گل! دوباره اوضاع به هم می ریزه؛ بعدش هم حرفش بشه، بقیه چی می کن؟

بی بی گل: بقیه همیشه حرف برای گفتن دارن، تو به فکر اون دختر و خودت باش قبل از اینکه دیر بشه.

پویا: نمی تونم عزیز؛ نمی تونم تو چشم عمه نگاه کنم؛ نمی تونم به فکر مهدی خدا بیامرز نباشم وقتی دخترش رو دست من سپرد.

بی بی گل: تو هم خطایی نکردی! تا وقتی تونستی پشتش بودی.

پویا: می خوام بگم به بهونه برادر بودن، ازش سو استفاده کرد؟

بی بی: این حرف ها چیه می زنی پویا؟ من آگه از پاکی تو خبر نداشتم یک لحظه هم نمی داشتم تو به آرام نزدیک بشی!

پویا: پس بذار کسی به پاک بودن حسم شک نکنه.

بی بی گل: داری اشتباه می کنی، تو همیشه حامی و پشت و پناهنده بودی بدون اینکه بخوای سوء استفاده کنی؛ وقتی هم که فهمیدی حسرت بهش عوض شده شروع کردی به رنجوندن اون دختر. پویا: به خدا قسم می خواستم از خودم دورش کنم؛ خواستم از من متنفر بشه؛ خواستم کسایی که پشت سرمون حرف زدن، دهنشون بسته بشه.

بی بی گل: بعدش تن به وصلت اشتباه دادی. حالا این کارها سودی داشت؟

پویا: آره بی بی! حداقل آبروی اون خدایامرز و پدرم حفظ شد، یادتون رفت که پدر آرام هم بهمون شک کرد؟! من به مهدی خدایامرز قول دادم بازم دهن مردم رو می بندم. با نامزدی من بود که دیگه کسی نتونست چیزی بگه.

بی بی گل: بعدش هم از شکی که کرد پشیمون شد و دوباره دخترش رو به تو سپرد. آگه اون روز تو اون اتفاق من بودم، هیچ وقت نمی داشتم اینجور بشه. آرام کم ضربه ندیده پویا جان و همینم باعث شد تو رو از دست بده.

پویا: خدا رو شکر اون به من حسی نداره.

بی بی: از کجا انقدر مطمئنی؟ نکنه یادت رفته بعد از اون اتفاق دختر بیچاره به هر در می زد که بگه هیچ حسی بهت نداره و چیزی بینتون نیست. فکر کنم باورت شد! پویا ترسیده نگاهی به بی بی گل انداخت.

پویا: شما چیزی می دونین؟

بی بی گل: به من حرفی نزده؛ ولی من نگاه های آرام رو یادم نرفته.

پویا حس خوبی نداشت. سعی می کرد خودش و بی بی را راضی کند.

پویا: شاید قبلا حسی بوده؛ ولی الان مطمئنم هیچ حسی نداره بی بی. من می خواستم ازدواج کنم؛ چون بیشتر از خودم آرام واسم مهم بود.

بی بی گل: ولی تو بیشتر فرار کردی از حرف مردم.

پویا: چون دیدم بعد از چند سال هنوز کنایه ها و حرف هاشون تمومی نداره و این برای آینده آرام خوب نبود.

بی بی گل: اجازه می دادی این زخم خشک بشه و کنده بشه؟

پویا: بعضی از زخم ها با اینکه خشک می شن و کنده ولی بازم جاشون می مونه. من قسم خوردم بی بی، از خدای خودم دوباره برگشتش رو خواستم، به شرطی که عزیزترینم بلایی سرش نیاد. وقتی خودکشی... آرام: سلام.

پویا هول شده سرش را به عقب برگرداند تا صورت آرام را ببیند، دستش به چایی که بی بی گل تازه برایش عوض کرده بود، خورد و همه دستش را سوزاند.

پویا: آخ دستم!

بی بی: ای خدا مرگم! پسر تو چته امروز؟

آرام سریع به سمتش دوید.

آرام: وای ببخشید! تقصیر من شد. ببینم دستت رو چیکار کردی؟

آرام دستش را گرفت و پویا کمی خیالش راحت شده بود که آرام چیزی از حرف هایش را نشنیده.

آرام: بیا یه کم با آب سرد واست بشورم.

پویا اخم کرد و گفت:

پویا: خوبم، چیزی نشده. من برم خونه لباسم رو عوض کنم بی بی. باید برم شرکت.

بی بی گل: بیا مادر این پماد رو بذارم رو دستت و با باند ببندش که بعد اذیتت نکنه.

آرام سریع پماد را از بی بی گرفت و با خواهش به بی بی نگاه کرد.

آرام: من واسش می زنم بی بی گل.

بی بی جلوی خنده اش را گرفت.

بی بی گل: باشه عزیزجان. پس من برم از اتاق واسش باند بیارم.

پویا: چیزی نشده. لازم نیست بی بی جان، خودت رو اذیت نکن.

بی بی: لازمه عزیزجان، سوختگی با چایی داغ بعد خودش رو نشان می ده.

آرام: وای پویا بشین روی صندلی دستت رو بذار روی میز دیگه.

پویا نگاه دلخورش را به آرام دوخت و روی صندلی نشست. آرام سرش را پایین انداخت و با

دستان سردش دست پویا را روی میز گذاشت. کمی از پماد را روی دستش زد و پویا کمی

صورتش از درد جمع شد.

آرام: می سوزه؟

پویا سرش را به معنی نه تکان داد.

آرام: دلخوری؟

پویا با اخم در چشمانش زل زد.

پویا: بعضی وقت ها انقدر تلخ می شی که نمی شناسمت.

اشک در چشمان آرام جمع شد، سرش را پایین انداخت و پماد را همه جای دست پویا پخش کرد؛

اما مثل همیشه اشک های آرام قلب پویا را فشرد.

آرام: تموم شد، دستم رو بشورم تا بی بی باند رو بیاره.

پویا با دست آزادش دست آرام را گرفت و به چشمانش نگاه کرد.

پویا: هیچ وقت جلوی من و به خاطر من گریه نکن!

اشک های آرام روی گونه هایش روانه شد. پویا پوف کلافه ای کشید.

پویا: تو چت شده آرام؟ من بگم غلط کردم تو دیگه بیخیال می شی؟

آرام لب پایینش را زیر دندان کشید. پویا مات لب های آرام شد و با انگشت شصت لبش را از

زیر دندانش بیرون کشید.

پویا: اینجوری نکن.

آرام چشمانش را از پویا دزدید.

آرام: دستم رو بشورم.

پویا محو چشمان آرام، سری تکان داد.

بی بی گل وارد آشپزخانه شد.

بی بی: عزیزجان زحمت بستن این باند هم با خودت.

آرام دستانش را خشک کرد.

آرام: چشم بی بی.

بی بی گل نگاه غم زده اش را به هر دویشان دوخت و آه پر حسرتی کشید.

وقتی آرام باند را دور مچ دستش با گیره مخصوص سفت کرد، گفت:

آرام: تموم شد.

پویا لبخندی به رویش زد.

پویا: ممنون آرام دل.

آرام چشمان خجالت زده اش را پنهان کرد و گفت:

آرام: خواهش می کنم.

پویا به سمت اتاقش رفت، گوشی اش را از لبه تخت برداشت و از پله های سالن پایین آمد که با

تعجب به هشت تماس بی پاسخ موبایلش نگاه کرد. وسط پله ها ایستاد و با بازکردن تماس ها، ترسیده شماره مادرش را گرفت.

پویا: الو مامان... سلام، خوبین؟ چرا صداتون گرفته؟

پویا با حرف مادرش روی یکی از پله ها نشست. آرام ترسیده کنار پله ها آمد و با صدای آهسته و هول زده پرسید:

آرام: چی شده؟

پویا: باشه مامان جان. یکم اروم باش، فقط بگین کدوم بیمارستان، من همین الان میام!

بی بی گل: چی شده آرام جان؟

آرام دوباره به پویا نگاه کرد.

آرام: انگار واسه کسی اتفاقی افتاده.

پویا موبایلش را قطع کرد و آشفته به بی بی گل گفت:

پویا: مامانم بود، گفت حال مریم خوب نیست.

آرام با تعجب پرسید:

آرام: مریم؟

پویا پوف کلافه ای کشید.

پویا: آره. انگار زیادی قرص خورده.

بی بی گل هینی کشید و دستش را توی صورتش کوبید.

بی بی: یا علی ابن موسی رضا، خدا خودش ختم به خیر کنه.

ضربان قلب آرام تند شد. دستانش به لرزش افتاد، دستش را به نرده ها گرفت و روی پله آخر نشست.

پویا با عجله به آشپزخانه رفت و با لیوان آب قند برگشت.

پویا: مامان گفت بهوش اومده. آرام جان می شنوی چی می گم؟ خداروشکر حالش خوبه.

لیوان آب قند را به دهانش نزدیک کرد، بی بی گل دست های آرام را در دستش گرفت و نوازش

کرد. بی بی: نور چشم خوبی؟

آرام چشمانش را روی هم فشرد، با صدای بغض دارش گفت:

آرام: خوبم بی بی جان، پویا؟

پویا کلافه دستی در موهایش کشید.

پویا: جونم؟

آرام ترسیده پرسید:

آرام: زنده است؟

پویا: آره عزیز من، نگران نباش. بی بی من باید برم بیمارستان.

بی بی گل: صبر کن منم پیام. نمی خواد تنها بری بیمارستان.

پویا: چشم. بیاین تا بریم.

آرام: منم میام.

بی بی گل: نه عزیزجان. شما بمون خونه.

آرام با خواهش به چشم های بی بی گل چشم دوخت.

آرام: آخه چرا بی بی؟

بی بی گل: به صلاحته نورچشمم، پویا هم به الهه می گه بیاد اینجا، تو تنها نباشی.

و آرام دیگر نتوانست روی حرف بی بی گل حرفی بزند و مجبور شد در خانه بماند.

الهه: عمه از دستت شاکی بود.

آرام: من باید از دست مامان ناراحت باشم.

الهه: به من گفت که با تو صحبت کنم؛ می گفت مجبور شده به عمه شهلا زنگ بزنه و جواب رد بده.

آرام: تازه کار درستی کرده! هنوز من نمی دونم امیر کجاست. خیلی وقت نیست از این ماجراها می گذره. اومدن واسه من خواستگاری! موندم چرا اصلا مامان قبول کرد.

الهه: مامانت فقط فکر تو بوده؛ هیچ قصدی هم نداره. وای آرام من که الان مغزم کار نمی ده واسه این مسائل، خدا کنه اونجا دعوا نشه.

آرام ترسیده گفت:

آرام: وای خدا نکنه! نگران نباش! بی بی گل هم با پویا رفت.

الهه: من دیشب خونه مامانم بودم، عمه هم بعد از تو که اومدی خونه بی بی، اومد اونجا و با بابا محسن هم خیلی حرف زدن.

آرام: چه حرفی؟

الهه: بابا می گفت باید یکم سرت گرم بشه، گفت بری شرکت خودشون.

آرام: وای! جدی؟

الهه: منم خیلی از پیشنهاد بابا استقبال کردم؛ ولی بابا می گفت پویا یه پروژه داره تو شمال، فکرکنم آبان هم می خواد بره و بهترین موقعیته واسه تو که با پویا بری.

آرام متعجب چشمانش را گرد کرد.

آرام: من برم شمال با پویا؟!!

الهه: عمه هم راضی نبود؛ گفت نمی خواد دوباره مشکلی پیش بیاد، بعدش هم حرف و حدیث بشه.

آرام: کم اذیت نشدیم الهه.
الهه: بابا گفت من از خودمم بیشتر به هردوشون اعتماد دارم؛ ولی برای اینکه خیالت راحت بشه منم میرم. آرام به سفر و تنوع توی زندگیش نیاز داره.
آرام: الهی فدای دایی محسنم بشم.
الهه خنده ریزی کرد.

الهه: اگه زهرا جون بفهمه تو اینجوری قربون صدقه شوهرش میری...
آرام: الهه پدر داشتن تو زندگی یه نعمته! تا وقتی هست مثل یه کوه محکم که همیشه و همه جا پشتت ایستاده و نمی ذاره کسی بهت آسیب بزنه، همیشه هواتو داره.
الهه: الهی سایشون کم نشه! خیلی دوستشون دارم.
آرام: الهی!

آرام نم چشم هایش را پاک کرد و شماره پویا را گرفت.

آرام: الو پویا، سلام چه خبر؟
پویا مکثی کرد و جواب داد:

پویا: سلام، اومدم تو حیاط بیمارستان.

آرام: چرا تو حیاطی؟

پویا: پدر مریم وقتی من رو دید شروع کرد به بحث کردن، منم اومدم بیرون.
آرام هول شده پرسید:

آرام: الان خوبی چیزی که نشد؟

پویا: نه فقط آبروم رفت! حالا هم دارم میرم شرکت؛ نمی شد بمونم؛ اوضاع جالب نبود.
آرام: قضیه چی بود؟

پویا: از اون شبی که جدا شدیم حالش بدتر شده، جوری که توی بیمارستان تحت نظر بوده.
دیروز میارنش خونه؛ اونم دیشب کلی قرص می خوره. خانواده مریم هم من رو مقصر می دونن، فعلا بابا و مامان و بی بی گل اونجا موندن.

آرام: الان به هوش اومده؟

پویا: آره خداروشکر.

آرام نفس راحتی کشید.

آرام: خداروشکر، ایشالا حالش هم بهتر می شه. نگران نباش.

پویا: حالم خوش نیست آرام. باید برم شرکت؛ کلی کار رو سرم ریخته.

آرام دلش می خواست حال و هوای پویا را عوض کند؛ اما نمی دانست چجوری و فقط گفت:

آرام: باشه پویاجان، به کارت برس. با الهه میریم یکم وسایل خونت رو مرتب کنیم، اشکال که نداره؟

پویا: نه بابا چه اشکالی، الهه هم که کلید رو داره!

آرام: آره، شام بیا منتظر تیم.

پویا: باشه ممنون، فعلا.

الهه: واسه خودت پیشنهاد می دی؟ منم که اینجا بوقم!

آرام بهم ریخته لبخندی زد.

آرام: ببخشید دلم می خواست یه کاری کنم پویا حواسش پرت بشه.

الهه نگاه مضطربش را به آرام دوخت.

الهه: چی شده؟ مریم حالش خوب نیست؟

آرام: پدر مریم می خواسته با پویا دعوا راه بندازه که پویا از بیمارستان رفته؛ ولی خداروشکر مریم به هوش اومده. پویا خیلی حالش خوب نبود، منم این پیشنهادها رو دادم که اونم بعد کارش بیاد خونه خودش.

الهه: خوب کاری کردی، پاشو بریم دیره. من یه زنگ بزنگم به حمید که اونم با پویا بیاد، به مامان

هم بگم داریم میریم، آرام جان تو هم یه زنگ به مامانت بزنگ.

آرام: باشه الان زنگ می زنگم.

الهه: ای بمیری آرام با اون پیشنهادت! آخه لازانیا که کلی کار داره!

آرام: تنبل خانم خودم درست می کنم؛ می دونی که پویا عاشق لازانیاست.

الهه: آخه حالا تو این گیر و دار، آشپزخونه هم که بهم ریزه!

آرام: اول بریم سر آشپزخونه، یکم مرتبش کنیم که من بتونم شام رو درست کنم. انقدر هم غر

نزن!

الهه با خنده سری تکان داد.

الهه: چشم کدبانو جان.

بعد از چند ساعت که آشپزخانه چیدمان شد، آرام تی را کف سرامیک های آشپزخانه کشید و به

ساعت نگاه کرد.

آرام: وای ساعتو نگاه کن الی، ما هنوز نهار نخوردیم.

الهه: به خدا دیگه دارم از حال میرم، زنگ بزنگم به یه رستوران واسمون نهار بیارن.

آرام: مگه شماره رستورانی که نزدیک اینجا باشه رو داری؟

الهه: آره دفعه قبل که اومدیم یه رستوران سر خیابان بود، منم شمارش رو برداشتم؛ ولی نمی

دونم غذاهاش خوبه یا نه!

آرام: وای دمت گرم، هرچی می خواد باشه فقط غذا باشه. بعداز نهار بقیه کارها رو انجام می

دیم. هرچی هم نشد بذاریم واسه فردا، خوبه؟

الهه: آره عزیزم، ببخشید تو رو هم انداختیم تو زحمت.

آرام اخمی کرد.

آرام: وای الهه چرت نگو! من و تو از این حرف ها داریم.
الهه لبخندی زد.

الهه: دل نگران خودمی دیگه.
آرام اخمی کرد و دستمال توی دستش را به سمت الهه پرت کرد.

آرام: کوفت! دوباره واسم اسم گذاشتی؟!
الهه خنده بلندی کرد و به سمت موبایلش رفت.

پویا قبل از بازکردن در واحدش چند بار زنگ زد؛ ولی کسی در را برایش باز نکرد، کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد؛ خانه تقریبا روشن بود و بوی خوش لازانیا، همه خانه را پر کرده بود.

با خودش حدس زد حتما غذا را درست کرده اند و الهه که رفته، آرام هم نمانده و همراهش رفته است. راهرو را طی کرد وقتی به سالن رسید، چند لحظه به رو به رویش مات شد. پلاستیک خریدهایش را روی زمین گذاشت و طول سالن تا کاناپه را طی کرد و آرام به خواب رفته که در حال افتادن بود را بغل کرد. کلیپس باز شده اش روی زمین افتاد و موهای آرام رها شد. این همه نزدیکی تیش قلبش را بالا برده بود.

به چهره معصومش نگاهی کرد و به سمت یکی از اتاق ها رفت که آرام دستانش را دور گردن پویا حلقه کرد. پویا شوکه شده وسط راه ایستاد و به صورت غرق در خواب آرام زل زد. سریع آرام را روی تخت گذاشت و وقتی خواست صاف بایستد، آرام در خواب زیر لب اسمش را صدا زد:

آرام: پویا.

پویا چشم هایش را برای لحظه ای بست و کلافه شده نوچی کرد و گفت:

پویا: آرام جان نمی خوای بیدار بشی؟ آرام؟

آرام چشمانش را باز کرد، گمان کرد خواب می بیند؛ اما وقتی پویا کلافه گفت:

پویا: می شه دستت رو از دور گردن برداری؟!

آرام هینی کشید، دستش را سریع برداشت و از روی تخت بلند شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

آرام: سلام. چرا اومدی؟! یعنی چیزه... کی اومدی؟

پویا خنده اش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

پویا: پاشو بیا بیرون از اتاق. مثلا می خواستی شام بهم بدی؟

آرام به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

آرام: وای ببخشید! الان میز رو می چینم. پس الهه نمیاد؟ حال مادر شوهرش خوبه؟
پویا: نه دیگه. شام خونشون موندن. اره فشارش بالا رفته بود، بردنش بیمارستان؛ ولی الان خوبه.

آرام: میز رو چیدم، پاشو بیا.
پویا تکه ای از لازانیا را در بشقاب گذاشت.

پویا: به به! ببین آرام خانم چه کرده!
آرام سرش را پایین انداخت و چشمانش را از پویا دزدید.

آرام: نوش جان.
پویا: حالا چرا مثل دخترای دبیرستانی هی سرت رو پایین می ندازی و چشمتو می دزدی؟
آرام: واقعا معذرت می خوام به خدا! اصلا متوجه نشدم... می دونی که وقتی آدم خوابه دیگه نمی فهمه چیکار می کنه!

پویا لبخندی زد و با دستش موهای آرام را بهم ریخت.

پویا: اشکال نداره چشم عسلی.
آرام یه دفعه سوالی که چند روز ذهنش را مشغول کرده بود را با اخم و جدیت پرسید:

آرام: پویا چرا خواستی خونه جدا واسه خودت بگیری؟
پویا چشمانش را تا حد ممکن گشاد کرد و با لحن شیطانی گفت:

پویا: خوب یه موقع لازم می شه دیگه!
بعداز گفتن این حرف، چشمکی برای آرام زد و پقی زیر خنده زد.
آرام: پویا به خدا اگه جدی بگی همین دیس لازانیا رو تو سرت خورد می کنم.
پویا: اوه اوه! پس خدا بهم رحم کنه!

آرام با لحنی عجیبی گفت:

آرام: ولی به نظر من لازم نبود.
پویا یک تای ابرویش را بالا داد.

پویا: اونوقت چرا؟
آرام چشم از پویا برگرداند.

آرام: چون مجردی! درضمن بنده حواسم بهت هست، فکر نکن تنها شدی. یه هفته دیگه هم میام شرکتت. دیگه کلا چهارچشمی هوات رو دارم.
پویا از حرف آرام جا خورد و گفت:

پویا: بابا بهت حرفی زد؟
آرام: نه! الهه جونم خبر داد.

پویا: ای تو روح خیرچین الهه.

آرام: آره دیگه اگه اون خبری بهم نده که تو حرفی نمی زنی!

پویا: ناراحت نشی یه موقع؛ ولی آخه من یه نیرو می خواستم و قرار شد خواهر دوستم که خارج از کشور عمران خونده رو استخدام کنم، دوستم می گفت کارش هم خیلی خوبه.

آرام فکرش را نمی کرد پویا کسی دیگر را به او ترجیح دهد، ناراحت شد و شانه ای بالا انداخت.

آرام: اکی! مشکلی نیست. منم یه چندتایی شرکت رفتم واسه مصاحبه؛ کارامم اونقدری خوب بوده که بخوان استخدام کنن.

پویا: به خدا چند ماه پیش حرفش رو بهم زده بود، فکر نمی کردم تو هم بخوای کار کنی!

آرام: آخه اون روز که اومدم شرکت واسه همین بود که مریم انقدر عصبیم کرد که بیخیال شدم. اکی شرکت های عمرانی واسه کار ما زیاده.

آرام بلند شد و به سمت سینک رفت. پویا به سمتش رفت و ظرف ها را گرفت.

پویا: خودم می شورم، تو امروز خیلی خسته شدی، واقعا ممنونم، خیلی هم با سلیقه چیدمان کردین.

آرام متوجه عوض کردن بحث شد.

آرام: خواهش می کنم، قرار شد ادامه کار باشه واسه فردا.

پویا فهمیده بود آرام کمی درهم شده است، همیشه دلش می خواست آرام در کنارش باشد؛ ولی بهتر بود این اتفاق نیوفتد و از هم دور بمانند؛ چون دقیقا پروژه شمال را برای دوری از آرام قبول کرده بود.

پویا: نه لازم نیست! امروزم هم خیلی زحمت کشیدی، بقیه کارها با خودم. آرام به سمت اتاق رفت.

آرام: باشه هر جور می دونی، پس دیگه من برم خونه، مامان هم تنهاست. پویا: می رسونمت.

آرام آماده شده رو به پویا گفت:

آرام: نه خودم با ماشین اومدم.

پویا: میام دنبال ماشینت، ساعت یازده شب.

آرام: لازم نیست.

پویا اخم هایش را درهم کشید.

پویا: وقتی می گم میام یعنی لازمه، خیابون ها خلوته.

آرام: من بچه نیستم پویا جان، تو هم لازمه اینا رو بدونی.

آرام در واحد را باز کرد که پویا دستش را روی در گذاشت و آن را بست.

پویا: می خوام بدونم دقیقا چرا لج می کنی؟

آرام: دقیقا به همون دلیلی که همیشه داری بقیه رو به من ترجیح می دی!
پویا: آگه پدر من یادش رفته که چند سال پیش چقدر همه ما حرف شنیدیم، چه از آشنا چه غریبه؛ ولی من یادم هست آرام، دیگه هم اجازه نمی دم حرفی باشه و نمی خوام آیندت به خاطر من خراب بشه.

آرام جا خورده از حرف پویا پوزخندی زد و گفت:

آرام: آره! حق داری؛ چون تو خیلی سختی کشیدی تا تونستی دهن مردم رو ببندی یا حتی خانواده های خودمون رو راضی کنی، هنوزم حرف ما هست؛ اما قول می دم دیگه جلو راهت نیام تا آیندت خراب نشه.

پویا: چرا من هرچی می گم تو یه چیزی دیگه برداشت می کنی؟ تو رو خدا یکم منطقی باش، به صلاح هر دوی ما نیست که تو بیای...

آرام دستش را به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

آرام: خستم پویا، خیلی خستم. لازم نیست نگران باشی! من خیلی وقته کارهام رو دوش خودمه، خودم به دایی می گم که تو شرکت شما نیام، شب بخیر.
پویا: آرام؟

آرام دیگه توان ایستادن در کنار پویا را نداشت، در را باز کرد و سریع کفش هایش را پوشید و بدون آسانسور از پله ها پایین رفت و سوار ماشینش شد. امشب پویا قلبش را شکسته بود. با خودش فکر کرد که درست متوجه شده! پویا می خواهد آرام را از خودش دور کند. خیال می کرد می تواند دوباره به پویا نزدیک شود؛ اما امشب فهمیده بود پویا دیگه پویای گذشته نیست؛ پس نباید می گذاشت دوباره این احساس زنده شود.

پویا چند بار طول و عرض سالن را طی کرد، چشم های بارانی آرام از جلوی چشمش کنار نمی رفت.

خراب کرده بود؛ ولی از طرفی هم می خواست که آرام را از خودش دور کند. حس می کرد دوباره این ارتباط دارد جان می گیرد. پس شاید لازم بود دوباره هم او را برنجاند. آرام برایش مهم بود؛ ولی هیچ وقت قول و قسمش را فراموش نمی کرد. آرام را از خدا دوباره گرفته بود به شرط اینکه در زندگیش نباشد.

آرام با خستگی سلامی به مادرش کرد و به سمت اتاقش رفت.

شهناز: آرام؟ مادر حالت خوب نیست؟

آرام: خستم مامان، برم بخوابم صبح خوب می شم.

شهناز با آهی نگاه به دخترش کرد که این روزها چقدر لاغر شده و چهره اش غم دار است، باهمه می خندد و سعی در حفظ ظاهرش دارد؛ اما درونش خوب نیست.

شهناز: برو مادر، فردا که سرحال تر شدی باهم حرف می زنیم.

آرام لبخندی زد و شب بخیری گفت که زنگ تلفن به صدا درآمد.

آرام به تماس های بی پاسخش که از طرف پویا بود پوزخندی زد و موبایلش را روی تخت

انداخت. حدس می زد تلفن هم مربوط به پویا باشد. کمی جلوی در اتاقش مکث کرد تا صدای مادرش را بشنود.

شهناز: سلام قربونت برم، خوبم عزیز عمه.

شهناز: تو خوبی؟

شهناز: آره تازه رسید، حتما رو سایننت بوده.

شهناز: باشه عزیزم، الان بهش می گم .

شهناز: نه عمه جون، خدانگهدارت باشه.

آرام وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید. شهناز چند ضربه به در اتاق آرام زد و کمی سرش را از بین در داخل اتاق کرد و گفت:

شهناز: آرام جان پویا نگرانت شده بود، یه زنگ بهش بزن.

آرام: چشم مامان.

وقتی مادرش در اتاق را بست، نگاهش به گوشی اش افتاد که چراغ صفحه اش خاموش و روشن

می شود. کمی به صفحه موبایلش نگاه کرد و بعد بی حوصله موبایل را خاموش کرد

و قرصی برای سر دردش خورد، روی تختش دراز کشید و با هزار فکر و خیال به

سختی خوابید.

صبح بعد از خشک کردن موهایش و پوشیدن لباس های اداری اش به سمت آشپزخانه رفت.

آرام: سلام مامانم.

شهناز: سلام عزیزم، جایی میری؟

آرام: واسه مصاحبه یه شرکت میرم، ببینم شرایط کاریشون چجوریه!

شهناز متعجب گفت:

شهناز: ولی قرار شد بری شرکت دایی محسن اونجا مشغول بشی!

آرام: نه مامان جان، دیگه قرار نیست برم .

شهناز: دایی محسنت خودش گفت عزیزم، قرار شد پروژه های بیرون شهر هم خودش همراhton

باشه.

آرام پوزخندی زد.

آرام: که یه وقت پسرش رو از راه به در نکنم.

شهناز لب اش را به دندان گرفت و گفت:

شهناز: وا! آرام این چه حرفیه؟!

آرام: هیچی مامان، بی خیال! من باید برم، دیرم شد. شاید عصر برم خونه بی بی گل، اگه شما

هم میای زنگم بزن پیام دنبالت!

شهناز سری تکان داد.

شهناز: نه عزیزم، قراره آخر هفته همه اونجا باشیم. تو برو، بی بی هم تنها نباشه.
آرام: راستی از خاله شهلا چه خبر؟
شهناز: هیچی، بنده خدا یه چند روزی رفته خونه دخترش، فکرکنم با هم برگردن. مریم چی شد؟
آرام: به سلامتی، نمی دونم، وقت نشد از پویا بپرسم.
شهناز: وا! تو این همه وقت پویا رو دیدی حال اون دختر رو نپرسیدی؟
آرام: نه مامان جان، انقدر حرف اومد وسط که یادم رفت حال مریم رو بپرسم.
شهناز به حال آرام پی برد و دیگر پا پیچش نشد.
شهناز: باشه مادر، برو خدا به همراهت.
آرام گونه مادرش را بوسید.
آرام: واسم دعا کن حالم خوب بشه. خدافظ.
پویا با اعصابی به هم ریخته وارد شرکت شد و با اخم جواب سلام همه را داد و به اتاقش رفت.
منشی اش وارد اتاقش شد و گفت:
منشی: آقای سعادت، خانم آسایش تشریف آوردن.
پویا: ده دقیقه دیگه بگین بیان اتاقم.
پویا سریع شماره مادرش را گرفت.
پویا: سلام مامان، خوبین، چه خبر؟
زهرا: سلام عزیزم، اومدیم بیمارستان، خداروشکر مریم حالش خوبه، دیگه می خوایم برگردیم خونه.
پویا: اتفاقی که دیگه نیفتاد؟
زهرا: نه عزیزم نگران نباش، فقط..
زهرا مکثی کرد، نمی دانست چگونه این موضوع را بیان کند.
پویا: فقط چی مامان؟
زهرا: دکترش گفته اگه تو... اگه تو برگردی یه چند وقتی، ممکنه مریم زودتر خوب بشه. یعنی دوا و درمان زودتر روش جواب میده.
پویا سرش را با دستش گرفت، دلش می خواست چند وقتی از این همه دلشوره دور شود.
پویا: مامان دوباره دل سوزیتون شروع شد؟ به خدا دیگه نمی دونم باید چی بگم!
صدای پدرش از پشت گوشی نشان می داد که با مادرش بحث می کند.
محسن: بده من گوشی رو خانوم... الو پویا جان؟
پویا حس کرد دوباره معده اش تیر می کشد.
پویا: جانم بابا؟ سلام.
محسن: سلام بابا، تو ذهنت رو درگیر نکن، من با مادرت صحبت می کنم، من گفتم که اصلا برگشت شما جایز نیست و ممکنه بدتر هم باشه.
پویا سکوت کرد تا پدرش ادامه دهد.

محسن: هم به دکترش گفتم هم به پدر مریم، صدام رو داری پویا جان؟
پویا: بله بابا می شنوم؛ اما واقعا کلافه ام، نمی دونم باید چی بگم!
محسن: حق داری عزیزم، برو به کارت برس، بعدا باهم صحبت می کنیم. نگران نباش پسر، خودم پشتتم.

پویا از این همه حمایت پدرانه لبخندی روی لبش نشست و آرامشی گرفت.
پویا: سایتون کم نشه حاج محسن، می بینمتون.
در اتاق زده شد و دسته در اتاق، پابین کشیده شد. پویا بفرمایدی گفت و سرش را بالا آورد.
دختری با موهای مشکی فر شده، صورت سبزه نمکین و چشم و ابروی مشکی، رو به رویش ایستاد و با صدای بلند پرهیجان گفت:

رویای: وای سلام پویا جان، واقعا از دیدنت خوشحالم!
دستش را به سمت پویا دراز کرد. پویا جفت ابروهایش بالا پرید، صورت سبزه و نمکین رویا، همیشه در ذهنش مانده بود. فقط با این تفاوت که چهره اش دیگر حالت بچگی را نداشت، جا افتاده و اصلاح شده بود. پویا با خنده جوابش را داد.

پویا: سلام خانم آسایش، خوش اومدین.
رویای لبه ی شال سفید رنگش را جلو کشید.

رویای: ولی انگار تو خیلی خوشحال نشدی؟
پویا: مگه می شه خواهر دوست قدیمیم رو ببینم و خاطرات خوشایندمون یادم نیاد و باعث خوشحالی من نشه؟!
رویای چشم و ابروی آمد و گفت:

رویای: بگو ببینم پس چرا دیگه مثله قبل شیطون نیستی؟!
پویا به شوخی کمی اخم کرد.

پویا: رویای خانم اینجا شرکته، شما هم اگه قراره استخدام بشی باید رعایت کنی.
رویای پقی زیر خنده زد.

رویای: چشم آقای رئیس؛ ولی خدایی خیلی گیرنده که آدم فکر کنه تو قفس زندانی شده. راستی ازدواج نکردی؟
پویا: بذار بررسی بعد شروع کن به کنجکاوی تو زندگی مردم! فقط با مانتو اداری هم باید بیای، مشکلی که نداری؟
رویای: نه، حالا درسته چندسالی خارج از کشور بودم؛ ولی دیگه اصول اینجا رو هم می دونم.
پویا سری تکان داد.

پویا: اکی، پس بریم اتاق کارت و کارهایی که باید انجام بدی رو نشونت بدم. نقشه هایی که کشیدی و کار کردی رو آوردی؟

رویا کمی از لحن جدی پویا تعجب کرده بود و متوجه شده بود پویا دیگر مثل قبل شوخ و شاد نیست، مطمئن بود اتفاقات زیادی در این چندسال تغییرش داده است. رویا نقشه هایش را روی میز پویا گذاشت و سرگرم توضیح دادن شد که در اتاق با شتاب باز شد و هردویشان را ترساند. علی از فرد دیگری در اتاق خبر نداشت؛ خجالت زده سرش را پایین انداخت با چهره ای آشفته رو به آن ها گفت:

علی: معذرت می خوام! نمی دونستم جلسه کاری داری.
پویا مشکوک به چهره درهم علی نگاهی انداخت.

پویا: چیزی شده؟

رویا با سکوت به هردویشان نگاهی انداخت، چهره علی برایش آشنا بود.

علی: می شه یه لحظه بیای بیرون؟

پویا: آگه اشکال نداره بذار...

علی: آخه آرام...

پویا با شتاب از روی صندلی بلند شد.

پویا: آرام چی شده؟

علی نگاهی به رویا انداخت. رویا با شنیدن اسم آرام و عکس العمل پویا کنجکاوانه به هردویشان چشم دوخت.

پویا: خانم آسایش فردا راس ساعت هشت اینجا باشین، عذر می خوام من باید برم، فردا ایشالا کار رو شروع می کنیم.

رویا: باشه چشم، مشکلی نیست.

وقتی رویا از اتاق بیرون رفت، علی به سمت پویا برگشت.

علی: آرام تو یه شرکت رفته بوده مصاحبه، مثل اینکه...

پویا: وای علی، مثل اینکه چی؟

علی با ترس سرش را بالا آورد.

علی: رئیس شرکت بهش پیشنهاد بی شرمانه ای میده!

پویا با ترس نگاهش را به دهان علی دوخت، حس کرد قلبش از تپش افتاد.

پویا: درست حرف بزن.

علی: آرام هم با طرف بحثش می شه و وقتی حالش بد می شه، از شرکت بیرون میره. بعد هم زنگ می زنه به خاله شهناز، خاله بهم زنگ زد گفت هرچی با تو تماس می گیره جواب نمیدی. پویا با کف دستش روی پیشانی اش زد.

پویا: وای وای! موبایلم رو سایلنت بود، لعنت به من!

علی با عجله جمله هایش را برای پویا توضیح می داد.

علی: آروم باش پویا، فقط عمه نگران آرام بود؛ چون فشارش بالا رفته و نمی تونه از خونه بیرون بره، گفت من یا تو خودمون رو بهش برسونیم.
پویا با عجله سوئیچ ماشینش را از روی میز برداشتو
پویا: من میرم.

علی: می خوای منم باهات...
پویا: نه! حواست به شرکت باشه. به هیچکس حرفی نزن علی، ازت خواهش می کنم بین خودمون بمونه، نمی خوام دوباره حرف و حدیث بشه.
علی چشمانش را روی هم گذاشت.

علی: خیالت راحت، برو داداش.

پویا با سرعت خودش را به آدرسی که عمه اش داده بود رساند، از ماشین پیاده شد و چشم چرخاند؛ ولی نه آرام را دید نه شرکتی اطراف خیابان، شماره آرام را برای چندمین بار گرفت ولی جواب نداد، معده اش دوباره تیر کشید و اسیدش تا ریه اش را سوزاند. با اضطراب حواسش را به ماشین های پارک شده داد و وقتی ماشین آرام را دید، با نگرانی به سمتش دوید. آرام سرش را روی فرمان گذاشته بود، پویا با سوئیچ به شیشه ماشین زد و وقتی آرام سرش را بالا آورد با نگرانی داخل ماشین نشست. عصبی نگاهش کرد و پرسید:

پویا: چیزی که نشد؟ اذیتت که نکرد؟

آرام با رنگ پریده جواب داد:

آرام: نه.

پویا: سریع برو شرکت اون مرتیکه عوضی.
آرام ترسیده گفت:

آرام: می خوای بیخودی خودت رو درگیر کنی!؟

پویا با حرصی که از کلامش معلوم بود، مشتش را روی داشبورد زد و با فریاد گفت:

پویا: آره که درگیر می کنم! غلط کرد عوضی کثافت! به تو پیشنهاد داد؟ اصلا آدرش رو بده، تو هم برو خونه.

آرام هول شده گفت:

آرام: تو... تو رو قرآن ول کن، جون من بیخیال شو.

پویا سرش را در دستانش گرفت.

پویا: آخه چرا اینجوری می کنی؟ چرا لج می کنی؟ کی بهتر از تو بیاد شرکت من؟ خبر مرگم من فقط به یکی دیگه زودتر از تو قول داده بودم، چرا به من خاک بر سر نگفتی کدوم شرکت رفتی؟! مگه می شه ساده از این مرتیکه گذشت؟

آرام سعی می کرد اشک های جمع شده در چشم هایش پایین نریزد و فقط در سکوت با انگشتش خط های فرضی روی فرمان می کشید. پویا نگاهی به آرام انداخت، نچی کرد و رو به آرام گفت:

پویا: من اگه حرفی می زخم خدا شاهده که بدت رو نمی خوام؛ اما همیشه با داد و دعوی تو مواجه می شم!
اشک هایش روانه صورتش شد و کمی عصبانیت پویا فروکش کرد.

پویا: آخه چرا گریه می کنی عزیز من؟ با توام آرام! چرا حرف نمی زنی؟
آرام همان طور که به نقطه نامعلومی نگاه می کرد گفت:

آرام: خودم تو شرکت آبرو واسش نداشتم، همه فهمیدن. این واسش کافی بود. به تو هم آدرسش رو نمیدم بری خودت رو بدبخت کنی؛ ولی روی حرفم هستم. دیگه می خوام کم تر دور و اطراف هم باشیم!
پویا برای لحظه ای چشمانش را بست، دیگه توان درگیری دیگری را نداشت.

پویا: لجاز! تو که دوباره حرف خودت رو می زنی! این یعنی هنوز من رو مقصر می دونی!
آرام: اگه هنوز جونم برات ارزش داره، وقتی قسمت دادم پس دیگه گیر نده به آدرس اون عوضی. نه، مقصری در کار نیست، فقط برای هردومون بهتره.
آرام لحظه ای به سمت پویا برگشت که دید پویا اخم کرده و دستش روی معده اش گذاشته و به سمت پایین خم شده است. هول شده دستش را روی شانه اش گذاشت و پرسید:
آرام: چت شد پویا؟ دوباره درد معدت شروع شده؟

پویا نفسش را با حرص بیرون داد.

پویا: آره، امروز یکم اذیتم می کنه.
آرام: می خوای بریم مطب دکترت؟

پویا: نه لازم نیست، خوب می شه، باید قرصم رو بخورم. تو هم برو خونه تا شب نشده، هر شرکتی هم خواستی بری به من یا بابا بگو یه تحقیقی بکنیم.
آرام غمگین فقط سری تکان داد و گفت:

آرام: باشه!

پویا به سمت شرکتش می رفت و زیر لب فحشی به روز گندی که امروز برایش رقم خورده بود می داد.

وقتی برای علی جریان را گفت، علی سرزنشش کرد که چرا آدرس اون شرکت را از آرام نگرفته؛ ولی با برخورد جدی و محکم پویا باعث شد سکوت کند و دیگه حرفی نزد.

آرام با تن خسته به خانه بی بی گل رفت، وقتی وارد سالن شد و مثل همیشه به آغوش بی بی گل رفت، نگاهش به مادرش و خاله شهلا و دخترخاله اش افتاد.

آرام دلش نمی خواست کسی از این موضوع با خبر شود؛ ولی مادر بود و نگرانی اش که همه جا را پر می کند.

زیر لب سلام آهسته ای به هر سه داد.

شهلا: سلام عزیز خاله، بمیرم واست که یه روز خوش نداری.

آرام با سرزنش به مادرش نگاه کرد.

آرام: خدانکنه خاله جون.

شیدا به سمت آرام آمد.

شیدا: سلام بی معرفت! یه وقت سراغی از من نگیری! چند بار هم بهت زنگ زدم که جواب ندادی.

آرام شیدا را بغل کرد و بوسید.

آرام: سلام عزیزم، خوش اومدی. به خدا همش درگیر بودم و بی حوصله، تو ببخش عزیزم. این روزها جواب ندادن تماس های دوست و فامیل روش جدیدش بود، از اتفاق شب عروسی اش سعی کرده بود ارتباطش را با همه قطع کند؛ چون حوصله سرزنش و دل سوزی و ترحم را نداشت.

فقط صمیمی ترین دوست و فامیلش الهه و خانواده اش بودند.

شیدا: برو یکم استراحت کن حالت بیاد سر جاش، شب جمعه می خوام به یاد اون روزها شب تا صبح حرف بزنیم.

آرام به این فکر کرد که شیدا خیلی عادت نداشت در مسائل سرک بکشد.

آرام: باشه عزیزم، الی هم بشنوه خوشحال می شه.

شیدا: بهش زنگ زد، کلی جیغ جیغ کرد پشت تلفن.

آرام: نمیاد؟

شیدا: مادرت زنگشون زد؛ ولی مثل اینکه زندایت این چند روز به خاطر مریم حرص خورده بود، یکم ناخوش احوال بود. الهه هم رفته خونه مادرش.

آرام: بیچاره زندایی چقدر این چندوقت اذیت شد!

بی بی: همگیمون اذیت شدیم؛ هرکسی به اندازه خودش عزیزکم. شکر خدا که روزهای بد می گذره و خدا صبرش رو می ده.

آرام: سلام بی بی گل.

بی بی گل: سلام به روی ماهت.

آرام به نقطه ای چشم دوخت و حرفی نزد.

بی بی گل: آرام دلم؟ مادر؟

چشم های مات شده اش را از نقطه رو به رو گرفت و رو به بی بی گل کرد.

آرام: جانم بی بی گل؟

بی بی گل کنار گوشش پیچ زد:

بی بی گل: دوباره این غم چشم هات برای کیه عزیزکم؟

آرام غم زده گفت:

آرام: پویا!

بی بی گل: شما کی می خواین بزرگ بشین رو خدا می دونه!

آرام: آخه از من فرار می کنه.

بی بی گل دستی روی موهای دخترکش کشید.

بی بی گل: واسه خودت خیال نباف دردونه مهدی، پویا فقط نگران توئه!

آرام: من این نگرانی رو نمی خوام بی بی گل.

بی بی آهی پرسوز کشید برای دخترک غم زده اش.

بی بی گل: آرام جانم عادت ندارم غمت رو ببینم. همه این مسائل با گذر زمان، حل می شه و

سختیاش رو به فراموشی میره.

آرام: پس چرا اون اتفاق با وجود اینکه چند سال گذشته سایه نحسش رو بر نمی داره؟ گاهی

اوقات می گم نکنه امیر هم این موضوع رو از یکی شنیده که دیگه من رو نخواست!

بی بی گل اضطراب را در چشمانش دید.

بی بی گل: نه عزیز جان! هیچی نفهمیده. اگر می دونست مطمئن باش آرام نمی نشست و رفتن

رو ترجیح نمی داد.

آرام: از همین می ترسم که این آرامش قبل طوفان باشه.

بی بی گل: بد به دلت راه نده. اون اگه برگرده با من طرفه؛ تو هم تک و تنها نیستی.

شیدا با خنده از پشت سر بی بی گل را بغل کرد.

شیدا: آرام خانم یکم اجازه بده بی بی گل رو منم ببینم.

آرام لبخندی زد.

آرام: چشم بفرمایید؛ ولی بیشتر از نیم ساعت نشه ها! می دونی که صاحب داره.

شیدا: اوه اوه! چه شوهر غیرتی هم داره.

بی بی گل خنده ای کرد و سری برایشان تکان داد...

پویا با خستگی لباس هایش را عوض کرد. حوصله هیچکس را نداشت. موبایلش چند بار زنگ

خورد؛ ولی جواب ندادن را ترجیح داد! گوشی را روی میز کنار دستش گذاشت. روی کاناپه لم

داد. امشب حس می کرد بیشتر از وقت های دیگر دلش گرفته است. آهنگی که بیشتر اوقات گوش می کرد را پلی کرد و چشمانش را بست.

"گر با دگران سحر کنی وای بر من
از کوی دگر گذر کنی وای بر من
چه آشوبی شوم هر دم که دل میبری از هرکس
چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس
چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس
انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست
انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست
انفرادی همه شب من به خیابون میزنم
خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست."

صدای پیام تلگرامش باعث شد چشمانش را باز کند، به صفحه گوشی اش نگاهی انداخت و اسم آرام را بالای صفحه گوشی اش دید.

به سرعت پیام آرام را باز کرد.

آرام: "دلم که هوای بودنت را می کند
می آیم و اینجا، برای تو!
می نویسم که تو بخوانی
اما حیف!"

چیزی درون قلبش فروریخت؛ با عجله نوشت:

پویا: "حیف؟"

اما جوابی از آرام نگرفت، عکس پروفایل جدیدش را باز کرد؛ آرام با موهای باز خرمائی رنگش کنار حوض آب حیاط خانه بی بی گل با چشمان غم زده ی رنگ عسلش به دوربین زل زده بود و دل پویا را بی قرارتر از قبل کرد.

پویا: "آرام؟"

جمله در حال تایپ بالای صفحه ظاهر شد و پیام آرام.

آرام: "بله؟"

پویا: "خوبی؟"

آرام: "نه!"

پویا: "به خاطر من؟"

آرام: "بیخیال مهم نیست."

پویا: "این یعنی مهمه."

آرام: "چی بگم وقتی قرار نیست تو حرفی بزنی؟"

پویا: "حرفی نیست که نگفته باشم یا نخوام بگم، فقط خوبیت رو می خوام."

آرام: "چشمات یه حرفی داره؛ اما زبونت یه چیزی دیگه!"

پویا: "می دونی که؟"

آرام: "چی رو می دونم؟"

پویا از نوشتن این حرف دو دل بود؛ اما پا روی دلش گذاشت و نوشت:

پویا: "مثل الهه برام میمونی و عزیزمی."

پوزخندی گوشه لبش نشست، نمی دانست چرا این بار از این حرف خوش نیامد، با چشم های

تار شده از اشک نوشت:

آرام: "لازم به یادآوری نیست، حد خودم رو می دونم."

پویا کلافه گوشی را روی میز انداخت، حس آدمی را داشت که فقط جسمش در این دنیا زندگی

می کند؛ ولی روحش خیلی وقت است که جسمش را ترک کرده. فکریایی که دل و قلبش را

آشوب می کرد را پس زد. جوابی برای آرام نداشت. حس خوبی به حرف های جدید آرام نداشت.

آهی کشید و بی حوصله سمت اتاقش رفت، روی تختش دراز کشید، ساعت ها به عکس آرام

خیره شد تا وقتی که خواب چشم هایش را گرم کرد.

اما آرام تازگی ها زود با یک حرف پویا به هم می ریخت و همه حس های بد دنیا به دلش

سرازیر می شد. امشب از خودش پرسید که اگر اون اتفاق نحس نمی افتاد، الان هم پویا او را

مثل خواهرش دوست داشت؟

وقتی جوابی از پویا نگرفت، به قلبش اخطار داد که پویا هیچ حسی به تو ندارد.

امروز وقتی وارد شرکت شد همه در اتاق هایشان مشغول به کار بودند. با عجله به سمت اتاقش

رفت؛ ولی در اتاق را که باز کرد، روی میزش که نشسته بود، سریع پایین پرید و هول

شده سلام کرد.

پویا ابروهایش بالا پرید.

پویا: سلام، روی میز چیکار می کنی؟!

رویا خجالت زده سرش را پایین انداخت.

رویا: معذرت می خوام.

پویا سعی کرد که نخندد.

پویا: بیخیال، امروز خواب موندم. بریم سرکارمون که من شب دعوتم، آگه دیر برم خونه بی بی گل سرمو می کنه.
رویا با ذوق گفت:

رویا: وای عزیزم بی بی گل، خداروشکر که هنوز بی بی هستش.
پویا با تعجب پرسید:

پویا: تو هنوز بی بی رو یادته؟
رویا با خوشحالی سری تکان داد.

رویا: وای آره! مگه می شه یادم نباشه؟ تو رو خدا یه بار ببرم ببینمشون.
پویا: امشب هم می تونی بیای، دلم واسه سعید هم تنگ شده.
رویا: بد نباشه؟

پویا: نه! واسه چی؟

رویا: آخه جمع خانوادگیه.

پویا: خوب باشه! شما رو که همه خانواده می شناسن، بی بی گل هم خوشحال می شه.
رویا: پس ظهر حتما به سعید زنگ می زنم.

پویا: خودمم بهش می گم. امشب قراره به قول بی بی گل همه جوون ها تو حیاط بشینیم صفا کنیم. خوب بریم اتاقت نقشه ها رو نشونت بدم، کارتو شروع کنی.

رویا: این که عالیه، از وقتی اومدم یه دور همی تو خونه قدیمی و با صفا نرفتم!

آرام و الهه مشغول آماده کردن وسایل سفره بودند که صدای علی و حمید را شنیدند که مشغول سلام و احوال پرسی بودند.

آرام رو به الهه گفت:

آرام: پس پویا؟

الهه شانه ای بالا انداخت.

الهه: نمی دونم؛ حتما رفته خو...

صدای زنگ آیفون بلند شد و الهه گفت:

الهه: حتما خودشه.

حمید: سلام خانم گل خودم.

الهه لبخندی زد.

الهه: سلام آقامون خسته نباشین، راستی پس پویا چرا با شما نیست؟
آرام سلام کرد و از آشپزخانه بیرون می رفت که گفت:

آرام: من میرم بیرون شما راحت باشین.

حمید: نمی دونم والا چرا خان داداشت با ما نیومد. آرام خانم می بینم شما رو هم!
الهه با حرص اسمش را صدا زد. آرام پقی زیره خنده زد و به سالن رفت که پویا، در سالن را باز کرد و همراه رویا و سعید وارد شد. آرام سلام پر ذوقش را قورت داد و نگاهش مات رویا شد. پویا به سمتش آمد.

پویا: سلام آرام دل.

اما آرام با سردی جواب سلامش را داد و رویا به سمتش آمد.

رویا: وای سلام آرام جان، چقدر تغییر کردی؟

آرام لبخند ملیحی زد و سعی کرد عادی باشد.

آرام: سلام عزیزم، ممنون. خوب به مرور آدم تغییر می کنه دیگه.

و بعد رو به پویا و سعید نگاهی انداخت، پویا دلخور نگاهش را در چشمانش ریخت؛ ولی آرام سریع نگاهش را دزدید. سعید نگاه شیطونی به آرام انداخت.

سعید: سلام آرام خانم خوبین؟ رویا درست می گه، خیلی تغییر کردین.

آرام: سلام، ممنونم؛ ولی شما همون چهره رو دارین، فقط در قالب بزرگتر و جا افتاده تر. سعید خنده کوتاهی کرد.

سعید: چه جالب که هنوز چهره ام یادتونه؛ ولی دقیقا همه همین رو می گن.

رویا جا خورده از رفتار آرام رو به پویا گفت:

رویا: واقعا ممنونم که امشب دعوتمون کردی اینجا، بعد از کارای شرکت دیدن بی بی گل واقعا حال آدم رو خوب می کنه.

آرام پوزخندی زد که از چشم پویا دور نماند.

آرام: من برم کمک، با اجازه.

همان طور که الهه به سمتشان می رفت متوجه چهره درهم آرام شد.

الهه: چته؟

آرام: من برم کمک مامانم الی جون.

الهه با حفظ لبخندش به سمت رویا رفت.

الهه: رویا جان؟

رویا به سمتش برگشت.

رویا: سلام عزیز دلم، خوبی؟ وای! خیلی دلم تنگ شده بود واست!

الهه: سلام گلم. ممنونم منم همین طور. خوش اومدین آقا سعید.

سعید: ممنونم الهه خانم. خوب هستین؟
الهه: مچکرم.

و روبه رویا گفت:

الهه: حمیدجان گفته بود قراره بری شرکتشون.

در حین گفتن این جمله، چشم غره ای نثار پویا کرد که با چشم های گرد شده به الهه نگاه می کرد.

الهه: بفرمایید فعلا سر سفره، آخر شب کلی حرف می زنیم.
پویا: راست می گه، بفرمایید بچه ها.
پویا به دنبال الهه راه افتاد.

پویا: چته تو؟

الهه: خودت خوب می دونی پویا جان.

پویا: الان، آرام خانم اینجوری جواب سلام دادنش و اخم و قیافش واسه منه دیگه؟
الهه ایستاد و به سمتش برگشت.

الهه: دلیل کارهای تو یکی رو من نمی فهمم.
پویا جا خورد و سعی کرد بحثشان را تمام کند.

پویا: کم از آرام حرف و غر نشنیدم؛ تو لطفا شروع نکن.

الهه: آره! راست می گی! پس نوش جونت عزیزم! حالا هم برو ناز بکش ببینم این دفعه چجوری می خوای دل شکستش رو به دست بیاری!
پویا: ای بابا! مگه چیکار کردم فقط...
الهه دستش را بالا آورد.

الهه: هیس! چه خبرته؟ برای من دلیل و برهان نیار. اونقدر حرف و کارت بد بوده که وقتی صبح او مدم اینجا چشماتش از گریه دیشب قرمز و پف کرده بود، بریم دیگه سر سفره زشته.
پویا با اخم های درهم که رویا را کنجکاو کرده بود سر سفره نشست و مشغول کشیدن برنج شد.
نگاه زیر چشمی اش را به آرام انداخت و متوجه تورم و قرمزی اش شد و کاملا اشتهايش را از دست داد؛ اما سعی کرد با بازی کردن با غذایش حواس بقیه را پرت کند.
بی بی گل سر سفره رو به رویا کرد.

بی بی گل: خوب بگو ببینم عزیزکم این چندسال چه کار کردی؟ برات سخت گذشت؟
رویا: وای بی بی گل نگم برات که چقدر دلتنگی و تنهایی بده؛ ولی خوب بابا تاکید داشت منم مثل سعید خارج از کشور درسم رو ادامه بدم، هرچند که به دیدنم میومدن؛ ولی وقتی عزم رفتن می کردن غم عالم تو دلم می ریخت.
بی بی گل: غم تنهایی یک طرف، غم غربت هم یک طرف. ازدواج هم نکردی؟

آرام که تا آن لحظه سرش به غذا گرم بود، با این سوال به سرعت سرش را بالا آورد. رویا نگاهی به همه انداخت و گفت:

رویا: نه والا، یعنی موقعیتش پیش نیومد.

زهرا: وای تو که حیف بودی عزیزم واسه اونجا! تو کشور خودت تا بخوای خواستگار خوب هست.

الهه با حرص نگاهی به مادرش انداخت. قاشق در دست پویا بی حرکت ماند؛ دیگر حوصله سر و کله زدن با مادرش را درمورد ازدواج نداشت.

بی بی گل: ایشالا هر چی صلاح و مصلحتت باشه عزیز جان.

رویا با ذوقی در دل، خجالت زده تشکر کرد. آرام به سختی آب دهانش را قورت داد و از سر سفره بلند شد.

آرام: دستتون درد نکنه.

محسن: چیزی نخوردی که دایی جان؟

می دانست اگر کمی دیگر آن جا بماند، اشک هایش همه چیز را برملا می کند.

آرام: نه دایی محسن، خوردم شما حواستون نبود عزیز دلم.

محسن: خدا حفظت کنه.

شهناز: سلامت باشی داداش، برو مادر یکم استراحت کن رنگ نداری.

آرام: چشم.

پویا طاقت کم محلی های آرام را نداشت، تشکر کرد و می خواست دنبال آرام برود که سعید صدایش کرد.

سعید: پویا؟ داداش صبر کن آگه میری حیاط باهم بریم، دست همگی درد نکنه زحمت کشیدین.

پویا کلافه سر جایش ایستاد. علی با آرنج به پهلوی پویا زد و آهسته گفت:

علی: چته؟ چرا درهمی؟

همانطور که چشمانش به مسیر رفته آرام بود، گفت:

پویا: چیزی نیست، سرم درد گرفته، کارهام مونده، فردا باید برم شرکت.

علی: پس چرا نمی گی؟ خودم میام کمکت داداش.

پویا: نه قربونت، بمون استراحت کن کارای عقب مونده خودمه.

علی: دوباره رفتی تو نقش پدر بزرگ؟! جمع کن بساطت رو! واسه من ادای آدم بزرگ ها رو در

میاره! وقتی می گم میام بگو خوب.

پویا چپ چپ نگاهش کرد و سری تکون داد.

پویا: یعنی عمه شهلا باید از تو قطع امید کنه.

علی: پسر به این ماهی! از چه نظر مثلاً؟

پویا: سطح شعورت عزیزم!

با لبخند پیروزمندان به علی نگاه می کرد که علی با چشم و ابرو برایش خط و نشان می کشید. خنده بلندی سر داد و به سمت حیاط رفت. شلنگ بزرگی برداشت و شروع به آب پاشی حیاط و باغچه کرد. کمی که بوی نم خاک بلند شد و هوای حیاط خنک شد، شیر آب را بست.

سعید: دلم می خواد رو این تخت های کنار حیاط تا خود صبح بخوابم، عجب صفایی داره. پویا: بخواب! کسی کاریت نداره. ما تا نزدیک صبح می خوابیم بیدار باشیم.

سعید: نه حیفه! منم بیدارم، از وقتی مشغول به کار شدم دیگه کم از این دورهمی ها داشتم. علی: ما رو هم تحویل بگیر آقا سعید.

سعید: من چاکرتم داداش.

علی: فدایی داری.

پویا: راستی علی چقدر گیسو کم حرف شده؟

علی: خدا خیر بده به شوهرش! معلوم نیست چیکار کرده؛ آگه نه تا حالا سرمون رو خورده بود. گیسو دمپایی اش را به سمتش پرت کرد و به پای علی خورد.

پویا: نه انگار همون گیسوی خودمونه.

گیسو: خوب. خوب می گفتین علی آقا!

علی دستانش را به صورت تسلیم بالا آورد که همه زیر خنده زدند. پویا نگاهی به جمع انداخت و از الهه با اشاره سراغ آرام را گرفت. الهه با اخم شانه ای بالا انداخت. پویا با حرص بلند شد

و داخل خانه رفت. چشم انداخت و وقتی آرام را ندید به سمت اتاق های بالا رفت. قسمت راهرو را رد می کرد که آرام، در یکی از اتاق ها را باز کرد و پویا به سمتش رفت. آرام متعجب

نگاهش می کرد که یک دفعه پویا داخل اتاق شد، دستش را کشید و در اتاق را بست.

یکی از دست هایش در دست پویا بود و فاصله کمی بینشان بود. ضربان قلبش شدت گرفت. دستپاچه پرسید:

آرام: چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

پویا نزدیکتر شد، دستش را زیر چانه آرام گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمانش دقیق شد. این بار از چیزی که می دید ترس داشت، آرام امشب جور دیگری نگاهش می کرد. گریه ی آرام

ترسش را زیاد تر می کرد و مثل آواری روی سرش خراب می شد. حیران چشم هایش را دزدید و خودش را عقب کشید و آهسته لب زد:

پویا: تو، تو چشمات فرق کرده آرام...

لرزی به تن آرام نشست، با بهت نگاهی به حال پریشان پویا انداخت.

آرام: یعنی... ی، یعنی چی؟

پویا طول اتاقی که رفته بود را برگشت.

پویا: تو مثل همیشه نیستی!

عرق سردی به مهره کمرش نشست. دستپاچه نگاهش را دزدید. سعی کرد کمی خودش را جمع و جور کند.

آرام: یه دفعه من رو آوردی تو اتاق که بخوای چرت و پرت تحویل بدی؟
پویا سر جایش ایستاد.

پویا: آرام؟

آرام حس کرد کسی می خواهد قلبش را از جایش بکند.

آرام: پویا از توهم بافی دست بردار تا بتونیم مثل قبل باهم راحت باشیم. من هیچیم نیست و با تو و ارتباط با تو مشکلی ندارم، فقط آگه تو هم مثل من فاصله بگیری، کارهای من واست اهمیت نداشته باشه، هم راحت تری هم کسی بیخود بهمون شک نمی کنه.

خیلی سعی کرده بود جلوی لرزش صدا و چهره درهمش را بگیرد. پویا با بهت نگاهی به آرام انداخت و با سرد ترین حالت ممکن گفت:

پویا: باشه فاصله می گیریم.

آرام به پنجره اتاق نزدیک شد و لحظه ای چشمانش را بست که با باز و بسته شدن دراتاق، چشمانش را باز کرد. پویا رفته بود. سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. حس می کرد غم دلش عمیق تر شده. رو به آینه به خودش نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت. با سینی چای وارد حیاط شد، علی به سمتش رفت و سینی را از دستش گرفت.
آرام: ممنونم.

علی نگاهی به چهره درهمش کرد و گفت:

علی: خوبی؟

آرام فقط سری تکان داد.

آرام: پس گیسو و شوهرش کجا رفتن؟

علی: فردا مهمونی دعوت بودن، مجبور شد زود بره.

آرام: اخه خودش قرار گذاشت امشب بمونه؟

علی: بیچاره مجبور شد؛ ولی دلش اینجا بود.

آرام نگاهی به جمع کرد که پویا را سرگرم گوشه اش دید و رویا کنار گوشش چیزی گفت.

رویا: چیزی شده؟

پویا نگاهش را بالا آورد و با اخم گفت:

پویا: مگه قرار بود چیزی شده باشه؟

رویای: آخه هم تو هم آرام هردوتون گرفته به نظر میاین!

پویا: نه مشکلی نیست، خوبیم!

و بعد نگاهی به آرام انداخت که در کنار علی و الهه نشسته بود.

سعید: بابت چایی ممنونم.

آرام لبخندی زد.

آرام: نوش جان.

علی با اشاره ای به پویا کنار گوش آرام گفت:

علی: با هم بحث کردین؟

آرام: نه.

علی: الان خیلی تابلو دروغ گفتی!

آرام: فرض کن بحث کردیم و حالا قهریم، می خوای آشتی بدی؟

علی: توجه کردی تازگی ها خیلی تلخ حرف می زنی؟

آرام: چون خیلی روزهای تلخ چشیدم.

علی: می تونی روزهای شیرینی هم داشته باشی؛ ولی باید بخوای.

آرام: با ازدواج؟

علی: نه! با دوست داشتن و دوست داشته شدن. من اگه ازت خواستگاری کردم قصدم سوء

استفاده از وضعیت نبود، وقتی هم گفتم نه، من به نظرت احترام گذاشتم، پس لطفا دیگه دلگیر

نباش.

آرام سری تکان داد.

آرام: با این اتفاقاتی که واسه من افتاده مگه می شه عاشقی کرد؟! دیگه دلگیر نیستم؛ اما ازت

انتظار نداشتم. من هنوز نمی دونم امیر چی شد، کجا رفته! هنوز افکارم درست نشده بود،

اونوقت تو اومدی درخواست ازدواج دادی!

علی: قبول دارم عجله کردم. بازم بابتش معذرت می خوام؛ اما دلایلش این بود که نمی خواستم

شانسم رو از دست بدم.

آرام خنده ای کرد.

آرام: نکنه خواستگارام دم در صف کشیده بودن و من خیر نداشتم؟

علی شیطون نگاهش کرد.

علی: والا این مادرای ما هرکاری می کنن و هرچی می گن که ما رو تو هول بندازن!

هر دو با صدا زیر خنده زدند که با نگاه متعجب الهه و نگاه خشن پویا روبه رو شدند. آرام

نگاهش را از پویا برگرداند و پویا عصبی دستی در موهایش کشید.
الهه با آرنج ضربه ای به آرام زد.

الهه: شما کی انقدر با هم خوب شدین؟
آرام: ما که خوب بودیم؛ ولی به خاطر پیشنهاد بی جای اون روزش باید تنبیه می شد.
الهه: ای تو روحت دختر بدجنس.
آرام تک خنده ای کرد.

آرام: تو برو حواست رو جمع این رویا خانم کن که از وقتی پویا نشسته داره مخ داداشت رو می زنه!

الهه: والا منم مثل این زنایی که شوهرشون داره با یه دختر حرف می زنه حرص می خورم.
آرام: آره دیگه؛ چون شوهرت داره با سعید حرف می زنه خیالت راحت! حواست رو دادی به پویا.

الهه: آره، آخه معلومه از پویا خوشش میاد.
آرام با حرص گفت:

آرام: مثلاً از کجا معلومه؟

الهه: از این که پویا خیلی امشب تمایل به حرف زدن نداره؛ ولی رویا اجازه نمی ده و یه ریز داره سرش رو می خوره.
آرام بی اختیار نگاهشان کرد و گفت:

آرام: پویا از دخترای پر حرف و وراج خوشش نمیاد.
الهه پقی زیره خنده زد.

الهه: به خدا شبیه خواهر شوهرای بدجنس نظر دادی!

آرام: کوفت، من دارم جدی حرف می زنم.

الهه: حالا پویا مسئله هسته ای که نیست دزدیده بشه.

آرام آهی کشید و چیزی نگفت.

الهه: معلومه دوباره بحث کردین، یعنی این رو همه فهمیدن.

آرام: از کجا؟

الهه: از اونجایی که پویا فقط وقتی با تو بحث می کنه این قیافه ای می شه.

آرام برای عوض کردن بحث، پرسید:

آرام: مریم چی شد؟

الهه: هیچی، چند باری مامان زنگ زد حالش رو پرسید؛ ولی بابا محسن گفت دیگه زنگ نزن!
یه موقع اون دختر رو امیدوار می کنی.

آرام: بهتره؟

الهه: مادرش که می گفت خداروشکر بهتره؛ ولی به درمانش ادامه دادن تا دوره درمان تموم بشه.

آرام: ایشالا که خوب بشه.

الهه: ایشالا، حالا تو چته؟

آرام آب دهنش را قورت داد و با بغض گفت:

آرام: بی خود دلم گرفته، دلم واسه بابام تنگ شده.

الهه غمگین نگاهش کرد.

الهه: بمیرم واسه دلت، می خوای فردا بری سر خاکش؟

آرام: خدانکنه، نمی دونم. اگه بشه میرم.

الهه: تنها نرو، بیا تا با هم بریم عزیزم.

آرام لبخندی زد.

آرام: باشه رفیق عزیزم.

رویا یک دفعه از جایش بلند شد و گفت:

رویا: سعید من خوابم گرفته، بریم؟

سعید: !! چقدر زود! تازه ما داره بهمون خوش می گذره.

علی میوه به دست وارد حیاط شد.

علی: رویا خانم بشینین، تازه میوه آوردم.

رویا نگاهی به الهه و آرام انداخت.

الهه: عزیزم بیا بشین کنار ما. چرا اون طرف نشستی؟

رویا: فرقی نمی کنه عزیزم. چشم الان اون طرف هم میام.

پویا: یکم دیگه بشین، اگه خواستی خودم می رسونمت.

آرام تکان بدی خورد و نگاهش را به پویا انداخت. پویا سریع سرش را به میوه اش گرم کرد.

سعید: نه بابا! تو چرا؟

پویا: من دارم میرم خونه، صبح کار دارم، باید برم شرکت. اگه می خوای تو بشین، بچه ها هم هستن.

سعید با تعجب گفت:

سعید: تو قرار بود شب بمونی که؟

پویا: کارام عقب افتاده، باید تا شنبه تحویل بدم، یادم نبود!

پویا سوئیچ و موبایلش را برداشت، رویا همزمان از کنار الهه بلند شد.

رویا: پس سعید تو بشین خیلی وقته سرت گرمه کارهات بوده، خسته شدی، من با پویا میرم.

آرام پیراهنش را در مشتش فشرد.

سعید شیطان نگاهشان کرد و گفت:

سعید: بله چشم، من می مونم، شما راحت باشین.

پویا چشمانش را گرد کرد:

پویا: سعید!

سعید خنده ای کرد.

سعید: منظورم با رویا بود که از بچگی من رو رد می کرد پی نخود سیاه که با تو باشه.

رویا: !! سعید دوباره شوخیات شروع شد؟!

پویا برای هردویشان سری تکان داد و الهه با حرص نگاهش را از پویا گرفت. آرام دیگر طاقت حرف های با منظور سعید را نداشت.

آرام: الهه جان بریم داخل دیگه؟

الهه: بریم عزیزم.

حمید: کجا؟

الهه: من و آرام یکم بریم داخل کنار عمه ها و بی بی گل. هر موقع دوست داشتی بگو تا

بریم خونه عزیزم.

حمید چشمکی برایش زد.

حمید: باشه عزیزم، یک ساعت دیگه صدات می زنم.

رویا رو به الهه و آرام گفت:

رویا: پس صبر کنین پیام خدافظی کنم با بقیه.

الهه: باشه بریم.

آرام پشت سر الهه و رویا راه افتاد و پویا با چشمانش آرام را بدرقه می کرد. پویا رو به سعید گفت:

پویا: راستی آخر اون هفته همگی خونه من. یادتون نره. راستی حمید به الهه بگو زنگم بزنه.

حمید: باشه داداش، برو به سلامت.

سعید: چشم، حالا به چه مناسبتی؟

پویا: همینجوری! یه مهمونی کوچیکه.

رویا: خوب من آماده ام، هر موقع می دونی بریم.

پویا: بریم، بچه ها فعلا.

رویا جلوتر به راه افتاد و پویا به دنبالش.

آرام از پشت پنجره رفتنشان را نگاه کرد و بغضش را قورت داد. پویا لحظه ای ایستاد و به

پنجره نگاه کرد و آرام غافلگیر شده با عسلی های خوش رنگش به چشم های پویا زل زد. رویا

نگاهی به پویا انداخت و گفت:

رویا: چیزی شده، چرا ایستادی؟

پویا سکوت را ترجیح داد، از آرام چشم گرفت و همراه رویا از در خارج شدند.

الهه کنار آرام ایستاد.

الهه: بعضی از دخترایی که تو مملکت خودمون آزادی داشتن و بزرگ شدن چی هستن که دیگه بزرگ شده های خارج از کشور باشن! آرام صورتش را به طرف الهه برگرداند.

آرام: چطور؟

الهه: وا، معلومه دیگه! چطور نداره! اصلا حواست هست؟

آرام: بله، منم دارم می گم مگه چی کار کرده؟

الهه: دیگه می خوای چی کار کنه؟ رسما برادره داره میگه رویا از پویا خوشش میاد و دوست داره با هم تنها باشن.

آرام با حرص گفت:

آرام: انگار پویا هم بی میل نبود!

الهه چشم هایش را باریک کرد و گفت: او هوم، اونوقت تو نظرت چیه؟

آرام: وا مگه من باید نظر بدم؟

الهه: آرام؟

آرام: هوم؟

الهه: ناراحت میشی اگه پویا از رویا خوشش بیاد؟

آرام از سوالش جا خورد و فقط توانست نه بگوید.

الهه: یادمه شما دوتا همه جا همیشه باهم بودید، تو همه چی از هم نظر می خواستید، حتی گاهی

من حسادت می کردم. اما بعد از اون اتفاقات، انگار دیگه رابطه شما هم برنگشت، چرا؟

آرام لبخند تلخی زد: پویا خودش از من دور شد. یعنی بیشتر فرار کرد به قول خودش امانت حاج مهدی خدا بیامرز بودم، خواست امانت دار خوبی باشه.

الهه با غم نگاهی به آرام انداخت: اگه حرفی نمی زنی چون دوست ندارم دخالت کنم، تو فقط یه

دختر عمه یا دوست صمیمی نیستی، تو مثل خواهرمی.

اگه پویا بهت نزدیک بوده، منم همیشه نزدیک بودم، وقتی تو چشمات نگاه می کنی می فهمم غم

داری، اما این غم تازه نیست آرام من فقط می خوام ببینم تا کی قراره از همه و مهم تر، از

خودتون پنهان کنید.

آرام همینطور که با انگشتش خط های فرضی روی پنجره می کشید، گفت: چیزی پنهان نداریم،

منظورت چیه الهه؟

الهه: برو رو حرفام فکر کن تا بفهمی، خودت خوب می دونی من چی میگم!

آرام: میشه رک و راست حرفت و بگی، می دونی که از حرف های نامفهوم خوشم نمیاد؟

الهه: اتفاقا خیلی هم واضح گفتم عزیز دلم؛ فقط واسه یه بار هم شده به حرف دلت گوش بده. یه

بار منطق و حرف مردم رو رها کن تا دوباره اشتباه نکنی تا چیزی که واست مهمه رو از دست

ندی.

منم برم دیگه عزیزم. مواظب خودت باش.
آرام را به آغوش گرفت و اجازه حرف دیگری نداد و از اتاق بیرون رفت.

رویای: مرسی زحمت کشیدی.

پویا: خواهش می کنم، سلام برسون.

رویای: سلامت باشی، البته کسی خونه نیست، بیا بریم یه قهوه توپ واست آماده کنم.
پویا با لحن جدی گفت:

پویا: نه، تشکر رویا جان. من باید برم بخوابم صبح کار دارم.

رویای کمی توی ذوقش خورد؛ ولی نشان نداد و با لبخند همیشگی اش گفت:

رویای: باشه هر جور می دونی؛ ولی حتما باید یه بار بیای، مامان و بابا هم می خوان ببیننت.
پویا: باشه حتما.

رویای: پس فعلا.

پویا: به سلامت.

وقتی رویا داخل خانه رفت، پویا ماشین را به سمت خانه راند.

مداد اتودش را روز میز انداخت، تمرکزی روی کارش نداشت. یک هفته از آرام خبری نداشت، حتی الهه هم حرفی از آرام نزده بود، فقط برای مهمانی اش تماس گرفته بود که آرام جواب نداده بود. پویا هم برای دعوتش مجبور به پیام دادن شده بود که با جواب تک کلمه ی ممنون مواجه شده بود؛

ولی با خبر بود الهه راضی اش کرده که به مهمانی آخر هفته برود.

برای بار هزارم پروفایل آرام را چک کرد؛ ولی از همان شب، جدیداً بازدید نشده بود. در اتاقش زده شد و رویا داخل اتاق شد.

رویای: خسته نباشید.

پویا: ممنون. می خوامی بری؟

رویای: آره، اگه خرید داری میام کمکت بعد میرم خونه.

پویا: نه ممنون، فقط سفارش غذا مونده.

رویای: باشه، پس می بینمت فرداشب. صبح هم که شرکت تعطیله؟

پویا با خنده سری تکان داد: بله برای شما تعطیل شد.

رویای: نه، پس اگه شما هستین منم بیام؟

پویا: تا ساعت یک شرکتیم، ولی تو نمی خواد بیای، مشکلی نیست.

رویای: ایول، باز مرسی.

شماره اتاق علی را گرفت و منتظر شد:

علی: جونم؟

پویا: سلامت، من کلی خرید دارم می رسی بعد شرکت بریم؟
علی: آره. من زودتر دارم میرم خونه، دم خونه بیا دنبالم یا من پیام سمتت؟
پویا: اوکی. من میام دنبالت، فعلا.
وسایلتش را جمع کرد وقتی همه از شرکت رفتند، به مستخدم جدید شرکت سفارشات لازم را کرد
و به سمت خانه عمه شهلا راند.

علی در ماشین را باز کرد: سلام، نمیای خونه؟
پویا: نه مرسی خسته ام، بریم که زود برگردیم.
وقتی ماشین حرکت کرد علی رو به پویا کرد: با آرام اون شب حرف زد.
پویا عادی به سمتش برگشت: راجبه؟

علی: خیلی با من سرو سنگین حرف میزد، کلا اخلاقت عوض شده بود. حس کردم هنوزم
دلخورم؛ از دلش در آوردم.
پویا لبخندی زد: خداروشکر.
علی: واقعا حق داشت چون زود تصمیم گرفتم، ولی بهش گفتم نمی خواستم شانسم را از دست
بدم.

پویا: اون چی گفت؟

علی: فعلا به ازدواج و عشق فکر نمی کنه.
پویا نفس راحتی کشید و گفت: حق داره.
علی: به قول خودش تکلیفش که مشخص بشه؛ می تونه تصمیم بگیره.
پویا: چه تکلیفی؟

علی: هنوز فکرش درگیره امیر.

پویا ابرویی بالا انداخت: چطور؟

علی: نمی دونم، ولی شاید دوستش داشته و هنوز هضم این قضیه براش مشکله.
پویا به سختی آب دهنش را قورت داد: پی گیرش هستم، ولی انگار آب شده رفته تو زمین.
علی: بهتر؛ کاش برنگرده یا مرده باشه.

پویا با تعجب گفت: اینجوری که بدتره؛ کاش هرچه زودتر بفهمیم امیر کی بوده.
علی: آرام هوایی نشه؟

پویا: بیخود کرده.

علی: ولی من هنوز بیخیال نشدم.

پویا با حرص سرعش را زیاد کرد: حالا تا اون وقت؛ بزار راحت باشه.

علی با ابروهای بالا رفته نگاهی به پویا کرد ولی وقتی چهره جدی و مصمم پویا را دید، حرفی
نزد.

آرام:

با استرس به چهره آرایش کرده ام نگاه کردم و گفتم: وای الهه لازم نبود من آرایش کنم، اینم واسه یه مهمونی ساده.

الهه: همچین ساده هم نیست عزیزم، به غیر از خودمون یه چند نفر از کارمندهای پویا دوستاش هم هستند. تازه تو به این میگی آرایش؟

تازه یه مهمونی دیگه هم داره که کاریه، قرار تو باغ لواسون باشه!

سری تکان دادم و نگاهم را از آینه گرفتم و لباسم را که تونیک کوتاه مشکی بود را از روی تخت برداشتم تا با ساپورت هم رنگش به تن کنم.

وقتی لباس را پوشیدم، موهای خرمائی رنگم را لخت شده روی شانه هایم ریختم.

رژ قرمز رنگم را با حرص روی لب هایم زدم، انگار می خواستم، امشب چشمان پویا فقط من را ببیند.

به سمت الهه برگشتم، گفتم: خوب شدم؟

الهه با لبخند به سمتش رفت: وای عالی شدی، تو بدون آرایش هم همیشه زیبایی عزیزم.

لبخند پر استرسی زدم: مرسی فدات بشم، توهم خوشگلی عزیزم.

الهه: مرسی عشقم، وای دیر شد، بیا بریم حمید تو حیاط منتظر مونه.

با عجله به سمت حیاط رفتیم.

حمید: چه عجب تشریف آوردین!

آرام: سلام آقا حمید، ببخشید تو رو خدا.

الهه: وای ببخشید عشقم، عوضش ببین چقدر خانومت ناز شده.

حمید: خواهش می کنم، خانم های زیبا!

خنده ام را جمع کردم و به سمت بیرون خونه رفتم.

حمید شیطون نگاهی به الهه کرد و آهسته در گوشش گفت: این ناز شدن عواقب داره ها!

الهه زیره خنده زد و گفت: ای سوء استفاده کن.

هر سه سوار ماشین شدیم و به خانه پویا رفتیم.

حمید: شما بفرمایین تا من پارک کنم.

من همراه الهه از ماشین پیاده شدم.

پویا:

وقتی زنگ خانه زده شد؛ به سمت آیفون رفتم اما وقتی فقط الهه را توی تصویر دیدم، توی ذوقم

خورد، در را باز کردم و دوباره به آشپزخانه رفتم.

پویا: الهه اومد؟

پویا: آره.

رویای: خوبی؟

لیوان های پر شده از شربت را داخل سینی گذاشتم: خوبم، مرسی زحمت کشیدی؛ تو برو بشین.
رویای: خواهش می کنم. پس بقیه کی میان؟
زنگ واحد به صدا در آمد، همان طور که به سمت در می رفتم گفتم: الان دیگه پیداشون میشه.

وقتی در واحد را باز کردم، قلبم پرهیجان کوبید جوری که حس کردم می خواهد از سینه ام بیرون بزند.

صدای سلام سه نفر را شنیدم اما صورت های الهه و حمید را نمی دیدم و فقط به چهره زیبای آرام مات شده بودم که با حرف الهه به سختی نگاهم را ازش گرفتم.

الهه: پویا جان نمی خوای بری کنار؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: سلام ببخشید، بفرمایید.

حمید چشمکی برام زدو داخل شد: راحت باش.

آرام دوباره سلام کرد و خواست سریع از کنارم بگذره که دستش را گرفتم: آرام؟

آرام: الان وقتش نیست.

نگاهم را در چشمانش قفل کردم، انگار این یک هفته به اندازه یک ماه گذشته بود.

پویا: آخر شب خودم می رسونمت.

آرام سری تکون داد، دستش را آزاد کرد و به سمت اتاق رفت.

در واحد را بستم و به در تکیه دادم نفسم را کلافه بیرون دادم.

با خودم فکر کردم وقتی می خوام برسونمش چی قراره بهش بگم، وقتی اون چشم های لعنتی را

می بینم، زبونم بند میاد و تپش قلبم بالا میره. چطور تونستم این چند سال، احساسم و نادیده

بگیرم.

باصدای رویا از فکر بیرون اومدم.

رویای: پویا... پویا جان؟

به چشم های نگرانش نگاه کردم و گفتم: ببخشید حواسم پرت بود.

رویای: حالت خوبه؟

پویای: خوبم، دختر خوب چقدر می پرسی؟

رویای لبخند زد و گفت: خداروشکر، من شربت ها را تعارف کردم.

پویای: ممنون زحمت کشیدی.

رویای متوجه شد نمی خوام حرفی بزنم؛ مجبور به سکوت شد و دنبالم به سالن اومد.

توی سالن کنار بقیه روی مبل نشسته بودم که دوباره صدای آیفون بلند شد، بلند شدم در را باز

کنم، ولی با صدای علی که گفت باز می کنم، دوباره نشستم.

وقتی علی در واحد را باز کرد، با صدای همکارامون به سمت در رفتم و راهرو را طی کردم،

با همه سلام و احوال پرسوی کردم و دعوتشون کردم داخل خونه.

به سمت آشپزخونه می رفتم که لحظه ای چشمم به آرام افتاد؛ کنار این ایستادم و براندازش کردم، وقتی داشت با بقیه آشنا می شد، تو حرف زدن و کارهاش زیادی ناز داشت و این باعث می شد، نگاه بعضی از دوستانم برای چند لحظه روی صورتش ثابت بمونه، چهره زیبایی داشت و وقتی آرایش می کرد، زیادی خوشگل می شد و این اصلا برام قابل هضم نبود.

ظرف میوه را می چیدم که رویا دوباره به آشپزخونه اومد، دختر خوبی بود و سعی می کرد کنجکاوی هاش را نسبت به من نادیده بگیره چون می دونست تا خودم نخوام حرفی نمی زنم و اصلا خوشم نمیاد کسی تو کارم سرک بکشه، ولی باز هم تمایلش را نسبت به من نشان می داد که این فقط می تونست یه دلیل داشته باشه، که من اصلا حوصله فکر کردن به این دلیل را نداشتم. رویا یه دفعه دستش را روی دستم گذاشت.

رویا: پویا چیزی شده؟ از وقتی اومدم خیلی تو فکری؟

نگاهی گذرا به صورتش انداختم، زیادی آرایش داشت و کمی چهره دخترونه اش را زنانه کرده بود.

پویا: من همیشه تو فکرم.

رویا: می دونی که هیچ وقت تا نخوای حرفی بزنی ازت چیزی نمی پرسم، ولی امشب یه جوری شدی!

کمر بند باز شده ی بلرسوت قرمز رنگش را بست و منتظر جوابم شد.

پویا: مورد خاصی نیست فقط دارم به یه پیشنهاد برای پروژه جدید فکر می کنم.

رویا دوباره دستش را روی دستم گذاشت اما این بار محکم تر، انگار می خواست با این کارش، حرفش را بهم ثابت کنه.

رویا: دوست دارم هر موقع به مشکلی برخوردی یا یه جفت گوش می خواستی که حرفات را گوش بده رو من حساب کنی.

آرام:

الهه درست می گفت و من همه را تو این مهمونی نمی شناختم و شاید فقط چهره هاشون را دیده بودم.

وقتی داشتم با بقیه آشنا می شدم، سنگینی نگاه پویا را روی خودم حس می کردم اما سعی می کردم نگاهم را کنترل کنم و بعد از احوال پرسسی با بقیه معذب از بعضی نگاه ها کنار الهه نشستم.

الهه: چرا انقدر تو امشب معذبی؟ از آرام خانم سرتق بعیده!

آرام: بعضی هاشون یه جوری نگاه می کنن.

الهه: خوب معلومه چون خوشگلی.

جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم: کی میگه ماست من ترش.

الهه پقی زیره خنده زد: این مثال را از کجات آوردی!

آرام: والا آخه تو هی از من تعریف می کنی کم کم داره باورم میشه، تازه اینجوری باعث میشه دخترایی که همراهشون هستند، بهم بد نگاه کنن.

الهه: باورت بشه عزیزه دلم، به درک انقدر نگاه کنن تا چشماشون در بیاد. پاشو برو ببین پویا چی کارت داره تا اون دختره ور ور جادو مخش را نخورده.

از لقبی که به رویا داده بود چشم هام را از تعجب گرد کردم، و با حرف الهه واقعا خودم هم کنجکاو شده بودم که پویا چی کارم داره.

آرام: والا فکر کنم اینا چشم های من را در میارن، اما اگه رویا بفهمه تو چی پشت سرش گفتی حتما اول کله ی تو را می خوره.

الهه: بیخود کرده دختره فرنگی.

این بار نتونستم جلوی خندم را بگیرم و باعث شد چند نفر بهم نگاه کنن، لب هام را جمع کردم و از روی مبل بلند شدم.

آرام: نگفت چی کارم داره؟

الهه عادی گفت: نه عزیزم.

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم، صدای حرف زدنشون میومد.

دیواری کنار آشپزخونه بود که دیدی به بیرون نداشتن و بهترین جا بود برای گوش ایستادن، حس می کردم چیزی بینشون هست و این اصلا برام خوشایند نبود، نگاهی به اطراف انداختم و کسی حواسش بهم نبود، گوش هام را تیز کردم و کمی سرم را جلو کشیدم، پویا مشغول میوه چیدن بود که رویا دستش را روی دست پویا گذاشت، آب دهنم را به سختی قورت دادم. اینکه رویا داشت چه حرفی می زد، دیگه اصلا واسم مهم نبود!

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم و عادی باشم، چون دیگه قصد ایستادن اونجا و نگاه کردنشون را نداشتم.

با حرص ولی چهره عادی وارد آشپزخونه شدم؛ پویا با حس اینکه کسی وارد آشپزخونه شده به سمتم برگشت، وقتی متوجه من شد هول شده دستش را از زیر دست رویا بیرون کشید، رویا با تعجب به سمتم برگشت.

پوزخندی زدم و با لحن عادی گفتم: ببخشید مزاحم خلوتتون شدم، اما مثله اینکه کاریم داشتی! حس کردم پویا از چیزی خبر نداره، چون با این حرف من، ابروهاش بالا پرید و کنجکاو نگاهم کرد.

پویا: این حرف ها چیه خانوم، من کارت داشتم!

نفهمیدم جملش تعجبیه یا سوالی ولی با این حال گفتم: الهه گفت کارم داری.

سری تکون داد و دستی توی موهاش کشید و چیزی نگفت، با این کارش باعث شد نگاه من روی صورتش ثابت بمونه.
رو به رویا گفت: رویا جان زحمت این میوه ها را می کشی؟ من با آرام بقیه را میاریم، شما بشین دیگه خسته شدی.
با حرص نگاهم را از هردوشون گرفتم و به این تکیه دادم و تو دلم از نگرانی پویا نسبت به رویا خوشم نیومد.
رویا هم به قول خودش با کمال میل ظرف میوه را از پویا گرفت و لبخند اجباری به روم زد و از کنارم رد شد.

پویا:

با این که الهه همیشه سرخود کاری می کرد، اما این بار درست و به موقع انجامش داده بود، آرام تکیه اش را به این داده بود و منتظر نگاهم می کرد.
از نگاهش که اینطوری زل می زد توی چشم هام، قلبم را به تپش می نداخت، حس گر گرفتگی داشتم و همین باعث شد بی اراده به سمتش برم و دستش را بگیرم.
پویا: آره کارت دارم، بریم اتاقم؟

آرام:

به سمتم اومد و دست سردم را تو دست های گرمش گرفت .
مجبور بودیم سالن را طی کنیم تا برسیم به اتاقش، موزیک آرومی پخش می شد و بعضی هاشون مشغول رقص دو نفره بودند.
همین طور که دستم را رها نکرده بود به همه گفت از خودتون پذیرایی کنید الان میایم.
الهه برام چشمکی زد، اما حس نگاه رویا برام گنگ بود، تا اینکه با یه لبخند اجباری غافلگیرم کرد و صورتش را برگردوند.
در اتاق را باز کرد و هر دو داخل اتاق شدیم بوی عطر تلخش تو فضای اتاق پیچیده بود، کلید را توی قفل چرخوند، با تمام وجود بوی عطرش را نفس کشیدم. اگه حرفی بزنه، اگه اعتراف کنه، حتما از خوشی می میرم.
نگاه جذابش را توی صورتم چرخوند و دستم را رها کرد و به سمت میز کنار اتاقش رفت. جعبه ای کوچیکی را در آورد و به سمت گرفت.

با تعجب نگاهش کردم: واسه منه؟

پویا: آره، اما جعبه اش یکم رنگ و روش رفته.

لبخندی زدم و جعبه را از دستش گرفتم: مهم نیست.

پویا: کادو تولد اون سالی بود که همه اتفاقات بد رو سرمون آوار شد، یه قسمتی از خرجی دانشگام را واست کنار گذاشته بودم که اون گردن بندی را که دوستش داشتی را واست بخرم، همش خدا خدا می کردم اون مغازه که رفتیم نفروخته باشه، وقتی واست خریدمش اومدم خونتون گفتم می خوام مثل همیشه اولین نفری باشم که بهت تبریک بگه و کادوت را بده. ولی وقتی رسیدم تو... تو خودکشی کرده بودی.

پویا:

وقتی سرم و بالا آوردم صورت آرام پر از اشک شده بود، هیچ وقت نمی تونستم گریه اش را ببینم، بهش نزدیک شدم و اشک هاش را پاک کردم، از کلافگی پوفی کشیدم. پویا: آرام گریه نکن معذرت می خوام. دست خودم نیست، وقتی یاد اون روز میوفتم انگار از زمان حال بیرون میام، انگار پرت میشم تو گذشته و تو اون خونه. آرام فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

دستم را زیر چونه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم: این حرف ها واسه یاد آوری گذشته تلخمون نبود، واسه اینه که بدونی این هدیه قدیمی که سال هاست نگاهش داشتم واسم ارزش داره و باید به دست خودت می رسوندم، اینم شد بهونه واسه آشتی.

آرام مثل همیشه عشوه ای اومد و با ناز گفت: مگه قهر بودیم؟

پویا: من هیچ وقت نمی تونم با تو قهر کنم، اما تو انگار چند وقتی با من سر جنگ داری؟ نمی دونم خوبی یا نه هر بار که می خوام امیدوار بشم دوباره یه اتفاقی میفته.

آرام: من حالم خوبه، اما انگار تو حالت خنثی به سر می برم.

نه خوشحالم، نه ناراحت. افسرده هم نیستم اما دلم گرفته، گاهی نمی دونم به چه چیزی یا چه کسی فکر کنم تا یکم آرام بشم، نمی تونم حالم را واسه کسی توضیح بدم، خنثی هستم اما به اندازه تموم دنیا فکرم درگیره.

مکثی کرد و توی چشمام نگاه کرد: من حال اون روزهایی که گذشت و حال این روزهایی که دارم را دوست ندارم.

قطره اشک سمجش رو با سرانگشت گرفتم، نمی دونستم باید چی بگم چون حال این روزهای خودم بهتر از اون نبود، چندین سال بود فقط احساسم را سرکوب کرده بودم و الان دیگه داشتم کم میاوردم.

پویا: گریه نکن دیگه، جعبه را باز کن ببین یادت هست؟

آرام:

در جعبه را باز کردم، با بهت سرم و بالا آوردم: وای پویا هیچ وقت این گردنبند اناری شکل را یادم نمیره. همش تو مسخره می کردی می گفتمی نمی شد یه قسمتش را نکنده بود که دونه های انارش معلوم نباشه!

پویا: می خواستم خودم واست بخرم و می دونستم اگه من نپسندم توام نمی خریش.
آرام: بدجنس .

از جعبه بیرون کشیدمش و زنجیره طلایش را تو دستم گرفتم و به آویز اناری شکلش با ذوق نگاه کردم.

آرام: لطفا بندازش گردنم.

زنجیر را به دستش دادم، پشت بهش ایستادم و موهام و از اطراف گردنم جمع کردم، گردن بندو روی گردنم ثابت کرد و مشغول بستنش شد، هرم نفس های گرمش به خاطر خم شدنش به گردنم می خورد، معذب شده گفتم: چی شد پس؟

پویا: صبر کن بابا... آهان تموم شد.

وقتی به سمتش برگشتم دستی توی موهایش کشید و سعی می کرد چشم هاش را از من بدزده.
پویا: بریم بیرون؟

نزدیکش شدم. می دونستم که نتوانستش برای بستن یه قفل ساده گردنبند واسه چیه! اما از دل تنگیم، از دستای صمیمی رویا که روی دستاش بود و حسادتم را زیاد می کرد، آره نمی تونستم ازش بگذرم.

با چشم هام توی صورتش چرخی زدم و به تپش قلبش و نفس های تند شده اش توجهی نکردم با تخیسی نگاهم را تو نگاهش برای یه ثانیه قفل کردم؛ فاصله کم بینمون را طی کردم و بغلش کردم، و با ذوق گفتم: ممنون به خاطر هدیه قشنگت!

شوک شده ایستاده بود و من بودم که سفت دستام را مثل بچگی دورش حلقه کرده بودم، کمی که از شوک خارج شد اونم خیلی با احتیاط دستاش را روی کمرم گذاشت و بغلم کرد ولی زود من را از خودش جدا کرد.

چشمکی زد: خواهش می کنم، بریم؟

سرم را تکون دادم و همراهش از اتاق خارج شدم و حس کردم که همه یه جوری بهمون نگاه می کنند؛ البته حق داشتن نیم ساعت بود که داخل اتاق رفته بودیم و هرکسی دیگه بود هزار تا فکر می کرد.

پویا خیلی عادی بین جمع نشست و مشغول صحبت شد، اما من خجالت زده سرم را پایین انداختم و کنار الهه نشستم.

الهه با خنده رو بهم گفت: خوش گذشت؟

با اعتراض اسمش را صدا کردم: الهه!

الهه: بگو ببینم چی کار کردی با این داداش بدبخت من؟ چند ساعت بیچاره داره منت کشی می کنه؟

خنده ای از سر شوق کردم و گفتم: حقشه تا دیگه..

صدام را پایین آوردم: این رویا گور به گور شده دست رو دست پویا نزاره و دل و قلوبه نده.

الهه تا جای ممکن ابروهاش را بالا برد و بلند گفت: چی؟

براش چشم و ابرویی اومدم که همه دارن نگاهمون می کنن؛ اونم با یه لبخند رو به همه ساکت شد.

آرام: زهرمار، مگه گفتم چی کار کردن!

الهه: از همین جاهاست که بعد کار به جاهای باریک می کشه.

نگاه پر حرصم را بهش دوختم: غلط کردن.

الهه: هان تو چته؟ تو چرا حرص می خوری؟

جدی شدم و رو بهش گفتم: الهه؟

رد نگاهش را گرفتم که الهه هم مثل من، رویا را که به همراه پویا به آشپزخانه می رفت را دنبال می کرد.

الهه: جونم؟

آرام: این گردنبندها را بهم داد.

الهه: وای چقدر خوشگله، پس...

علی وسط حرف زدندش گفت: آرام خانم امشب افتخار رقص دونفره میدی؟

به خیالم فکر کرده بودم با حرفای اون شب، علی دیگه بیخیال قضیه خواستگاری و ازدواج شده

اما با پیشنهاد رقصش و نوع نگاهش مطمئن شدم اشتباه کردم.

علی چشمکی زد.

علی: آخه چقدر شماها می خواین باهم حرف بزنیند؟ لطفا الهه جان اجازه میدی؟

الهه: بله حتما. پس منم برم با حمیدجونم برقصم.

لبخندی به الهه زدم و با اجبار بلند شدم که علی دستم را گرفت و باهم وسط سالن رفتیم، رویا با

جامی تو دستش کنار چند نفری ایستاده بود و لحظه ای نگاهی از سر تا پا به من انداخت و لحظه

ای روی گردنبندم مکت کرد و زود نگاهش را گرفت.

پویا بقیه جام ها را روی میز چید و کنار کشید.
وقتی نگاهش به ما افتاد نزدیکمون شد، که علی با اشاره به رویا گفت: پویاجان برو با رویا خانم برقص که از این نگاهش معلومه بدجور دلش را بردی و الان منتظرته!
دلم می خواست دستم را از توی دستش بیرون بکشم و منتظر چرت و پرت های بعدیش نمونم، که پویا اون یکی دستم را گرفت و رو به علی گفت: ولی من بیشتر تمایل دارم با آرام برقصم.

نگاه بهت زده علی روی صورت پویا موند و وقتی سعی کردم دستم را از دستش جدا کنم به سمتم برگشت و محکم تر دستم را میان دستش گرفت.
علی: ولی الان به من قول داد.

چشم های مشکی و جذاب پویا به خشم نشست، اخم هایش را درهم کشید و رو به من گفت:
اوکی، منتظر می مونم.

با حرص از ما چشم گرفت و به سمت جام های چیده شده ی روی میز رفت.
علی، من را پشت به پویا برگرداند، با اکراه چشم از پویا گرفتم، اعصابم بهم ریخته بود، علی داشت زیاده روی می کرد و اصلا توجهی به حرف های قبلی من نداشت اما من نمی تونستم تو این مهمونی به علی حرفی بزنم، فقط سکوت کردم و بی حوصله رو به روش ایستادم.
علی: بی حوصله ای یا چون با من می رقصی این شکلی شدی؟

آرام: واقعا نمی فهمم علت کارایی را که می کنی!
علی: تو فکر کن دارم دل بستت می شم.
آرام: پس بهتره تا دیر نشده، بیخیال دلبستگی بشی.
علی: چرا؟

آرام: دلیلی نمی بینم برات توضیح بدم.
علی: ولی منم حقمه بدونم که کسی تو زندگیته؟
مکثی کردم، نمی دونستم باید چی بگم اگه جوابش را می گرفت حتما بعدش می خواست بدونه کیه!
علی: آرام؟

آرام: فرض کن هست، من و تو راجب این موضوع صحبت کردیم و تو عذرخواهی کردی، من فکر کردم تو دیگه بیخیال شدی ولی الان می بینم انگار قرار این موضوع ادامه داشته باشه.
علی: ولی من نگفتم بیخیال شدم.
آرام: علی لطفا فکر من را از سرت بیرون کن.
دستم را از توی دستش بیرون کشیدم، فکر کردم این رقص به همه چی شبیه داشت جز رقص دو نفره.

علی: ببین آرام من می تونم بهت قول بدم که خوشب...
یه دستم را به معنی سکوت بالا آوردم و گفتم: لطفا ادامه نده؛ بزار حرمت بینمون حفظ بشه، من

به یه نفر علاقه دارم.

در حین گفتن این جمله ها به صورتش نگاه نکردم، حتی نایستادم تا ببینم چی کار می کنه، پا تند کردم تا به آشپزخونه برم که رویا دست پویا را گرفت و گفت: برقصیم دیگه؟ با اعصاب خورده شده به آشپزخونه رفتم، لیوان آبی خوردم و روی صندلی کنار میز نشستم، اوضاع واسم خیلی بهم ریخته شده بود، رفتارهای پویا برام قابل درک نبود با دست پس می زد با پا پیش می کشید.

احساس می کردم اگر همین طوری تو این اوضاع بمونم دق می کنم، و فقط بهترین راه بیرون رفتن از این خونه بود، خواستم از آشپزخونه بیرون برم که رویا اومد و با لبخند سرخوشی نگاهم کرد.

رویا: آرا! آرام جان واسه چی اینجا نشستی؟

آرا: یکم سرم درد می کرد.

رویا: راستی متاسفم برای قضیه ای که پیش اومده واست.

آرا: چه قضیه ای؟

رویا: همین که نامزدت نیومد سر عروسی؛ واقعا از صمیم قلب واست ناراحت شدم، اما اوضاع روحیت را که دیدم، حس کردم خداروشکر اون قدر ا هم ضربه روحی نخوردی! نمی دونستم کی بهش گفته بود و دلیل اینکه امشب اینجوری خوردم کرد چی بود اما انقدر عصبانی بودم که امکان داشت هر لحظه منفجر بشم.

با سردترین لحن ممکن گفتم: منظورت چیه؟

رویا: منظورم اینه که حس می کردم الان دنبال ردی از نامزدتی یا چه می دونم ناراحتی روحی گرفتی، البته ناراحت نشیا قصد ناراحت کردنت را ندارم من همیشه عادت دارم حرفم را رک بزنم.

پوزخندی روی لبم نشست: کسی که به هر دلیل میزازه میره، رد گرفتن ازش مزخرف ترین کار ممکنه، چون واسه کسی که نخواد بمونه بهونه پره. دلیلی نمی بینم که بخوام روانی بشم و رو تخت بیمارستان باشم تا وقتی که کسایی را دارم که بی نهایت دوستم دارند. از نگاهش حس خوبی نداشتم، انرژی خوبی بهم نمی داد اما اون همچنان می خواست بهم ثابت کنه که خیلی آدم خوبی.

رویا: وای عزیزم من که گفتم واقعا قصد بدی ندارم، تا من را بشناسی یکم طول می کشه.

آرا: اتفاقا خوب شناختمت، اما این را بدون همیشه رک بودن خوب نیست، می دونی چرا؟ رویا کنجکاو نگاهم کرد.

آرا: آخه ممکن یه جا سرت به باد بره.

با گفتن این حرف پا تند کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم، دلم می خواست می تونستم هرچی وسیله توی آشپزخونه بود را توی سرش خوردم می کردم.

داخل اتاق مانتم را تن کردم و با آژانس تماس گرفتم، موقع رفتن کسی متوجهم نشد حتی الهه هم سرگرم صحبت بود.

وقتی از آسانسور پیاده شدم، گوشیم زنگ خورد، پویا بود؛ جواب ندادم چون نخواستم دوباره بحثمون بشه.

وقتی صدای زنگ قطع شد، پشت سرش الهه تماس گرفت، سوار تاکسی شدم و آیکون تماس را لمس کردم: جانم الی؟

الهه با مکت پرسید: الو آرام کجایی؟

آرام: دارم میرم خونه، اعصابم داغون، از اول هم نباید میومدم.

الهه: چی؟ آخه چرا؟

آرام: فعلا نپرس الهه جان بعدا حرف می زنیم.

الهه: ولی آخه...

پویا پشت خط از الهه می خواست که گوشی را بهش بده و آخرش هم حرف الهه را قطع کرد و

گوشی را گرفت و با عصبانیت پرسید: الو آرام این موقع شب کجا رفتی؟

لحظه ای سکوت کردم.

پویا: الو آرام می شنوی چی میگم؟ الو!

آرام: بهتره بری از خانم مهندست بپرسی.

پویا لحظه ای مکت کرد؛ با تعجب پرسید: مگه چی گفته؟

آرام: مثله اینکه عشقتون خیلی آتشین شده که آتیشش قراره خیلی ها را بسوزونه.

پویا حرص خورده گفت: آرام؟

آرام: بعدا حرف می زنیم، بهتون خوش بگذره.

اجازه حرفه دیگه ای به پویا ندادم و تماس را قطع کردم.

پویا:

با عصبانیت گوشی الهه را روی میز کوبیدم.

الهه: دوباره چه مرضتون شد؟

پویا: واقعا نمی دونم کی قراره این کارش را کنار بزاره، ده دقیقه دیگه تماس بگیر ببین رسیده

خونه!

الهه: نمی خوای بگی چی شد؟

پویا: نمی دونم، فقط دیدم با رویا تو آشپزخانه بودند که معلوم نیست چی شده یه دفعه قاطی کرد!

الهه: ای دختر پرو، معلومه دیگه اون یه حرفی زده، وقتی تو انقدر به یه نفر رو میدی همین

مشکلاتم داره.

با ابروهای بالا رفته رو به الهه گفتم: من کی، رو دادم؟

الهه: خوبه، خوبه... نمی خواد ادای بی گناها را در بیاری، از وقتی رسیدیم که مثل آدامس بهت چسبیده بود.

واقعا که طرز فکر همه خانم ها مثل هم بود، اما امشب آرام مثل یه دختر عاشق از روی حسادت این حرف ها را می زد، حتی حرف زدنش هم با حرص بود و این برام خیلی لذت بخش بود. پویا: چرت نگو الهه، فقط می خواست کمک کنه.

الهه: ا خوب اگه انقدر کمک کردن دوست داره بره کمکه مامانش. با حرف الهه خنده کمی لبم را کش داد به یک طرف، ولی باز نگرانیم کم نشد. پویا: الی زنگش بزن ببین رسیده!

الهه با چشم غره شماره آرام را گرفت و گفت: چشم جناب. وقتی با آرام صحبت کرد و خیالم راحت شد که نزدیکه خونه است، به سمت مهمونام رفتم و شام را با کمک حمید و علی آماده کردم، ولی تا آخر شب با رویا سنگین رفتار می کردم. آخرین نفری که می رفت رویا بود و اسرار داشت که کمکم کنه ولی من قبول نکردم، آخرش هم تاب نیاورد و گفت: پویا با من مشکلی داری؟

حوصله مقدمه چینی نداشتم و خیلی رک بهش گفتم: ازت انتظار نداشتم که بخوای کسی را از خودت ناراحت کنی.

رویا خیلی عادی و با لبخند نگاهم کرد و گفت: پس اومده شکایت! ولی من واقعا قصد ناراحت کردنش را نداشتم.

پویا: نه، چون من اصلا ندیدمش که بهم شکایت کنه. ولی مطمئنم از تو ناراحت شده چون از آشپزخونه که بیرون اومد دیگه ندیدمش.

رویا: در کل کار بچه گانه ای انجام داده، حرفی که بین ما زده شده، بهتره بینمون بمونه اگه خواست بزار خودش بهت بگه.

پویا: هرکس ممکنه نسبت به کاری یه عکس العملی انجام بده و من حتما به زور هم که شده می فهمم امشب چی شده! رویاجان آرام واسه من مهمه و من دوست ندارم ناراحتیش را ببینم.

رویا: ولی اونم من را بی جواب گذاشت، آره می دونم واست مهمه، فهمیدنش خیلی سخت نیست؛ بازم ممنون بابت امشب شبت خوش.

پویا: شب بخیر.

معلوم بود از این حرف من خوشش نیومد ولی باید می فهمید جایگاه آرام واسه من کجاست! وقتی رویا رفت نفسم را کلافه بیرون دادم، واقعا گند زده بود به امشب و هرچی حرف خوبی که به آرام زده بودم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، الهه می گفت آرام هنوز داره دنبال کار می گرده و این باعث استرس و بهم ریختگیم شده بود؛ چون یک ماه دیگه قرار بود برم و دور شدن از آرام من را می ترسوند چون می دونستم کسی نیست که مثل خودم حواسش بهش باشه.

آرام:

صبح با سردرد بدی بیدار شدم، جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم، چشم هام از گریه دیشب کمی قرمز و متورم شده بود و بهتر بود مامانم من را با این قیافه نبینه، اول یه دوش آب گرم گرفتم و بعد به سمت آشپزخونه رفتم.

آرام: سلام مامان صبح بخیر.

شهناز: سلام عزیزه دلم؛ مهمونی دیشب خوب بود، وقتی اومدی که حرفی نزدی؟
آرام: اره خوب بود.

مامان نگاه زیرچشمی بهم انداخت ولی چیزی نگفت، می دونست و می فهمید که خوب نیستم، که دیشب خوب نبوده، ولی تا وقتی نمی خواستم چیزی نمی گفت؛ همین باعث می شد خودم حرف بزنم.

آرام: دیشب اصلا خوب نبود.

مامانم به سمتم برگشت و خودش را به میز رسوند و روی صندلی نشست.

شهناز: چرا عزیزم؟

آرام: رویا حرفایی خوبی بهم نزد؛ مامان چرا همیشه وقتی یه مرد میزاره و میره، بازم اون

دختر کارش ایراد داشته، چرا انتظار دارند خودش را به کشتن بده تا بفهمن داغون شده؟

شهناز: بزار پای جوون بودن و خام بودنش مادر، شما جوونا تا خودتون درد کسی را نچشید متوجه غم دل کسی نمیشید.

آرام: آره قبول دارم؛ ولی دیگه زخم زبون نمی زنم.

شهناز: حتما نقطه ضعفی داره که تو وقتی دست میزاری رو نقطه ضعفش اون باعث میشه زخم زبون بزنی فداتشم.

با بهت سرم و بالا اوردم: وا چه نقطه ضعفی؟

مادرم با خنده نگاهی بهم انداخت: یعنی تو نمی دونی؟

می دونستم ولی دلم نمی خواست مادرم هم مهر تاییدش را بزنده: نه.

شهناز: می دونی عزیزم؛ می دونی. ولی بازم من واست میگم؛ رویا از همون بچگی چشمش پی

پویا بود هنوزم هست؛ از وقتی برگشته هر روز زنگ می زنه به زنداییت حالش را می پرسه و

کلی اطلاعات هم ازش گرفته؛ زنداییتم که می دونی ساده تا یکی بهش محبت می کنه دیگه میشه مثل دخترش هرچی می دونه را میگه.

با تعجب پرسیدم: پویا هم می دونه؟

شهناز: نه نمی دونه؛ بچم بفهمه میزاره میره.

با حرص گفتم: وای از دست زندایی، چه چیزایی که نگفته، پس بگو چرا قضیه من را می

دونست؛ بیچاره پویا، فکر کردم اون حرفی زده.

شهناز: حالا نمی خواد حرفی بهش بزنی.

آرام: باشه چشم، مامان من باید برم خونه یه دوستانم؛ شب هم نمیام.

شهناز: کجا میری؟

آرام: خونه مریم، بعدش هم میرم خونه بی بی گل، پیام دنبالت باهم بریم؟

شهناز: نه عزیزم؛ فقط صبر کن منم آماده بشم برسونم خونه خاله شهلا، حالا که تو شب نمیای منم اونجا می مونم.

نمی خواستم دروغ بگم ولی خوب نمی تونستم بگم که کجا می خوام برم، با اسم خاله بی اراده اخم کردم ولی برای اینکه مامان ناراحت نشه زود گفتم: باشه مامان پس من برم آماده بشم.

وقتی مامانم را خونه خاله رسوندم به سمت خونه پویا رفتم، جمعه بود و می دونستم به خاطر خستگی دیشب هم که شده امروز شرکت نمیره، باید باهش حرف می زدم، باید می دیدمش تا کمی دلم آرام می گرفت.

از وقتی فهمیدم رویا اومده دلشوره از دست دادنش هم به حس های بد این روزهام اضافه شده، صدای ضبط را زیاد می کنم و غرق در فکرهای مختلف، توی حال خودم رانندگی می کنم.

بذار همه ببینن کنار منی، بین همه آدما تو یار منی، تو دوایی و پرستار منی

دو ثانیه دوریه تو که خیلویه، علاقه ای که به تو دارم دلویه، بذار همه بدونن ماله منی مشکلیه!

تا تو باشی دلم رو به، یه حاله خوبو مطلوبه، تو مدام رو به روم باشی خوبه

حالا حالاها کنارم باش، بگو حتی تو بارم باش، می بینم تو رو هول میشم جونم به فداش

من عاشقم به جونه تو، نمی تونم بدونه تو...

وقتی در خونه باز شد و وارد ساختمان شدم، از اومدنم پشیمون شدم اما دیگه نمی شد برگردم؛ داخل آسانسور شدم و با استرس شماره طبقه پنج را فشار دادم.

از آسانسور که بیرون اومدم در واحدش باز بود، متعجب از اینکه به استقبالم نیومده بود، وارد خونه شدم و در و بستم.

چندبار صداش کردم ولی جوابی نشنیدم.

ترسیده پا تند کردم به سمت اتاقش و در اتاق را با شتاب باز کردم؛ که پویا بدون تیشرت با چشم های گرد شده زل زده بود بهم.

خجالت زده سرم را زیر انداختم و گفتم: معذرت می خوام فکر کردم اتفاقی افتاده؛ آخه هرچی صدات کردم جواب ندادی.

پویا: حمام بودم اومدم لباس تن کنم؛ تو برو الان میام.

هول شده در اتاق را بستم و نفس حبس شدم را بیرون دادم.

نگاهی کردم به بهم ریختگی خونه از مهمونی دیشب، به سمت یکی از اتاق ها رفتم و لباسم را عوض کردم؛ توی آینه نگاهی به خودم انداختم، موهام و باز گذاشته بودم و امروز یکم آرایشم

پررنگ شده بود. رژلب زرشکی رنگم را از کیفم در آوردم و محکم روی لبم کشیدم تا پررنگ تر بشه.

وقتی از اتاق بیرون اومدم، پویا مشغول ریختن چایی بود که لحظه ای نگاهش مات من شد؛ کمی معذب شدم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم. سریع نگاهش را گرفت و گفت: بشین الان میام. روی مبل منتظرش نشستم.

پویا چایی ها را رو میز گذاشت و نگاهی گذرایی به صورتم انداخت. آرام: صبحانه نخوردی؟

پویا: نه میل ندارم، دیر بیدار شدم، خوب تعریف کن از این طرفا!
آرام: حداقل یه کیک بخور معدت درد نگیره. راستش تو یه شرکت که، رئیسش را می شناسی، استخدام شدم.

ولی بازم خواستم باهات مشورت کنم.

حس کردم خیلی از این حرفم خوشش نیومد، اما سعی کردم به روی خودم نیارم .

پویا: اسم شرکتش چیه؟

آرام: سازندگان برتر.

یکی از ابروهاش را بالا انداخت و مشکوک گفت: می دونی این شرکت جزء یکی از بهترین شرکت های تهران؟

ذوق زده گفتم: آره و از بین ۳۰ نفر، ۱۰ نفر قبول شدن که یکیشون منم.

پویا: خیلی عالی! فقط یادمه این شرکت مهندس های سابقه دارو استخدام می کرد.

آرام: ولی نقشه ای که به من دادن خیلی سخت بود اما تونستم تکمیلش کنم و رئیسش هم تعجب کرد.

بهم گفتم چه جوری یه تازه کار را، با این همه مهندس سابقه دار استخدام کنه.

منم قول دادم که از پشش برمیام.

پویا: افرین، پس درست را خوب پس دادی.

آرام: وقتی نقشه را تکمیل کردم؛ اسم بابا را پرسید؛ فکر کنم می شناختش، وقتی فهمید دخترشم، خیلی تحویل گرفت.

پویا: آره بابا محسن هم میشناسه، راستی مهمونی آخر ماه هم دعوته.

آرام: جدی؟ وای چقدر خوب.

پویا: پس شیرینیت؟

آرام: یعنی تایید می کنی؟

پویا: آره ولی بازم حواست به خودت باشه؛ همه جا من نیستم آرام.

آرام: چشم، شیرینی هم وقتی اولین حقوقم را گرفتم، راستی آبان می خوام بری؟

پویا: واسطه یا اواخر آبان.

از همین حالا حس کردم غم بزرگی به دلم نشست، بغض تو گلوم را با آب دهنم قورت دادم.

پویا:

هنوز از شوک یه دفعه اومدنش به خونم در نیومده بودم که حرف از استخدام شدنش زد. نمی دونستم چجوری قراره چند ماه پروژو شمال را دست بگیرم و بی خبر از آرام باشم. تو فکر بودم که حس کردم کنارم نشست.

آرام: پویا؟

به سمتش برگشتم: جونم؟

آرام: واقعا می خوامی بری؟

پویا: او هوم.

آرام: میشه نری؟

توی چشم هاش نگاه کردم تا واقعیت حرفش را بفهمم حس کردم کمی اشک توی چشم هاش جمع شده، با بهت گفتم: چی؟

اما اون یه دفعه تغییر حالت داد و زیره خنده زد و خیال من را کمی راحت کرد.

آرام: مگه چی گفتم، خوب... خوب همگی دلمون واست تنگ میشه دیگه.

کج خندی بهش زدم و گفتم: منم همین طور؛ اما مجبورم برم.

آرام: تا کی؟

پویا: معلوم نیست. به نظرت ناهار چی بخوریم؟

با چشم های عسلیش چشمکی میزنه و با ناز میگه.

آرام: پویاجونم می دونم که آشپزیت حرف نداره پس هرچی درست کنی قبوله.

سری تکون میدم و زیر لب آتیش پاره ای نثارش می کنم و میگم: پس تخم مرغ هم عالیه.

پقی زیره خنده میزنه و میگه: عالیه.

باهم مشغول درست کردن ماکارانی میشیم، که یه دفعه آخ بلندی میگه و من باعجله به سمتش

میرم.

پویا: چی شدی؟

انگشتش را توی دستش گرفته و با صورت جمع شده از درد نگاهم می کنه.

آرام: انگشتم را بریدم، خیلی چاقوهات تیزن.

پویا: ول کن ببینم انگشتت و.

وقتی دستش را باز می کنه و دست پراز خونش رو نشون میده انگار بند دلم پاره میشه، هینی

می کشم و به سمت ظرفشویی میبرمش و دستش و می شورم.

پویا: وای ببین چی کار کرده؛ بهت میگم تو بشین تا من انجامش بدم.

آرام: فدا سرمون؛ چیزی نشده که.

چپ چپ نگاهش می کنم: بشین روی صندلی.

انگشتش را کمی بتادین می زنم و با باند می بندم که متوجه نگاهش میشم؛ سرم و بالا میارم و سرم و به معنی چیه تکون میدم؟

شونه ای بالا میندازه و می خواد بلند بشه؛ که هولش میدم و باعث میشم سر جاش بشینه. کنجکاو نگاهم می کنه، نگاهم چرخ می خوره تو صورتش.

از چهره اش معلوم بود که معذب شده ولی بازم منتظر موند تا حرف بزوم؛ ولی انگار حرف زدن یادم رفته، وقتی نگاهش می کنم جملاتی که از قبل تو ذهنم ساختم را فراموش می کنم، گاهی با خودم فکر می کنم، مرد دیگه ای هم مثل من هست که اینجوری یه دختر را دوست داشته باشه؟

با صدا کردن اسمم به خودم میام، بی مقدمه میگم: تصمیمت را گرفتی واسه استخدام شدن تو اون شرکت؟

بدون فکر جواب مثبت میده و من و دل آشوب تر می کنه.

پویا: آرام، معلوم نیست قراره من چند وقت نباشم! کی برم کی بیام! تو سکوت نگاهش می کنم.

آرام: پویاجان می توئم مواظب خودم باشم.

پویا: نیستی، هنوزم واسم همون آرامی که وقتی از چیزی می ترسید پشت سر من سنگر می گرفت.

چجوری خیالم راحت باشه!

آرام: مگه نمیگی شرکت خوبیه؟ پس چرا نظرت عوض شد؟

پویا: همه جور آدمی تو اون شرکت کار می کنه، توام که ...

به اینجای حرفم که می رسم سکوت می کنم، نمی دونم چجوری بهش بگم که فکرش را درگیر نکنم، آرام جدیدا به هر حرفی که می زنم عکس العمل نشون میده و برقی تو چشمش خودنمایی می کنه، منم این و نمی خوام.

آرام: من چی؟

پویا: ببین آرام تو از نظر کاری و علمی عالی هستی با اینکه جایی کار نکردی ولی با پدربت حسابی تو این کار جا افتاده شدی اما تو محیط کاری رفت و آمد نکردی.

آرام: ولی می دونم باید چجوری رفتار کنم، تا کسی نخواد سوءاستفاده کنه. نگران نباش.

هرچی باشه بهتر از بعضی هام که اسم مهندس را یدک می کشن، ولی با صد قلم آرایش میان سرکارشون جوری که حس می کنی اوامده عروسی. واسم هیچ مشکلی پیش نیومده.

متوجه تیکه حرفش به رویا میشم و خنده بلندی می کنم: الان تیکه انداختی به کارمندای من؟

آرام: بله، خوب کردم، بازم صلاح باشه می ندازم.

پویا: اوه چه توپشم پره؛ در ضمن تو با اونا فرق داری! حالا بگو ببینم سره چی بحثتون شد؟

آرام: چه فرقی دارم؟ چطور هنوز نگفته بهت؟

شیطون نگاهش می کنم و میگم: تو نیاز به آرایش نداری، بعدش هم خواستم از خودت بشنوم! با تعریفی که ازش می کنم لبخندی رو لب هاش میاره و کمی مکث می کنه و میگه: حتما چون من و مقصر می دونی؟

پویا: نخیر، چون تو واسم مهم تری.

نگاهش می کنم تا تاثیر حرفم و توی رفتارش ببینم؛ که دوباره برق چشم هاش و لبخند خاصش من و می ترسونه.

آرام: یه روز که وقتش شد واست میگم.

پویا: چرا الان نگی؟

آرام: چون الان زمانی برای ثابت کردن نیست.

مشکوک می پرسم: ثابت کردن چی؟

زل میزنه تو چشم هام و آهسته میگه: اینکه تو دنیا یه نفره که واقعا تو را واسه خودت می خواد. از گیجی من استفاده می کنه و از سر میز بلند میشه.

به شوخی میگه: آقای سرآشپز روده کوچیکه، روده بزرگه را خورد پس ناهار چی شد؟

هنوز ذهنم درگیر جمله ای که گفته، تمرکزم برنمی گرده و دارم به این فکر می کنم که آرام منظور حرفش با خودش بود یا کسی دیگه! لبخندی می زنم و به سمت مواد ماکارانی توی ماهی تابه میرم، تا کمی بهشون ادویه بزنم. با صدای آرام به سمتش برمی گردم.

آرام: سیب نمیزاری؟

پویا: ای وای داشت اصل کاری را یادم می رفت.

آرام: الان آماده می کنم.

پویا: نه لازم نکرده دوباره دستت و میبری.

آرام: پویا تو رو خدا مثله دخترای بی دست و پا باهام رفتار نکن.

قیافه متفکری به خودم می گیرم و میگم: اوم... ولی تو که دست و پا داری، منتها هنرش و نداری!

تا میاد دنبال چیزی بگرده که به سمت پرتاب کنه از آشپزخونه در میرم و بلند زیره خنده می زنم.

آرام: به خدا دستم بهت برسه.

بلند داد می زنم: عمرا بیام اونجا... اونوقت توام از گشنگی تلف میشیا.

لباسم را عوض می کنم و از اتاق بیرون میرم، حواسش بهم نیست و داره سیب زمینی های گرد شده را ته قابلمه میچینه، به این آشپزخونه تکیه میدم و کارهاش و زیر نظرم می گذروم. می خواد ماکارانی های آبکش شده را برداره و توی قابلمه بریزه که متوجه حضور من میشه،

نگام می کنه و چشمکی میزنه. بی توجه به دل زیر و رو شده من، بیخیال دوباره به کارش ادامه میده.

آرام: مواد ماکارانی آماده است دیگه؟
پویا: آره الان میارم.

آرام:

همین طور که داره یه لایه ماکارانی و موادش را میزنه کمی از موادش را مزه می کنم. آرام: اوم... خوشمزه شده، بهت امیدوار شدم.

کج خندی میزنه و سعی می کنه نگاهش رو صورتم ثابت نمونه: نوش جونت. نگاهم و میدزدم و همینطور که می خوام برم، میگم: پس من یکم اینجا را مرتب کنم. بدون حرف دستش به سمت صورتم میاد، مات شده بدون هیچ عکس العملی نگاهش می کنم و تپش قلبم بالا میره؛ که انگشت شصتش گوشه لبم را لمس می کنه. لرزی از بدنم می گذره و حس می کنم نفسم سخت بالا و پایین میره. انگار تو چشم هام چیزی می بینه که خیلی زود دستش را کنار میکشه و میگه: سسی شده بود. مثل منگ شده ها سرم را تکون میدم و از آشپزخانه بیرون میرم و خودم را مشغول مرتب کردن می کنم.

کنار هم ناهار را توی سکوت می خوریم و انگار هیچ کدوم میلی به حرف زدن نداریم. میزو جمع می کنم و می خوام ظرف ها رو بشورم.

پویا: بزار خودم میشورم تو برو یکم استراحت کن خسته شدی. از کلمه خسته شدی خندم میگیره و میگم: مگه کوه کندم؟ چایی را بزاری، منم زود کارم تموم میشه.

وقتی کنارش روی کاناپه میشینم چایی که توی لیوان دسته دار بزرگ خودش واسم ریخته، را دستم میده.

آرام: وای هنوز داریش؟

پویا: معلومه که هنوز دارمش؛ اجازه میدم امروز تو ازش استفاده کنی به شرطی که نشکنیش! می خندم و یاد روزی میوفتم که لیوان مورد علاقه پویا را، که دوست صمیمیش آورده بود، را کش رفته بودم تا باهاش تو حیاط برفی بی بی گل نسکافه داغ بخورم، ولی از بدشانسیم دستم سوخته بود و باعث افتادن لیوان روی زمین شده بود.

کلی گریه کرده بودم و وقتی پویا اومده بود، با چشم های قرمز و ورم کرده واسش از خرابکاریم گفته بودم.

اونم اول خوب نگاهم کرد و بعدشم کلی بهم خندید و مسخرم کرد و بعدش گفته بود: دیوونه فدای

سرت.

پویا: به چی فکر می کنی که لبخند رو لبات اومده؟

آرام: به لیوانی که دوستش داشتی و شکوندمش.

پویا: بعدش هم کلی پول از حاج مهدی خدایبامرز گرفتی تا مثل همون لیوان را واسم بخری!...

هنوز هم از اسم بابام اشک توی چشم هام جمع میشه؛ سرمو بالا میگیرم که اشکی نریزم.

پویا: خدایبامرز روز آخری که بامن حرف زد دلم قرص شد، می دونی اون روز بود که خیالم

راحت شد، وقتی فهمیدم حاج مهدی شکش بهم برطرف شده، ازم حلالیت خواست، ازم قول

گرفت که مواظبت باشم، گفت در این صورته که می تونه توی قبر راحت بخوابه؛ آخه می ترسید

اون آدم کثیف بازم بخواد سراغت بیاد، حالا چجوری چند ماه بزارم برم آرام؟

با چشم های اشکیم نگاهش می کنم نفسم و کلافه بیرون میدم و به شوخی میگم: شاید منم اومدم،

خوبه؟

هول شده میگه: نخیر لازم نکرده.

شونه ای بالا میندازم: خوب پس برو و به هیچی فکر نکن.

گاهی به همه فکر های آشفنت بخند .

به همه حرف های کنایه آمیز و نیش دار آدم های اطرافت سکوت کن.

گاهی به این مصیبتی که یه دفعه رو سر هممون آوار شد، سکوت کن، بزار خودش سایه نحسش

رو برداره.

گاهی سکوت پاسخ همه دردهامونه پویا.

با تردید نگاهم می کنه.

پویا: مواظب خودت باش آرام، قول بده.

دلم واسه ترس تو چشم هاش ضعف میره و کنترلم و از دست میدم و برای بار دوم من پیش قدم

میشم و سفت تو بغلم می گیرمش و کنار گوشش آهسته میگم: قول میدم!

بعداز چند ثانیه مکث، دستش را آرام روی کمرم میزاره.

داغی دستاش حس خوبی داره، لحظه ای چشم هام و می بندم. آرامش خوبی بهم منتقل کرده و دلم

نمی خواد از آغوشش جدا بشم.

آهسته خودش را عقب میکشه و با چشم های ریز شده نگاهم می کنه.

بی جهت لبخند می زنم و میگم: راستی تو دیشب ازم قول رقصیدن گرفتی!

تعجب رو تو صورتش می بینم؛ می خندم و میگم: می تونی تا پیشمون نشدم یه آهنگ بزاری تا

باهم برقصیم.

ابروهاش تا حد ممکن بالا میره و میگه: تو چرا جدیدا عجیب شدی!

بی اراده موهام و بالا سرم جمع می کنم و با گیره ای می بندم، رو کلمه عجیب فکر می کنم.

یعنی فهمیده که بهش تمایل دارم یا نکنه دوباره می خواد از من فرار کنه، اما این بار اجازه نمیدم

ازم دور بشه.

خبر داشتم با چندتا از شرکت های معروف تو این پروژه شریک هستند و یکیشون هم شرکتی که، من استخدام شدم. دلیل مهمونی لواسون هم همین بود، اما بازم حرفی نزد. با صدای آهنگ از تو فکر بیرون اومدم، رو به روم ایستاده بود و دستش را به سمتم گرفته بود. ملودی آهنگ عالی بود و من را یاد روزی مینداخت، که باهم فیلم درام و رمانتیک آن سوی قلب ها را می دیدیم و قسمتی از فیلم رقص دونفره فوق العاده ای بود که به خاطرش هفته بعد تو کلاسش ثبت نام کردم و برای یادگیری و همراهی کردم پویا را به زور وادار به رقص می کردم، ولی حالا حس می کردم چیزی از اون رقص یادم نیست. اما می دونستم وقتی یه مرد بهت پیشنهاد رقص میده و تو مایلی که باهش برقصی، حتی وقتی قراره دستت را تو دستش بزاری باید صورتت نشون دهنده تمایل تو، باشه. این یکی از قوانین رقص...

سرم را کمی بالا گرفتم و با طنازی همینطور که چشم هام توی چشم هاش خیره شده بود و گاهی با عشوه چرخی تو صورتش می خورد، دستم را توی دست های گرمش گذاشتم و همراهیش کردم.

یکی از دستام و روی شونش و دست دیگم توی دستش بود؛ دست آزادش را روی کمرم گذاشت و دوباره نگاهمون به چشم های هم قفل شد و وقتی خواننده شروع به خوندن کرد، رقصمون شروع شد:

فاصله میگیری ازم اما نمی تونی بری
چشمات می گن عاشقی چرا نمی تونی بگی...

از چی فرار میکنی با من نمی خندی چرا
کمتر نگاهم می کنی موهاتو میبندی چرا!

* به موهام نگاهی انداخت...

نگاهت و ازم نگیر صدام بزن پیش همه، پیش همه
کیه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه، پیش همه.

* و من با ریتم آهنگ، همراهیش می کردم.

بزار بفهمن با منی دیوونگی هات پس کجاست!
این عشق فقط مال تو نیست این عشق مال ما دوتاست.

نترس من کنارتم مرزی میون ما نزار
هیچکی و غیر من نبین موهات و واسم وا بزار.

*دستش بند موهام شد و با یه حرکت بازشون کرد، به چشم هام زل زد، مات شده بودم به صورتش، توان کاری نداشتم و انگار اون بود که من و وادار به رقصیدن می کرد، همه حرکت های رقصمون را یادش بود.

نگاهت و ازم نگیر صدام بزن پیش همه پیش همه
کيه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه پیش همه...

آهنگ تموم شده بود اما من مسخ شده چشم های سیاه و جذابش بودم.
خیلی آروم لب زد: آرام؟

وقتی جوابی نشنید با دستش به پهلو فشار آورد، کمی لرزیدم و نگاه مات شده ام را ازش گرفتم.
آرام: من... من دیگه باید برم خیلی وقت اینجام، راستش چیزه باید...
با صدا کردنم حرفم نیمه کاره رها موند، می خواستم خود را از حصار دستاش بیرون بکشم.
پویا: آرام؟

همیشه آغوشش برام آرامش داشت، امنیت داشت، ولی الان علاوه بر اون حس ها، قلبم را پر تپش کرده بود. نمی تونستم بیشتر از این گرمای دستاش را تحمل کنم. می ترسیدم، می ترسیدم که حرفی بزنم و اون چیزی را که می خوام نشنوم و قلبم بشکند.
بدون نگاه کردن، با صدای لرزوم گفتم: بله؟

پویا: چرا نگاه نمی کنی؟
آرام: میشه تمومش کنی؟

می دونستم از تغییر رفتارم تعجب کرده و من نمی خواستم ناراحتش کنم.
دستش را زیر چونه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت: تو دیگه آرام قبل نیستی.
دل لرزید؛ تپش قلبم را توی دهنم حس می کردم.
آرام: یه بار دیگه هم این حرف و زدی؛ ولی من متوجه منظورت نمیشم!
پویا: آرام تو... تو نباید به من فکر...

خودم و از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم: تمومش کن.
پویا: آرام ازت خواهش می کنم به فکر خودت و زندگیت باش.
بلند داد زدم: لازم نیست روزی هزار بار این حرف را تکرار کنی.

پویا: نمی خوام صدمه بخوری، نمی خوام تو...
آرام: یک بار صدمه خوردم و دیگه این اتفاق نخواهد افتاد.
نمی دونم چرا بدنم به لرزه افتاد و کنترلم و از دست دادم و با دستم سرم را گرفتم.
پویا به سمتم اومد: آرام چت شد یه دفعه؟ عزیزم لطفا بشین.

با کمکش روی مبل نشستم و آهسته گفتم: من خوبم.
اما خوب نبودم من تو دو راهی خواستن و نخواستن گیر افتاده بودم و این بدترین عذاب بود.
لیوان شربت گلاب و نبات را جلوی دهنم گرفت و من فقط تونستم کمی ازش بخورم.

پویا: آرام باهام حرف بزن؛ دستت را بهم بده.
دست سرد شدم را توی دستاش گرفت: خیلی وقت بود دیگه اینجوری نشده بودی، چی شدی دوباره؟

آرام: خوبم پویا، شلوغش نکن.
پویا: باشه عزیزم، فقط بگو الان حالت خوبه؟
آرام: لرزش بدنم خوب شد، فقط کمی سرم درد گرفت.
پویا: دراز بکش.
به حرفش گوش کردم و با کمکش روی کاناپه دراز کشیدم.
وقتی می خواست بره دستش را گرفتم و گفتم: لطفا نرو.
کنار کاناپه روی زمین نشست و با دستش، انگشت دستم را به بازی گرفت.

پویا: معذرت می خوام...

آرام: مهم نیست.

پویا: واسه من مهمه.

آرام: خوابم میاد.

پویا: بخواب عزیزم؛ اما قول بده.

آرام: که ازت دوری کنم؟

جا خورد و روی صورتم مکت کرد.

پویا: چی میگی آرام؟ من کی گفتم؟

پوزخندی روی لبم جا می گیره: من خوابم میاد.

چشمام و می بندم ولی هنوز حضورش را کنارم حس می کنم، چند دقیقه بعد میفهمم که بلند میشه و دوباره برمی گرده و پتوی نازکی روی تن میکشه، کم کم چشم هام گرم میشه و خوابم میبره.

با صدای گوشیم چشم هام و باز می کنم و خواب آلود فقط جواب میدم: بله؟

الهه با صدای بلند میگه: آرام تو چرا انقدر می خوابی، این سومین باره دارم بهت زنگ می زنم؟ آرام: بگو میشنوم.

الهه: مرض بگیری با شنیدنت؛ کجایی تو؟

خمیازه ای می کشم و به پهلو می چرخم و پویا را کمی اون طرف تر روی زمین خوابیده می بینم، حرفم یادم میره و نگاهم روی تن بدون تیشرت پویا ثابت میمونه.

الهه: آرام به خدا می کشمت، من دارم با تو حرف می زنم نکنه دوباره خوابت برد؟ داره شلوغ می کنه که بی حواس میگم: خونه پویا.

ساکت میشه و دیگه ازش صدایی نمی شنوم، نگاهی به گوشی میندازم هنوز ارتباطمون قطع نشده و مطمئنم به خاطر حرفی که زدم جا خورده، لحظه ای چشمام و میبندم و میگم: الو الهه صدام و می شنوی؟

الهه با صدای آروم میگه: آره، پویا کجاست؟

به سختی جواب میدم: خوابه
هیچی نمیگه " لعنتی "

سعی می کنم صدام لرزش نداشته باشه، دوباره میگم: من خوابم میومد رو کاناپه خوابم برد، پویا هم تو اتاقش خوابه... یعنی چیزه، فکر کنم خوابه.
صدای نفسش را میشنوم: باشه عزیزم؛ نیم ساعت دیگه با حمید میایم اونجا.
آرام: باشه، می بینمت.
موبایلم هنوز دستمه، الهه الان داره چه فکری در مورد من می کنه که صدای پویا را نزدیک حس می کنم.

پویا: چرا دروغ گفتی؟
با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم، که چشمم به عضلات بدنش میوفته.
چشمکی میزنه و سری تکون میده، چشم از من می گیرم و با تخی میگویم: انتظار نداشتی که بگم داداشت پایین کاناپه بدون تیشرت خوابیده؟
با شیطنت نگاهم می کنه.

پویا: چه اشکالی داره، کنارت که خوابیده بودم! تازه لازم نیست با جزئیات بگی.
گرمای شدیدی زیر پوستم میده و می دونم صورتم قرمز شده با اعتراض اسمش و صدا می زنم و به سمت دستشویی میرم.

آرام: نیم ساعت دیگه میان اینجا پاشو تیشرنت را بپوش.
صدای خنده اش بالا میره و من در را محکم می بندم و نفسم و کلافه بیرون میدم؛ به چهره خودم توی آینه نگاه می کنم، و به این فکر می کنم که قراره به الهه چی بگم.

صدای زنگ باعث میشه استرس بگیرم، نگاهی به پویا میندازم و انگار چیزی از نگاهم حس می کنه. در را باز می کنه و رو به من میگه: اتفاقی نیوفتاده، پس لازم نیست خودت و اذیت کنی.
آرام: امیدوارم الهه نظرش راجب من عوض نشه.
پویا: الهه تو را بیشتر از هرکسی میشناسه، نگران نباش.
در واحد را باز می کنم و مضطرب به چشم های الهه نگاه می کنم و به هردوشون سلام می کنم. بهم لبخند می زنند و با گرمی جوابم را میدن.
الهه و حمید وارد خونه می شوند و الهه با صدای بلند میگه: آقا پویا نمی خوای بیای استقبال؟
پویا نزدیکمون میشه، سلام می کنه و میگه: مگه مهمونی؟
الهه: پس چیم؟

پویا چشمکی میزنه و میگه: صاحب خونه.
الهه و حمید با لبخند نگاهش می کنند.

الهه: ایشالا یه روز خانوم خونت در و باز کنه واسمون.

نمی دونم چرا وقتی این جمله را گفت زیرچشمی نگاهی به من انداخت، همیشه حرف ازدواج کردن پویا برام خوشایند نبوده ولی این بار فقط با لبخند زورکی گفتم: ایشالا. آرام: من برم چایی بیارم.

الهه: پویا چرا، جدی درمورد ازدواج فکر نمی کنی، تا کی قرار اینجوری زندگی کنی؟ شنیدم چی گفت و لحظه ای حس بدی تو وجودم رخنه کرد ولی پا تند کردم و به آشپزخونه رفتم و جواب پویا که گفت: اونم به موقع... و جواب پویا که گفت: اونم به موقع...

نمی دونم قصدش از حرف های امروزش چی بود؛ اما برداشت من از حرف هاش بی اعتماد شدن به من بود.

چایی را آوردم و نزدیکه الهه نشستم. آرام: نگفتی چی کارم داشتی الی خانوم! الهه: زنگ زدم بریم بیرون، یکم دلم گرفته بود. آرام: می خوای حالا بریم؟ الهه: نه، همینجا دور همیم، شام هم... حمید: مهمون من.

پویا: واسه چی؟ خبریه؟ حمید: نه؛ بزار خانوما امروز راحت باشن. آرام: ایول خوشم اومد. الهه به خنده افتاد و گفت: منم.

پویا:

بعداز شام، آرام همراه الهه و حمید خونه را ترک کرد. استرس تو تک تک کارهات معلوم بود و این بیشتر الهه را مشکوک می کرد. چون الهه قبل از اون اتفاق، فکر می کرد من و آرام قراره یه روز با هم ازدواج کنیم. بعداز حرف زدن با مامان که کلی گله مند بود به خاطر نرفتن به خونمون و قول دادن من که حتما این هفته بهشون سر می زنم، تلفن را قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. آرام و رقصیدنش تو بغلم، هماهنگ شدن بدنش با من، بهترین حسی بود که حاضر بودم چندبار تکرار بشه تا مثل همیشه من را تو چشم های عسلی و نابش غرق کنه. روزها دارند به سرعت میرند و کمتر از یک ماه دیگه باید به شمال برم و دلشوره من برای رفتن بیشتر از همیشه احساس میشه. توی اتاقم مشغول به کارم که رویا ازم کمک می خواد و مجبور میشم به اتاقش برم، نگاهی به

ساعتم می‌کنم که پنج عصر را نشان میدهم و من منتظر آرامم تا با من تماس بگیرم چون امروز روز اول کارش بود و قرار شد بعد از اتمام ساعت کار شرکت به من خبر بده.

وارد اتاق رویا میشم و رویا با موهای فر فری که اطراف صورتش را گرفته وسط اتاق ایستاده و با لبخند به من نگاه می‌کند.

رویا: وای پویا برای اولین بار به مشکل برخوردی و متوجه نمیشم.

پویا: دوباره شالت را برداشتی؟

رویا: به خدا گرم شد از بس حرص خوردم؛ آخه کسی که نیاید تو اتاقم جز تو!

جدی گفتم: در کل از سرت برندار.

رویا با حرص گفت: چشم حالا می‌ای بگی مشکل از کجاست؟

وقت مناسبی برای پیدا کردن مشکل نیست. چون همه حواسم به آرام ولی بازم به سمت میز نقشه

کشی میرم و کمی روش تمرکز می‌کنم، رویا هم بهم نزدیک تر میشه و دستش را روی برگه

میزاره و میگه:

ببین این قسمت پارکینگ، درست در نیاید یا من دارم اشتباه محاسبات می‌کنم؟

زنگ موبایلم به صدا در می‌آید و با اسم آرام؛ سریع جواب میدم: سلام خانم مهندس؛ چه خبرا؟

آرام با خنده و ذوق جوابم و می‌ده: وای پویا باید واست تعریف کنم یه خبر خوبم واست دارم البته

همه را حالا واست نمی‌گم، الان کجایی؟

پویا: اونوقت چرا نمی‌گی؟ توی شرکت.

آرام: فعلا بمون تو خماری. پس توی اتاقت که نیستی؟

با این حرفش با عجله در اتاق را باز می‌کنم که آرام را با جعبه شیرینی کنار میز منشی می

بینم، گوشی را قطع می‌کنم و اونم با لبخند به سمتم برمی‌گرده؛ اما با نگاهی که به پشت سرم

میندازه کم کم لبخندش جمع میشه و به زور زیر لب سلامی به رویا می‌ده.

جعبه را از دستش می‌گیرم: به به شیرینی خانم مهندس خوردن داره.

آرام: نوش جان.

درهم رفتن صورتش را متوجه میشم، اما نمی‌خوام مطمئن بشم که دلیلش رویا می‌تونه باشه؛

ولی برای راحت کردن خیالش میگم بریم اتاق رویا کار دارم.

شیرینی را دست آقا رحیم میدم و میگم با چایی و اسمون بیاره و به بقیه هم تعارف کنه.

آرام: مزاحم نباشم؟

پویا: نه دردونه مزاحم واسه چی! بیا بریم ببینم این رویا مشکلش چیه!

رویا لبخندی می‌زنه و میگه: خوش اومدی آرام جان.

آرام سعی می‌کنه با سیاست رفتار کنه اما ته چشم هاش چیز دیگه ای میگه و من این را بیشتر

از هرکس می‌فهمم.

دوباره نقشه را نگاه می‌کنم ولی تمرکز با وجود آرام اونم نزدیکه من با اون نگاه کردنش به

صورتم، کاملا از بین رفته.

پوف کلافه ای میکشم و به رویا میگم: صندلیت را بیار واسم.
رویا: خسته نکن خودت و من شب میبرم خونه؛ اونجا بهتر به نتیجه میرسم.
پویا: وقت نیست رویا؛ یه نقشه دیگه هست باید تکمیلش کنی.
آرام به نقشه نگاهی می کنه و میگه: مشکلش چیه پویا؟
پویا: قسمت پارکینگش.
آرام کمی خم میشه روی نقشه و بررسی می کنه، لحظه ای نگاه های با حرص رویا را دیدم و خنده ام را جمع کردم.
آرام: این که مشکلی نداره! پارکینگ تجاری مگه نیست؟
متعجب گفتم: آره.
آرام: پویا نگو که نمی دونی؟
تو پارکینگ اداری و تجاری به ازای هر پارکینگ می تونیم در صورت امکان یک پارکینگ مزاحم قرار بدیم، مشروط به اینکه مزاحم پارکینگ های دیگه نباشه. درسته؟
پویا: می دونم، آره درسته.
آرام: پس اگه می دونی و درست میگم اضافه کن دیگه! نگاه کن مزاحم پارکینگ های دیگه هم نیست.
چشم هام بعداز دقت به قسمت پارکینگ گرد شد چرا متوجه نشده بودم! دوباره لبخند به لب هاش برگشته بود و با خوشحالی نگاهم می کرد.
پویا: وای آبروم رفت دختر من با چندسال کار چرا این و دیر متوجه شدم!
رویا: آفرین آرام جان فکرش را نمی کردم!
پوزخند روی لب های آرام نشست و گفت: اما به نظرم وقتی پدر و داییت مهندس کار بلدی باشن و همیشه کنار پدرت کار را یاد بگیری باید انتظارش و داشته باشی.
آرام نسبت به رویا حساس شده بود و این برای من خطرناک بود چون حساس شدن آرام مساوی بود با روشن شدن دوباره آتیش دوست داشتنش.
رویا: آره درست میگی.
پویا: آتیش پاره، بهم ثابت کردی چرا اون شرکت قبولت کرده.
آقا رحیم شیرینی و چایی را توی اتاق آورد و ما هم شروع کردیم به خوردن.
پویا: رویا اون یکی نقشه را روی میزت گذاشتم؛ یک ساعت دیگه میتونی بری، این نقشه هم که تکمیلش کردی بزار روی میزم، من باید برم سر ساختمان آقای احمدی.
رویا با صورت درهم گفت: باشه حتما.
آرام: منم برم خونه، مامان منتظره.
پویا: باشه بیا تا بریم؛ بازم ممنون بابت شیرینی.
آرام: نوش جونت.
رویا: بازم تبریک میگم.
آرام: مرسی.

همراه با آرام از شرکت خارج شدم و وقتی خدافظی کردیم از هم جدا شدیم؛ ایستاده بودم و رفتنش را نگاه می کردم که لحظه ای برگشت و به من نگاه کرد و گفت: خبر مهم را بعدا بهت میگم.

جواب توی دهنم موند و نگاهم به موتورسواری که کلاه کاسکت داشت و به سرعت به آرام نزدیک می شد ثابت موند، ترسیده به آرام نگاه کردم و بلند گفتم: مواظب باش! آرام سریع سرش را به عقب برگردوند ولی موتور با فاصله خیلی کم و با سرعت از کنار آرام گذشت و آرام پخش زمین شد.

آرام:

با زانو روی زمین افتادم و از درد آخ بلندی گفتم.

پویا با رنگ پریده کنارم نشست: آرام ببینمت، خوبی؟

با صورت جمع شده از درد گفتم: خوبم نگران نباش.

با کمک پویا کنار جدول نشستم، کف دست هام و زانو هام کمی خراشیده شده بود.

پویا با آب معدنی کف دست هامو شست، عصبی دستی توی موهاش کشید؛ از رفتارهاش مشخص بود که کلافه و نگران شده.

پویا: این کدوم عوضی بود که این کارو کرد، انقدر واسه تو ترسیدم که نتونستم برم دنبالش ، مرتیکه عوضی...!

آرام: پویا جان چیزی نیست؛ حتما حواسش ن...!

میونه حرفم پرید و گفتم: چی میگي آرام کجا حواسش نبود؛ معلوم بود از قصد این کار را کرد!

آرام: آخه من که با کسی دشمنی ندارم!

خودمم خیلی به حرفی که زدم اطمینان نداشتم، من دشمنی نداشتم ولی بودن کسی که می خواستن باهامون دشمنی کنن و آسیب بزنند.

پویا: نترس شاید با من مشکل دارن واسه این پروژه ای که گرفتم خیلی ها با من سر لج افتادن.

آرام: یعنی تا سر کشتن یه نفر با تو لج افتادن؟

پویا: آره، بعضی آدمای وقتی بحث پول درمیان باشه همه کاری می کنن.

می دونستم واسه اینکه من نترسم و فکرای دیگه به سراغم نیاد این حرف و بهم زده، ولی دلهره به جونم افتاده بود و دلم گواهی خوب نمی داد.

سری تکون دادم و دوباره کمی آب خوردم.

پویا: آگه بهتری پاشو خودم برسونمت، به عمه هم فعلا حرفی نزن، نگران میشه.

آرام: باشه، پس ماشینم و میاری؟

پویا: آره میارم واست آخرشب.

هر دو توی ماشین سکوت کرده بودیم، هر کدوم ذهنمون مشغول این اتفاق شده بود. وقتی جلوی درخونه پیاده شدم، صدام کرد و گفت: خوبی دیگه خیالم راحت باشه؟ آرام: آره خوبم.

پویا: نمی خوای بریم بیمارستان؟ آرام: نه پویا جان؛ خوبم.

پویا: با سرهنگ راجبش حرف می زنم بهت خبر میدم، لازم نیست فکرت و مشغول کنی! لبخندی زورکی زدم و خدافظی کردم، وقتی وارد خونه شدم، مامان خونه نبود باعجله لباسم را عوض کردم و به سمت حمام رفتم.

توی سکوت با مامان شام می خوردم که بلاخره طاقت نیاورد و گفت: عزیزم چیزی شده؟ هول شده گفتم: نه؛ چطور؟

مامان: انگار رنگ صورتت کمی پریده و حوصله نداری؟

سعی کردم عادی باشم و گفتم: نه خوبم کمی خسته شدم؛ امروز روز اول کاریم بوده، خوب معلومه که دختر لوست خسته میشه!

مامان لبخندی به صورتم زد و گفت: به سلامتی عزیزم، مطمئنم که دخترم هم مثل پدرش توی کارش موفق میشه.

از ته دل لبخندی می زنم و میگم: ممنونم مامان تو همیشه حمایت کردی.

مامان: فقط یه سوال می پرسم راستش را بهم بگو؟

با تعجب سری تکون دادم و منتظر نگاهش کردم!

مامان: مگه قرار نبود بری شرکت دایی و کنار پویا مشغول به کار بشی؛ پس چرا نرفتی، کسی حرفی زده؟

مامان یه دفعه این سوال را پرسیده بود و من نمی دونستم که باید چی جواب بدم.

مامان دوباره پرسید: دایی یا زنداییت حرفی زدن؟

خبر نداشت که پویا من را قبول نکرده بود.

آرام: نه مامان جون؛ دایی کی همچین کاری می کنه؟

مامان با حرص گفت: فعلا که زنداییت امروز یه جوری حرف می زد، گفتم شاید واسه تو هم چیزی گفته باشه!

با دلهره نگاهش کردم: مگه چی گفت؟

مامان: انگار رویا واسش خبر میاره و می بره به بهونه احوال پرسی، امروز رفته بودم خونشون

با دایی محسن کار داشتیم که زهرا گفت؛ رویا میگه آرام و پویا خیلی باهم صمیمی اند و همه

میگن روابطشون باهم مثل...

کنجکاو به چشم های مامان زل زده بودم که دیگه، حرفش را ادامه نداد.

آرام: مثل چی؟

مامان: هیچی اصلا ولس کن.

آرام: مثل چی مامان؟

مامان با مکث گفت: مثل لیلی و مجنون.

با عصبانیت گفتم: چی؟

مامان: از زندانیت خیلی ناراحت شدم؛ میگه نمی خوام دوباره اتفاق های چندسال پیش بیوفته، گفت من با پویا حرف می زنم، لطفا شما هم با آرام حرف بزن.

منم بهش گفتم پویا و آرام همیشه باهم صمیمی بودن و این از نظر ما یه امر عادی، ولی بقیه هستن که همیشه میخوان اشتباه قضاوت کنن، در ضمن آرام همیشه حواسش بوده که پاش را فراتر از مرزهایی که واسش تعیین کردم نزاره.

همه بدنم از عصبانیت به لرزه افتاد، با صدای بلند گفتم: رویا غلط کرد؛ باریکلا، زندایی هم به حرف افتاد. چندسال حرفی نزد که حالا به جا حرف بزنه.

مامان: آرام جان عزیزم یه لحظه صبر کن؛ آروم باش من هم جوابش را دادم.

آرام: نه مامان دیگه صبری واسم نمونده؛ به زندایی بگو این بار دیگه احترام نمی زارم؛ این بار از حق دفاع می کنم چندسال پیش آرام بچه بود ولی حالا نه.

به سمت اتاقم پا تند کردم و با عجله لباس هام و عوض کردم که یادم افتاد ماشین ندارم.

مامان کنار در اتاق ایستاد و گفت: عزیزم کجا می خوای بری؛ به خدا دایی خیلی ناراحت شد و با زندایی بحث کرد؛ زندایی هم منظوری نداشت نگران هردوی شماست، نمی خواد واستون مشکلی پیش بیاد.

پوزخندی به فکر مامان ساده ام می زنم و میگم: مامان جان چقدر ساده ای؛ آره زندایی من و

دوست داره ولی تا وقتی من نزدیک پویا نباشم، از من می ترسه؛ انقدر که آگه پسرش سمت من قدمی برداره می ترسه خبری شده باشه و پویا...

به اینجای حرفم که رسیدم سکوت کردم، نبض های شقیقه هام میزد و سردرد داشت دیوونه ام می کرد. ظرفیتم با اتفاق بعدازظهر، واسه امروز تموم شده بود.

آژانس خبر کردم و به سمت حیاط رفتم.

مامان: مامان جان اینطوری بدتره؛ ول کن عزیزم بزار یه روز با دایی حرف می زنیم، کجا میری این موقع شب؟

آرام: میرم تکلیفم را با پسرش روشن کنم تا جلوی زندایی را بگیره چون دفعه بعد با خود زندایی حرف می زنم.

دیگه نمودم با مامان حرف بزنم چون هیچ چیز نمی تونست آروم کنه، این بار از قلبم نمی گذرم!

از تاکسی پیاده میشم و به سمت ساختمان میرم، زنگ پنج را فشار میدم که در خیلی زود باز میشه.

و من با عجله به سمت آسانسور پا تند می کنم.

با باز شدن در آسانسور؛ در واحدش هم باز شد و با نگرانی نگاه کرد. و من زیر لب سلامی دادم.

آرام: مامانم بهت زنگ زد؟

پویا: نه.

از جلوی در کنار رفت، داخل خونه شدم، روی کاناپه نشستم، با دست هام سرم و گرفتم. کنارم نشست، دستش را سر شونه ام گذاشت.

پویا: آرام؟

لرزه ای به دلم افتاد؛ یه جوری صدام کرد، یه جور دلنشین. زیر لب لعنتی به خودم گفتم و نگاه خستم را به چشم هاش دوختم و گفتم: می خوام برم!

نگاهش ترسیده بود شاید من توهم زده بودم.

پویا: کجا بری؟ چی شده آرام؟

آرام: میشه بغلم کنی؟

پویا:

حاله خوبی نداشت، رنگش پریده بود چشم های جذابش دوباره قرمز شده بود.

بهم گفتم بغلش کنم، آب دهنم را سخت فرو دادم. عمه بهم زنگ زده بود و توضیح داده بود چی شده، گفته بود که آرام داره میاد اینجا، ازم خواهش کرده بود که با آرام صحبت کنم و نزارم اشتباهی کنه.

وقتی ناراحته وقتی اینجوری بهم میریزه منم داغون میشم؛ هر روز بیشتر می فهمم که نمی تونم مواظبش نباشم.

تردید من را، برای در آغوش گرفتنش که می بینم بلند میشه، شال و مانتوی مشکی رنگش را روی کاناپه میندازه، موهای بازش هنوز خیس، معلومه که حمام بوده و این چهره ی جذابش را نفس گیر تر کرده. فقط نمی دونم کی وقت کرده تو حرص خوردن و دعوا این رژ لب قرمز را بزنه.

توی تراس ایستاده و من درگیر فکرای توی ذهنم، نفس عمیقی میکشم. به سمت تراس میرم و

مات زیباترین دختری میشم که سیگار میکشه. آرام و متحیر زیر لب میگم: آرام؟

با صداکردن من تلخ می خنده و سیگارش را خاموش می کنه.

با تعجب میگم: تو از کی سیگار می کشی؟

با صدای گرفته گفت: ندونی بهتره.

نمی دونم چرا عصبی شدم و به سمتش رفتم: با توام آرام، می دونی که از جواب سربالا خوشم

نمیاد!

آرام: چی می خوای بدونی؟

پویا: جوابه من را با سوال جواب نده.

آرام: از وقتی ازدواج کردی.

با جوابش شوکه شدم، با ناباوری نگاهش می کنم.

آرام: بازم بگم؟ چطوره شک مامانت را برطرف کنیم یا به حقیقت برسونیم؟

با حرص دستی توی موهام میکشم: آرام... آرام، داری چی کار می کنی با خودت!

آرام: تا همین چند سال پیش که جوون تر بودم، خودم و شبیه هیچ کس نمی دیدم. تصویر من از خودم، شخصی بود با ویژگی های خاص خودش... کسی که شبیه هیچ کس نبود، شبیه هیچ کس جز خودش.

حالا که اون سال های سر به هوایی و روزهای خوش سبک بالیم را پشت سر گذاشتم، می بینم از اون آدم خاص، فرسنگ ها فاصله گرفتم. حالا شدم شبیه نگرانی های مادرم، شبیه خستگی های پدرم یا شبیه خمیدگی رنج آور ستون فقرات بی بی، شبیه هوای دم کرده ی شهرم که می دونه، خاطرات زندگی، محکوم به فراموشی اند. می دونه که آدم ها با همه ی ویژگی های خاصشون رو به فراموشی اند.

چشم هاش بیشتر از هروقتی غمگینه و من این ناراحتی را نمی خوام، چون دوست دارم همیشه برق تو چشم هاش را ببینم.

تیکه ای از موهاش و که تو صورتش ریخته را کنار می زنم و میگم: میشه دوباره زندگی کرد، دوباره قاطعانه

زندگی رو از نو ساخت و از قاب غصه ها و تنهایی ها بیرون اومد. اما به شرطی که زندگیت را به دست کسی بسپاری، که بدونه چجوری احوالت رو خوب کنه!
آرام: به دست کی؟

دلَم می خواست بگم به دست من؛ اما حرفم و همراه با بغض خوردم.

پویا: به کسی که لیاقتت را داره!

پوزخندی روی لبش شکل می گیره، دوباره از پاکت، سیگاری برمی داره و روشن می کنه. با چند قدم بلند خودم را بهش می رسونم، سیگارش را از دستش میگیرم و زیر پام لهش می کنم.
پویا: حق نداری دیگه سیگار بکشی.

آرام: واست مهمه؟

پویا: آره مهمه، چی شده که داری به خاطرش خودت و داغون می کنی؟

آرام: تو که خبر داری مامانت چیا گفته دیگه چرا می پرسی، فقط خواستم بهت بگم که هم تو بدونی هم بقیه، این بار سکوت نمی کنم پویا.

لعنت به من که زودتر نرفتم خونمون تا مامان هرچی می خواد به خودم بگه نه به عمه.

پویا: هرچی گفته نگران هر دوی ما بوده، مامان دوست داره، نمی خواد دوباره ضربه بخوری.

آرام: آره خیلی، دقیقا من و مثل الهه دوست داره یعنی من را مثل دخترش دوست داره نه چیزی دیگه!

مشکوک نگاهش می کنم: منظورت چیه؟

آرام: منظورم این که خیلی باید مواظبت باشه، چون این بار از قلبم، از حسم، از هرچی که مربوط به خودم نمی گذرم.

مکثی کرد و خودش را بهم نزدیک کرد دستش را سر شونه ام گذاشت و کمی خودش را بالا کشید، از بوی عطرش چشم هام و بستم، که در گوشم پچ زد:
تو ام سکوت کن؛ چون به وقتش، هر وقت که مطمئن بشم، کاری می کنم که سکوتت را بشکنی. ضربان قلبم بالا میره جوری که انگار می خواد از توی سینه بیرون بزنه، خودش را ازم دور می کنه. با بی رحمی توی چشم هام خیره میشه و میگه: تو که به خودت مطمئنی منم به تو مطمئنم. پس امشب تو اتاقت می خوابم، تو هم می تونی تو سالن یا اتاق دیگه خوابی.
به سمت اتاق می رفت که دوباره صورتش را به سمتم برگردوند و گفت: راستی به مامانم بی زحمت خبر بده که اینجا می مونم.

آرام:

کلافه دستی توی موهاش میکشه و عصبی میگه: آخه من چی بگم به عمه!

آرام: بگو حالش خوش نیست و گفته میمونم.

نچی میگه و من بی توجه به پویا و غر زدن هاش به اتاقی که کنار اتاقش میرم، درسته که گفتم میرم اتاقت ولی دیگه قرار نبود انقدر زیاده روی کنم حداقل الان!

پنجره اتاق را باز می کنم. هوا کمی خنک شده و کم کم برگ های درخت ها در حال خشک و زرد شدن، نفس عمیقی میکشم، هنوز هم سر دردم خوب نشده. کنار پنجره خیره شدم به ماشین های در حال رفت و آمد. نمی دونم چقدر گذشته که از اتاق بیرون نرفتم و حدس می زنی پویا خوابیده باشه، چون چراغ های سالن خاموشه و مثل همیشه هاله ای از نور آباژور توی سالن دیده میشه و من باید از اتاق بیرون برم و قرصی برای سردردم پیدا کنم.

سعی می کنم سر و صدایی ایجاد نکنم و با قدم های آهسته وارد آشپزخونه بشم که از دیدن یک دفعه ای پویا تو تاریکی آشپزخونه، که سرش را توی دستاش گرفته، هیینی میکشم و اونم از جا میپروم.

نفسم را با خیال راحت بیرون میدم و نگاهش می کنم: تو چرا اینجا ای؟

با کلافگی میگه: باید قبلش اجازه می گرفتم؟

آرام: نخیر حداقل یه چراغی روشن میزاشتی

پویا: چیزی می خوای؟

آرام: یه مسکنی چیزی بده، سرم از درد داره میترکه.

سریع از روی صندلی بلند میشه، می خواد چراغ را روشن کنه که میگم: نه لطفا روشن نکن.

پویا: میگرنت عود کرده؟

با صدای گرفته میگم: آره .

لیوان آبی همراه با قرص بهم میده: آخر خودت را به کشتن میدی.

آرام: بهتر.

پویا: چرا با خودت اینجوری می کنی که انقدر حالت بد بشه، لطفا یکم به فکر خودت باش!

آرام: بقیه دست از سرم برنمیدارن، چند سال از اون اتفاق کوفتی و خودکشی من میگذره ولی

هر بار قرار یکی نبش قبر کنه.

پویا: چون نگرانتن!

آرام: این نگرانی برای من نیست؛ ترس و نگرانی برای تو.

پویا: با مامان حرف می زنم و قول میدم تکرار نشه؛ خودش می دونه که من قول دادم که...

میون حرفش میام و میگم: قول دادی که مواظب باشی؟ به پدرم هم قول دادی! پس به قولت عمل

کن واقعی مواظب باش!

پویا: نیستم؟

آرام: از من فرار می کنی... چیزی تو وجودته که از من فراریت میده!

با حرص از سر میز بلند میشه: نه هیچ چیزی نیست فقط به خاطر تو!

آرام: نمی خوام به خاطر خودم از خودم فرار کنی، حرف مردم هم به جون می خرم، حالا

مشکلت چیه؟

پویا: برای امشب کافیه، توام حالت خوب نیست.

آرام: ببین دوباره داری شونه خالی می کنی مثله همیشه داری پنهان می کنی ولی این بار من

بیخیال نمیشم پویا.

به سمت اتاق پا تند می کنم که وسط راه می ایستم و به سمتش برمیگردم. الان وقتشه؛ وقت این

که کمی ترس تو وجودش بیوفته، با حرص به چشم هاش زل می زنم و میگم: راستی منم تو

پروژه شمال هستم.

با بهت زل میزنه به من و زیر لب میگه: چی؟

آرام: اگه تو بهم اعتماد نکردی و رویا را بهم ترجیح دادی ولی بودن کسایی که بهتر از تو بهم

اعتماد کردن در صورتی که ادعایی هم نداشتن.

پویا: میفهمی داری چی میگی؟ تو چجوری می خوای پاشی بیای بین این همه...

دستم را بالا می گیرم و میگم: همین طور که رویا میاد.

پویا: ولی بودن رویا تا آخرین روز حتمی نشده. آرام ازت خواهش می کنم ادیت نکن.

پوزخندی می زخم و با لحن محکمی میگم: من تصمیم خودم را گرفتم، پس میام!
توی اتاق وارد میشم و در را محکم میبندم. ساعت سه و نیم صبح و من هنوز خوابیدم؛ چند
ساعت دیگه باید برم شرکت و امیدوارم امروز خواب نمونم. کم کم مسکن داره اثر می کنه و
باعث میشه چشم هام خود به خود بسته بشه.

پویا:

اینجا بودن آرام بیشتر من را بهم ریخته و خواب را از چشم هام فراری داده، حس خوبی ندارم
از این که قراره تو پروژه باشه. چرا باید مدیر یه شرکت بزرگ قبول کنه آرام تو این پروژه
باشه هرچه قدر هم که آرام کارش عالی باشه اما این نمی تونه یه دلیل قانع کننده باشه. امیدوارم
دلیلش هرچی هست، مربوط به جذب شدن و تمایل داشتن به آرام نباشه. شاید اگه تو شرکت
خودمون بود اینطوری نمی شد. در مانده از این همه فکر سرم را می گیرم و زیر لب لعنت به
خودم میگم.

به سمت اتاقش میرم در اتاق را آهسته باز می کنم. روی تخت خوابش برده و صدای دم و باز دم
نفس های آرومش به گوش میاد. چهره معصومش تو خواب وسوسه ام می کنه و من را جلوتر
میکشونه و نزدیک تختش میبره.

آهی میکشم و نگاهش می کنم. دستم را نوازشگر روی صورتش میکشم، تکونی میخورم و من
ترسیده عقب میکشم ولی دوباره به همون حالت برمی گرده. دوباره نیروی از درونم من را
ناخواسته به آرام نزدیک می کنه.

کنار تخت روی زمین میشینم. تکه ای از موهایش و تو دستم می گیرم و به دماغ نزدیک می
کنم، با تمام وجود بوی موهایش و تو ریه هام میکشم. لعنت می فرستم به دلم به حسی که هر روز
داره ریشه اش قوی میشه و قد میکشه.

زیر لب اسم خدا را تکرار می کنم و با بی قراری میگم: خدا کمک کن؛ کمک کن که دیوونه نشم
که بتونم سر قول و قرارم با تو باشم، کمک کن بدعهدی نکنم.

آهسته زمزمه می کنم: حاج مهدی، دخترت نمیزاره... این آتیش پاره نمیزاره سر به راه باشم؛

چرا دخترت را سپردی به من! به کسی که دین و دنیااش و اشش رفته... چرا؟

حسه آرامشی که کنارش تو وجودم راه پیدا می کنه، کم کم چشم هام و گرم می کنه و باعث میشه
همونجا پایین تخت نشسته خوابم ببره .

آرام:

با صدای پویا، چشم هام و باز می کنم و نگاهش می کنم.
پویا: پاشو زلزله تا دیرت نشده.

آرام: صبح بخیر.

پویا: صبح بخیر خانوم بداخلاق.

بی حوصله لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم، میز صبحانه رو آماده کرده بود، توی سکوت باهم صبحانه خوردیم، بی اشتها بودم و به همین خاطر زود از سر میز بلند شدم.

آرام: مرسی بابت صبحانه، سوئیچ ماشینم کجاست؟

پویا: خوبی؟

آرام: تازگی خودمم نمی دونم خوبم یا نه!

پویا: آرام، اینطوری فقط زندگی بهت سخت میگذره.

آرام: زندگی خیلی وقته به من سخت گرفته.

پویا: چون خودت بهش بها دادی!

حرفی نمیزنم، چشمم به سوئیچ روی اپن آشپزخونه میوفته؛ برمیدارم و رو به پویا میگم: بابت دیشب هم ممنون. فعلا

سلامی به منشی می کنم و می خوام وارد اتاقم بشم که دوباره صدام می کنه.

منشی: خانم رستگار، آقای فلاح، اتاقشون منتظرن.

متعجب نگاهی به منشی میندازم و سری تکون میدم. تقه ای به در میزنم و وارد اتاق میشم. طبق

معمول خوشتیپ و با پرستیژ خاص خودش پشت میزکارش نشسته، مرد مغرور ولی خوش

مشریبیه، تو کارش جدیه ولی همیشه احترام طرف مقابلش و حفظ می کنه .

آرام: سلام، وقتتون بخیر. آقای فلاح با من کاری داشتین؟

فلاح با دست به صندلی های دور میزش اشاره می کنه که بشینم: بفرمایید تا توضیح بدم.

فلاح روی یکی از صندلی ها میشینه و من هم معذب رو به روش میشینم.

فلاح: خانم رستگار، دیگه خودتون در جریان پروژه شمال هستید، ما با چندتا از شرکت های

مهم و کاربلد شریک هستیم و خیلی این پروژه واسم مهمه.

من تقریباً بهترین مهندسای شرکت را برای این کار انتخاب کردم و فقط دونفر از خانم های

شرکت را می خوام ببرم که یک نفرشون قرار شما باشی. فقط براتون شرط گذاشتم، شرط من

قبولی تو آزمونی که برای شما در نظر گرفتم که یک هفته وقت دارید نقشه را کامل شده در

اختیارم بزارید.

آرام: اوکی، مشکلی نیست؛ می تونم نقشه را ببینم؟

فلاح: بله، ولی فقط تو اتاق من می تونی کار کنی.
یکی از ابرو هام را بی اراده بالا میدم و میگم: چرا؟
فلاح: برای اثبات بیشتر. در ضمن با وجود آقایون سعادت، انتظار نداری که کار را خونه ببری! اگه موافق باشید از فردا کارتون شروع میشه.
آرام: مطمئن باشید خونه هم ببرم نیازی به کسی ندارم.
فلاح: انقدر از کارتون مطمئنید؟
آرام: وقتی پدرم استادم بودن فکر کنم این اطمینان تضمینی باشه برای کار من.
لبخندی رضایت بخشی زد و گفت: بنده هم اول به همین دلیل حاضر شدم کارتون را ببینم، ولی استخدامتون بر اساس لیاقت خودتون بود.

آرام: ممنون از لطفتون، ولی من ترجیح میدم امروز کارم را شروع کنم.
فلاح: هر جور راحتید، من مشکلی ندارم. پس بفرمایید کار را نشونتون بدم.
به سمت میز نقشه کشی رفتیم، نقشه ای که برام در نظر گرفته بود سخت تر از اون چیزی بود، که فکرش را می کردم.
ولی با ادعایی که کردم نتونستم حرفی بزنم.

تو این یک هفته به خاطر نقشه سخت و پرکاری که فلاح بهم داد بود، فقط تونسته بودم چندباری تلفنی با الهه حرف بزنم؛ ولی قرار بود آخر هفته که میریم برای خرید لباس، همدیگه را ببینیم.
پویا هم چندباری بهم زنگ زده بود و از موتور سیکلتی که بهم زده بود، بهم امیدواری داده بود که مشکلی نیست و خطری تهدید نمی کنه و دوستش سفارش کرده بود که مواظب باشم و اگه موردی دوباره واسم پیش اومد این بار حتما پیگیری میشه. پویا مشغول کار و مهمونی توی باغ لواسان بود و هر بار که با من تماس می گرفت، سعی می کردم باهاش سرد رفتار کنم و من تعجب و دلخوری را از پشت خط متوجه میشدم. ماما هم چندروزی به خاطر اون شب و موندنم خونه پویا باهام بد اخلاق بود، ولی دوباره خودش طاقت نیاورد و مثل همیشه باهام مهربون شد و زندگی دوباره به روال قبل برگشته بود. این چند وقت به خاطر کار جدیدی که هم کار بود و هم آزمون، مجبور بودم توی اتاق آقای فلاح کارم را انجام بدم و به همین خاطر باهم خیلی راحت تر و صمیمی تر شده بودیم.

هر روز اتفاقات جدیدی برام پیش میومد، مثلا متوجه شده بودم که جدیدا فلاح عمیق نگاه می کنه و دوباره سریع به حالت قبل برمیگرده. و زمانی بیشتر من را متعجب کرد که بهم پیشنهاد داد روز مهمونی به عنوان همکار و همراه باهاش باشم. چی از این برای من بهتر بود که بتونم با فلاح، پویا را تحت فشار قرار بدم و به حرف بیارم؛ به همین خاطر با کمال میل قبول کردم، البته قبلش یکم ناز کردم و خودم را مشتاق نشون ندادم.

با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و منتظر شدم تا الهه سوار ماشین بشه.
الهه: چه عجب تشریف آوردی.

آرام: به خدا خستم دارم میمیرم؛ تا یک ساعت پیش هنوز دستم بنده اون نقشه کوفتی بود.
الهه: عجب آدمی این فلاح!

آرام: آره، فکر کردی به همین راحتی میزاره من باهات همکاری کنم، قراره فردا شب به عنوان همکار و همراهش تو مهمونی باشم.

الهه چشم هاش و از تعجب گرد کرد و گفت: وا پس من چی؟
آرام: تو هم همراه شوهرتی دیگه!

الهه: پویا حتما تو و اون فلاح را تو باغ چال می کنه.
آرام: به درک.

الهه: آرام؟

آرام: هوم؟

الهه: می دونی که پویا...

آرام: آره می دونم، می خوام ببینم قراره تا کجا پیش بره!

الهه: تو چی؟ تو قراره تا کجا پیش بری؟

آرام: الهه من یه بار این غلط کردم و بهش ابراز احساسات کردم و اونم دست رد زد، جوری که منم پا رو دلم گذاشتم و سعی کردم دلم و خاک کنم، من فکر می کردم داره راستش و میگه، اما جدیداً توی چشم هاش چیزی دیگه ای میبینم.

الهه: من خیلی وقته اون چیزی که تازه دیدی را می بینم، ولی هر دو تون نمی خواین.

آرام: پویا فرار می کنه، مامانتم که من و به عنوان زن پسرش نمی خواد، من چی کار می تونم بکنم!

الهه: مامان با من، اون دوست داره، فقط اتفاقای این چندسال مرددش کرده. نگران نباش حل میشه... فقط بگو تا کجا قراره پیش بری؟

آرام: تا وقتی که پویا سکوتش را بشکنه؛ این بار تا آخرش میمونم، من دوسش دارم. اشک باعث سوزش چشمهام میشه.

الهه میخنده و میگه: الهی فدات بشم اول و آخرش زن داداش خودمی.

نا امید نگاهش می کنم و میگم: قضیه امیر هنوز مشخص نیست، این داره بیشتر عذابم میده.
الهه: خدا کنه پشیمون برنگرده!

آرام: غلط کرده. حتما منم میگم چه خوب شد برگشتی و ازش استقبال می کنم!

الهه: آرام مراقب باش می خوای فردا شب با فلاح بیای مهمونی؛ دیگه نمی خوام ضربه بخوری نه تو، نه پویا.

چشمکی میزنم و میگم: نترس، دیگه دختر بچه نیستم کسی بخواد غلط اضافی کنه؛ فقط یه اولتیماتوم برای پویا جان در نظر دارم.

الهه بلند زیره خنده میزنه و آتیش پاره ای نثارم می کنه و منم به خنده میندازه.

الهه همیشه تو خرید زرنگ تر از من بود، زودتر می پسندید، بعد هم می رفت دنبال ست کردن

لباسش با کیف و کفش و شالش. ولی من همیشه سخت پسند بودم، یک هفته باید دنبال لباس بودم تا شاید یکیش مورد پسندم قرار بگیره، اما این بار فقط همین امشب را فرصت داشتم واسه خرید. وارد یه مزون لباس شدیم، خسته رو به الهه گفتم: الی دیگه جونی تو تنم نیست خوبه بیخیال بشم. الهه: چی را بیخیال بشی؛ رویا فردا شب یه لباس میپوشه نه پایین داره نه بالا با اون قیافه بانمکش، درده سر میشه براتا.

وا رفته نگاهش می کنم و میگم: مرض بگیری، خوب؟
پقی زیره خنده میزنه و میگه: خوب...نترس توام؛ آخرش به چهره خوشگل تو نمیرسه که! تو همه چی تمومی... تازه پویا سرو سنگین دوست داره.
آهی میکشم و میگم: ولی بی بی میگه خوشگلی فقط مال چند هفته ی اول زندگیه... میگه مهم نیس زن باشی یا مرد!

باید بدونی فقط اولش عاشق چشم ابروت میشن ولی اگه نتونی با دل زبون، رفتار خوب، شریک زندگیت و نگه داری کارت ساخته اس و دیگه هرچقد قیافت ناز عشوه بیاد فایده ای نداره!
میگه کسی که اخلاق دلش خوشگل نباشه قیافشم رفته رفته زشت میشه!
الهه: بی بی هم چقدر بلا بوده و ما خبر نداشتیم! ولی تو از هر نظر برای پویا پسند شدی، همون ساله؛ اما چی شد که این بچه دهنش بسته شد را خدا می دونه!

دوباره آهی میکشم و از ندونستن سوالش شونه ای بالا میندازم و میگم: چی بگم؛ بی بی هم با همین عشوه هاش و سیاست ها، دل باباجون خدایامرز را برده بود دیگه.
الهه: الهی فداش بشم؛ سراغت و می گرفت! دلش واسه دردونش تنگ شده بود.
آرام: مهمونی تموم بشه، حتما می بینمش، خودمم دلم بر اش یه ذره شده!
الهه: وای آرام این لباس واسه تو عالی میشه.

رد نگاه الهه را دنبال می کنم، چشم روی لباس بلند با پارچه اکلیلی، قرمز رنگ و آستین دار تن مایکن میشینه.

الهه: فقط خیلی ساده ست، خیلی کار نشده.

آرام: من دوستش داشتم، اینجوری دخترونه تر، پارچه هم جوریه که نیاز به کار شدن نداشته. لباس را میپوشم و از اتاق پرو، بیرون میام، روبه الهه که میخ لباس تو تنم شده میگم: چطور شدم؟

الهه: عالیه!

آرام: پشت لباس تا کمرش بازه و کمی دنباله داره، همین لباس و جذاب تر کرده.

الهه: خیلی بهت اومده هم رنگش جیگرت کرده، هم روی تنت خوابیده.

بوسی واسش می فرستم و میگم: فدایی داری، حساب کنی منم عوض کنم پیام.

بعد از اینکه خریدمون تکمیل شد؛ شام را باهم بیرون خوردیم و من تا آخر شب با خودم کلنجار رفتم که قضیه اون شبی که خونه پویا رفتم را واسش بگم یا نه؛ ولی از اینکه اشتباه قضاوت بشم اونم از طرف الهه که هم دوستم داشت و هم بهم اعتماد کامل داشت، ترسی تو وجودم می ریخت

که باعث می شد منصرف بشم.

بعد از اینکه الهه را رسوادم؛ به سمت خونه رفتم، کمی کنار مامان موندم ولی وقتی دید از خستگی در حال چرت زدنم خودش راهی اتاقم کرد و من نفهمیدم چجوری بیهوش شدم.

صبح همراه الهه به آرایشگاهی که از قبل نوبت گرفته بود رفتیم.

بعد از اینکه کار آرایش صورت الهه تمام شد، نگاهی از سر ذوق بهش انداختم و گفتم: وای چقدر ناز شدی؛ شوهرت امشب هلاک نشه صلوات...

الهه زیره خنده میزنه و کوفتی زیر لب نثارم می کنه.

الهه: برو بشین دیگه، من کار موهام تموم بشه میرم خونه؛ شب میبینمت.
آرام: باشه عزیزم.

به آرایشگرم تاکید می کنم که دوست ندارم آرایشم خیلی غلیظ باشه، ولی اون توجهی به حرفم نمی کنه و میگه حیف اون چشم هات که نخوام بهشون نمایی بدم.

مثله همیشه دوست ندارم موهام و برای مهمونی شینیون کنم واسه همین ترجیح میدم آرایشگر فقط سشوار بکشه و کمی حالت دارش کنه تا اطرافم بریزم.

وقتی کارم تموم میشه جلوی آینه به خودم زل میزنم؛ یاد شبی میوفتم که لباس عروس به تنم بود و قرار بود امیر بیاد دنبالم، دقیقا چند ماه گذشته، نمی دونم! انقدر برام تلخ که دوست ندارم بهش فکر کنم یا حساب کنم چند روز یا چند ماه گذشته، هنوزم از اینکه بفهمم که پس زده شدم و برای چی پس زده شدم، تنم می لرزه.

باصدای آرایشگر به خودم میام: عزیزم آرایش و موهات را دوست داشتی؟

دوباره نگاهی به خودم میندازم، امروز عسلی چشم هام خیلی خواستنی تر شده چون در چشم هام سیاه شده و سایه سیاه و طلایی رنگ پشت چشم هام نمای خاصی بهشون داده، برجستگی گونه هام با رژ گونه طلایی رنگ بیشتر نمایان شده و رژلبم که میتونم بگم آرایشگر بهترین رنگ قرمز را برای جلوه دادن به لب های قلمه ایم، انتخاب کرده.

موهام و به خواسته خودم کمی حالت دار اطرافم ریخته و فقط جلو موهام پوش داده شده و یک طرف توی صورتم ریخته. با رضایت چشم از خودم میگیرم و میگم: خیلی هم عالی؛ خسته نباشید.

با عجله خونه میرم و لباسم را عوض می کنم. مامان هزار بار قوربون صدقم میره و واسم اسفند دود می کنه، ولی وقتی میفهمه قرار با آقای فلاح برم، نگران میشه. اما من بهش اطمینان میدم که فلاح آدم محترمی و پویا و دایی محسن قبولش دارند.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم آماده شده، دوباره نگاهی توی آینه به خودم میندازم و با عطر جدیدم تقریبا دوش میگیرم. به کلی نصیحت و سفارش مامان چشم بلندی میگویم و بعد از بوسیدنش خداحافظی می کنم و از خونه بیرون میام.

آقای فلاح، مدیر جوان و تنها وارث بزرگ ترین شرکت معتبر تهران، با کت و شلوار گرمی یک دستش که خیلی خوشنویس تر از قبل به نظر میرسه، از ماشین شاسی بلندش پیاده

میشه و من توی دلم اعتراف می کنم امشب برای رقیباش خیلی تو چشم تر شده. نگاه عمیقی بهم میندازه که خیلی متفاوت تر از همه نگاه های قبلیشه، یه جور برقی توی چشم هاش که آدم و معذب می کنه، نوع نگاهش بد نیست اما من را فراری میده، یه جورایی من را می ترسونه.

سعی می کنم لبخند روی لب هام بشونم و عادی باشم. معذب سلامی می کنم و به سمت ماشین که آقای فلاح مثل یک جنتمن، درب سمت مخالفش را برام باز کرده میرم و جواب اون که من را غافلگیر و شوکه می کنه!

فلاح: سلام بر بانو زیبای پری چهر...

سعی می کنم عادی از کنار تعریفش بگذرم ولی انگار زیادی اعتماد کرده بودم و یادم رفته بود که اونم یه مرده مثله همه ی مردهای اطرافم.

معذب و خجالت زده سوار ماشین میشم، فلاح خیلی جدی پشت فرمون میشینه و فیگور مخصوص خودش را میگیره و میگه: اگه خسته ای می تونی کمی استراحت کنی راهش طولانی.

نگاهی به نیم رخش می کنم و میگم: نه ممنون خسته نیستم.

فلاح: این ویلا قبلا واسه پدربزرگتون بوده؟

آرام: بله، خیلی ازش خاطره داریم؛ یعنی میشه گفت یه جور یادگاری؛ واسه همین ترجیح دادیم که واسمون بمونه و فروخته نشه.

فلاح: خیلی هم خوب؛ با پویا به غیر از نسبت فامیلی، نسبت دیگه ای هم دارید؟

تو دلم به خودم بد و بیراهی نثار کردم به خاطر اومدنم با فلاح و سوالات و حرفای غیر منتظره که باید بشنوم، ولی فعلا مجبورم به خاطر پویا و همکاری تو این پروژه کمی با این آقای مدیر راه بیام.

سعی می کنم لبخندی چاشنی حرفم کنم و بگم: بله!

جا خوردن یکبارش را می بینم و ادامه میدم: یعنی میشه گفت ما فراتر از پسر دایی و دختر عمه ایم؛ پویا همیشه و همه جا هوام و داشته، جوری که انگار من...

از مکث بین حرفم استفاده میکنه و میون حرفم میاد و میگه: یه برادر داری؟

با حرص دندونام و روی هم فشار میدم و من چقدر از این حرف متنفرم.

آرام: همه که این طور میگن!

فلاح ابرویی بالا میندازه و میگه: اونوقت شما چی میگی؟

مثل خودش ابرویی بالا میندازم و میگم: پویا بالاتر از بردار بوده برام؛ حتی تو نبود پدرم اون بود که همیشه کنار من و مادرم بود و حتی از دایی می خواست که خودش کنارمون باشه. پویا بی هیچ چشم داشتی همیشه مرد بود.

فلاح: اوه، حسودیم شد از این همه تعریف از بانویی متشخصی مثل شما.

کج خندی به تعریفش میزنم و میگم: ممنون لطف دارید.

فلاح: تعریف نبود که تشکر کنید، حقیقت بود!

متعجب از تعریف بعدی که زیادی غیر مستقیم و بدون هیچ تعارفی بود! و من چقدر این تعریفات را دوست نداشتم.

صدای زنگ گوشیم سکوت چند دقیقه ای بینمون را میشکونه؛ نگاهی به گوشی میندازم و اسم پویا رو صفحه گوشیم تپش قلبم را بالا میبره. نمی دونم چرا هنوز ما را باهم ندیده؛ من انقدر هول کردم و ترسیدم.

نفس عمیقی میکشم و با استرس جواب میدم: جانم پویا؟
صدای نفس های عصبیش را از پشت خط می شنوم.

با صدای تقریبا بلند فریاد می زنه: کجایی آرام؟

سعی می کنم صدام از هول و ترس نلرزه وقتی میگم: دارم میام عزیزم، تقریبا پانزده دقیقه دیگه میرسم.

پویا: با کی داری میای؟ چرا الهه اومده ولی تو همراهش نبودی؟

نمی دونستم الهه چی بهش گفته و می ترسیدم که دروغ بگم: نگران نباش، با آقای فلاح دارم میام.

از سکوتش فهمیدم جا خورد و عصبانی شد. وای "لعنتی، لعنتی"

پویا: وای وای آرام؛ من چی بگم به تو! چطور جرات می کنی با اون مرتیکه پاشی این راه و بیای؟

سعی می کنم که آرامش کنم و میگم: مگه مشکلی داره؟ من الان می رسم و لازم نیست شما انقدر نگران باشی، با مامان هم هماهنگ کردم.

پویا: آره که مشکل داره، دقیقا تا تو قبر هم باید نگران تو یکی باشم، عمه هم از پس تو تخس، بر نیامد بنده خدا. منتظرتم؛ چیزی شد سریع زنگ بزن به خودم.

تم لرزید از حرفی که زد و استرس بیشتری بهم وارد شد. زیر لب خدا نکنه ای گفتم و گوشی را داخل کیفم گذاشتم.

فلاح: پویا بود؟

آرام: بله. نگران بود تنها نیومده باشم، منم گفتم که به شما زحمت دادم.

فلاح: آهان؛ نه خواهش می کنم. ممنون که افتخار دادید و همراهم شدین.

پویا:

نگران و عصبی تو محوطه باغ راه می رفتم. یکم عقل تو کله این دختر نیست پا شده با کسی که نمیشناسه تو این جاده اومده. با زور لبخندی کنج لبم نشونده بودم و به همه خوش آمد می گفتم،

کلی به الهه غر زده بودم که چرا گذاشته آرام همچین کاری را بکنه. تو این عصاب خوردی رویا را کم داشتیم که هی میرفت و میومد کنارم و سوال می پرسید: خوبی! رویا: چرا اینجا ایستادی؟ همه جمع شدن بیا بریم دیگه... زشته! پویا: شما برو داخل از خودت پذیرایی کن منم الان میام. رویا مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت: منتظر کسی هستی؟ پویا: بله، برو منم میام.

الهه نزدیکمون شد: پویا؟

با چشم های عصبی نگاهی به الهه انداختم: جونم؟

الهه: آرام نیومد؟

پویا: نه هنوز!

الهه: بابا محسن کاریت داره، گفت صدات کنم.

نفسم و کلافه بیرون دادم؛ همراه الهه و رویا کنار بابا و مهندس اکبری ایستادم و مشغول حرف زدن شدم.

با صدای الهه که گفت: بالاخره اومدش، صورتم را برگردوندم به سمت ورودی و نگاهم به آرام که زیادی تو چشم بود، کنار فلاح ایستاده بود افتاد...

پا تند کردم و به بهانه خوش آمد گویی به فلاح نزدیکشون شدم.

فلاح: سلام پویا جان، خوشحالم که می بینمت.

سری تکون دادم به نشانه احترام، ولی از قصد به فامیل صدایش کردم: سلام جناب فلاح؛ سپاس گذارم. بنده هم خوشحالم که می بینمتون، بفرمایید.

با صدای آرام نگاهم به سمتش کشیده شد، عسلی چشم هاش از همیشه زیبا تر شده بود. آرام: سلام پویا جان.

پویا: سلام عزیزم خوش اومدی.

آرام متعجب از عزیزم غلیظی که گفتم جواب داد: ممنونم.

فلاح: همکارم که قراره تو پروژه حضور داشته باشن خانم رستگار هستند و همچنین دختر عمه شما.

با حرص نگاهی به آرام میدازم و میگم: بله آرام جان قبلا بهم گفته بود. بفرمایید پذیرایی بشید صحبت می کنیم.

وقتی فلاح رفت، دست آرام را سفت گرفتم و به سمت ساختمان رفتیم و از جلوی چشم های متعجب الهه و رویا گذشتیم!

آرام: زشته چرا اینجوری می کنی، جلوی بقیه خوبیت نداره.

پویا: به درک؛ هیچی نگو فعلا که بد اعصاب برام نداشتی.

آرام: چرا چون فلاح مثل مترسک نیست و وقتی از یه نفر خوشش بیاد خودی نشون میده؟ جا خورده نگاهش کردم و دستش را کشیدم و بردمش داخل ساختمان و در را محکم بستم.

پویا: انگاری توام خیلی سر ذوق آورده با این خودی نشون دادنش.

آرام: همه مثله تو نیستن پویا، بقیه احساس دارن.

لعنت به من که به چشم بی احساس باید نگاهم کنی.

پویا: آهان اونوقت همه از اول عاشقن و قراره بیان خواستگاری؟
آرام: نه! ولی میشه طی یه مدتی برای شناخت باهم باشن و بعد بیان خواستگاری!
نمیزاره، دِ لامصب نمیزاره دهنم و ببندم، حالا اون مرتیکه را به رخ من میکشه، غلط کرده
عوضی. با حرص گفتم:

آهان، که بعدش هم سر عروسی جا بزنه!
چشم هاش از اشک پر شد؛ ولی نذاشت که پایین بریزه، کلافه دستی توی موهام کشیدم و
پشیمون گفتم: معذرت می خوام. نمیزاری که دهنم و ببندم، آرام اونم یه مرد مثله همه مردها، تو
رو به خدا مواظب باش زیاد بهت نزدیک نشه تو شناختی ازش نداری... بفهم!
آرام عصبی با صدای بلند گفت: برو بیرون لطفا، بعدا جوابت را میدم؛ فعلا می خوام لباس
عوض کنم.

با حرص سری تکون دادم و از ساختمان بیرون رفتم که با الهه روبه رو شدم.
الهه: آرام کجاست؟

پویا: سر قبر من!
الهه متعجب با چشم های گرد شده رفتنم و نگاه کرد و حرفی نزد.
به سمت بابا و فلاح رفتم.

که فلاح گفت: کمی با پدرتون و بقیه شرکا صحبت کردیم حالا نوبت شماست مهندس جان.
پویا: چشم حتما بفرمایید سر میز توضیحات اصلی را خدمت شما و بقیه عرض می کنم.
رو به علی گفتم: بقیه را جمع کن تا صحبتتم را شروع کنم.

حمید کنارم ایستاد: ازش خوشم نمیاد!
پویا: تو دیگه انرژی منفی نده خواهشا.

حمید: جدی میگم!
پویا: تو دیگه چرا؟

حمید: می خواد ثابت کنه خیلی زرنگه، درضمن نگاهش به آرام هم بیشتر از یه همکاره؛ دیگه
نمی خوام اتفاقی بیوفته.

بعداز این حرف با چشم و ابرو به رو به رو اشاره کرد.
نگاهم به فلاح افتاد که با لبخند، مات رو به رو شده بود!
و چشم های من که رد نگاه فلاح را دنبال می کنه، ناخواسته نگاه منم مات و نفس تو سینه ام
حبس میشه و زمان را برام متوقف می کنه.

لامذهب دلبری کردن را از بر بود؛ می دانست کجا باید لبخندی بزند تادین و دنیایم را برایش يك
جا بدهم!
موهایش را طوری روی چشمانش ریخته

که هوش و حواس از سرم می برد.
عطر تنش هر بار، نسبت مستقیم با حال و هوایش داشت.
یک روز گرم گرم
یک روز سرد سرد
ترس داشتم، ترس از دست دادنش را!
حسود بودم، به آدم هایی که قبل از من
تمام این اطوار هایش را دیده بودند.
می نشستم ساعت ها فکر می کردم، که چند نفر را مثل من، دیوانه ی خودش کرده و قراره
دیوانه کند.

بی اراده به سمتش میرم و دستش را می گیرم، با لج نگاهش را ازم میگیره و من امشب چقدر
دوست دارم ناز بخرم از دلبرم که امشب بد دل میبره از من.

پویا: آرام؟
آرام: آگه دوباره بخوای نصیحت کنی با همین دستام خفت می کنم!
پویا: شما بزن، این گردن من از مو نازک تر.
خنده بلندی سر میده و نگاه چند نفر را به خودش جذب می کنه.
پویا: خوشگل شدیا آتیش پاره!
چشمکی میزنه و میگه: بودم عزیزم.
پویا: بر منکرش لعنت آرام خانم.
کنار میز مکثی می کنم و می سپارمش به الهه، همراه بابا به سمت بقیه میریم تا برنامه ریزی را
برای پروژه شروع کنیم.

آرام:

پویا با کت و شلوار مشکی جذاب تر از همیشه شده، با اینکه پوست سبزه و چشم و ابروی
مشکی داره ولی امشب چقدر چشم های من کسی را به این جذابی با این قد و هیکل
ورزشکاریش نمی بینه! برای چشم های من حتی فلاح هم در کنارش کم میاره.

الهه: پویا دوست داره.

از حرف ناگهانی الهه گردنم به شدت به سمتش برمیگرده و با تعجب گفتم: همین امشب به این

نتیجه رسیدی؟

الهه: خیلی وقته به این نتیجه رسیدم؛ ولی امشب مطمئن شدم! نمی بینی کارهاش دست خودش نیست؟

آهی میکشم و میگم: خدا کنه توجهش از دوست داشتن باشه!

الهه: پس از چیه؟

آرام: حس برادریش گل نکرده باشه!

الهه: آگه اینا نگه، پس چی بگه.

من برادر خودم و میشناسم آرام.

آرام: شاید حرف دلشه!

الهه: حرف نگاهش و بفهم احق، حالا هم بیا بریم سر اون میز یه چیزی بخوریم، زیادی چشمک میزنه.

آرام: بی ادب شکمو.

هر دو بلند می خندیم و به سمت اون میز زیادی چشمک زن میریم. چشمم به پویا میوفته که انگار حرفاشون تموم شده و داره به سمتی میره و فلاح که جامش را به سلامتی من بالا میاره و من با لبخند زوری، همراه الهه از رو به روش رد میشیم.

الهه: انگار تو گلوش گیر کردی؟

آرام: چون لقمه بزرگ تر از دهنش گرفته.

پویا: غلط کرده!

با صدای پویا کنار گوشم، هینی میکشم و دست الهه را فشار میدم.

الهه: ای درد بگیری پویا آخر این دختر را سخته میدی.

پویا خدا نکنه کشداری میگه و من و الهه چشم غره ای حرص دار بهش میریم.

پویا: آرام این مرتیکه بد نگاه می کنه، بپا دور و اطرافت نبینمش.

آرام: وا به من چه! مگه من میرم کنارش!

الهه: شاید قصدش امر خیر باشه!

پویا: توام مثل مامان توهم داری انگار؟

الهه: نه والا؛ از من آمار آرام را می گرفت.

پویا با بداخلاقی زل زد به الهه و گفت: آمار چی؟

الهه: با کی زندگی می کنه؟ ازدواج نکرده؟ و آخرش هم گفت: قصد ازدواج نداره؟

متعجب چشم گرد کردم و الهه چشم و ابرویی برام اومد، دهنم بسته شد و نتونستم حرفی بزنم.

پویا هم با حرص گفت: از کنار الهه تکون نمی خوری آرام تا تکلیف این فلاح را مشخص کنم.

در ضمن قضیه امشب و هم فراموش نکردم.

زیر لب به درکی گفتم و نگاهم و ازش گرفتم.

الهه: مگه ایرادی داره که تو حرص و جوش می خوری؟

پویا: شاید داره که میگم.

الهه: ولی به نظرم که آدم خوبیه؛ خوبه باهم...

پویا وسط حرف الهه غرید: بسه الهه جان!
بعد از این حرف پا تند کرد به سمت میز فلاح و نگاه من به رویا که با جام تو دستش و لبخند
جذابش نزدیکشون میشد، کشیده شد.
آرام: وای الهه اخلاق گندش را که میشناسی؛ زیاده روی کردی! چرا چرت میگی؟
الهه: حقشه؛ بزار اینم اولتیماتوم من باشه. البته همش هم چرت نبود. رویا خانم هم که تشریف
آوردن.
بلند زیر خنده میزنه و من که با حرص اسمش را صدا میزنم.
چشم که به لباس رویا میوفته، یاد حرف الهه میوفتم که میگفت: لباسش یه تیکه پارچه است، که
نه پایین داره و نه بالا.
الهه: خدایی لباسش و نگاه کن!
آرام: خوب تفکرش با ما فرق کرده، خیلی وقته ایران نیست!
الهه: من که کلی خجالت کشیدم؛ ما خیلی آدم های بسته ای نیستیم ولی نه تا این حد!
آرام: می دونم که می خواد نزدیک پویا بشه حالا به هر طریق.
الهه: فقط خودش و کوچیک می کنه، پویا حسی بهش نداره.
آرام: شاید پیدا کنه!
الهه: نه زمانی که دلش جایی گیره!
آرام: پس چرا ازم فرار می کنه، چه چیزیه که پنهان می کنه و شده زخم دل من؟
الهه آهی میکشه و بعد مکثی، میگه: به خدا منم خبر ندارم... شاید می خواد تکلیف امیر مشخص
بشه.
آرام: تکلیفش مشخصه.
الهه: امشب علی چه بد نگاهت می کنه. انگار ارث پدرش را طلب داره!
آرام: به خاطره اینکه چندبار زنگ زد ولی من جوابش و ندادم، آخرین بار هم رد تماس دادم،
اونم پیام داد خیلی کارت زشته!
الهه: اوه چه زدی نابودش کردی!
آرام: باید بیخیال من بلاتکلیف بشه و یه فکری برای خودش کنه، البته با یه دختری دیگه، نه
من...
پویا به میز شام اشاره ای می کنه و ما نزدیکشون میشیم. رویا دستش را بند دست پویا می کنه و
انگار کسی به قلبم چنگ میندازه. پویا کمی کلافه است و من این و از حرکاتش میفهمم. زیر
چشمی نگاهی به من می کنه، دستش را بیرون میکشه و رو به هر سه تاملون میگه: از خودتون
پذیرایی کنید تا من یکم استراحت کنم.
الهه: مگه شام نمی خوری قوربونت برم؟
پویا: سرم درد می کنه الی، برم ببینم قرصی پیدا می کنم!
حرفی نمی زنم و فقط نگران به رفتنش نگاه می کنم، بی اشتها با الهه مشغول غذا خوردن میشم.
نگاهم را به اطراف میندازم و متعجب میشم از اینکه رویا کنارمون نیست.

با ترس نگاهی به اطراف میندازم ولی کنار بقیه میزها نمی بینمش، حتی برادرش هم کنار علی و حمید داره شام میخوره.

الهه: چرا نمی خوری؟

آرام: سیر شدم، یعنی خیلی میل ندارم، نوشیدنی می خوری بیارم؟

الهه: وا چیزی نخوردی که تو زلزله، آره قوربون دستت بیار!

سری تکون میدم و از میزمون دور میشم.

کمی لباسم و با دستم بالا میگیرم تا بتونم تندتر راه برم. به سمت ساختمان میرم، دم در نفسی میگیرم و سعی می کنم لرزش بدنم را کم کنم.

بدون هیچ صدایی در را باز می کنم، چراغ ها روشنن، صدای پیچ پیچ از یکی اتاق ها میشنوم و قلبم شروع به تند زدن می کنه. نزدیک اتاق میشم و صدای رویا را که میشنوم، انگار کسی قلبم و مجاله می کنه.

رویا: می خوای یکم پیشونیت را ماساژ بدم!

پویا: نه ممنون؛ همون قرص که زحمت کشیدی کافیه، تا یه ساعت دیگه بهترم میشم.

رویا: من میرم و برمی گردم تا کنارت باشم، ولی اگه کاری داشتی صدام کن.

رویا کمی مکث میکنه و میگه: پویا؟

پویا: بله؟

رویا: درسته که اینجا عزیزانت هستن و دل کندن ازشون سخته؛ ولی من می خوام به پیشنهادم فکر کنی. اروپا برای تو جای پیشرفت بهتری داره، از هر نظر خیلی به نفعت میشه و می تونی آیندت و بهتر بسازی و اگه بخوای اونجا بمونی، منم کنارت هستم.

پویا: قول دادم که فکر می کنم در موردش!

رویا: مطمئنم پیشمون نمیشی.

تو یکی از اتاق های نزدیک خودم و پنهان می کنم تا رویا من را نبینه. حس سقوط از لبه ی یه دره را دارم. کنار دیوار سر می خورم. شوک بدی بهم وارد شده، نمی دونم باید چی کار کنم.

قلبم شکسته و دلم آشوبه. اشک های صورتم و پاک می کنم. بی صدا از ساختمان خارج میشم و به سمت میزهای نوشیدنی میرم، تقریباً همه ی شرکای پروژه رفتن و همه خودی شدن. چشم هام

تار می بینن، نگاهم به میز نوشیدنی میوفته، جامی واسه خودم پر می کنم و همین طور که دارم نگاهش می کنم یاده حرف های دوستم مینا میوفتم. روزایی که غم از دست دادن نامزدش به مرز

نابودی کشونده بودش، دیگه شاد نبود، همیشه به نقطه ای زل میزد. با وجود گذشت اون شرایط هنوز هم مینا سابق نشد؛ حتی بعد از ازدواج مجددش تو مهمونی وقتی جام دستش می گرفت، می

گفت: اولی گرمت می کنه، بعدی هاش کم کم غم هات و به دست فراموشی می سپاره؛ انقدر که فکر می کنی چقدر خوشبختی، انقدر که فکر می کنی شادترینی.

تلخ خندی می زنم و جام و به لبم نزدیک می کنم. منم امشب می خوام امتحان کنم. برای مزه

نکردن طعمش یه نفس بالا میرم، صورتم جمع میشه از درد معدم، اهمیت نمیدم و بعدی را می خورم. شاید منم یه امشب همه غم هام و یادم رفت، جام بعدی را بالا میرم شاید یادم می رفت که چقدر با نگاه های ترحم و دلسوزی و سرزنشگر مواجهه شدم، بعدی را مزه مزه می کنم و یادم میره که هنوز هم هزار نفر پشت سرم حرف می زنن، که شاید امیر به خاطر خودکشی چندسال پیش و حرف های دروغ ولم کرد اونم درست شب عروسی.

پویا:

سرم هنوز درد می کنه ولی نمی تونم زیاد اینجا بمونم و نگران آرام نباشم. از روی تخت بلند میشم، کتم را میپوشم و کرواتم و محکم می کنم که صدای حمید را از سالن میشنوم.
پویا: بیا تو اتاقم!

حمید و با چهره آشفته رو به روم می بینم. نگران می پرسم: چته؟
حمید: آرام اصلا حالش و نمی فهمه؛ بیا بریم تا یکی مخش و نزده!
با استرس میگم: مگه چی کار کرده؟

حمید: بیا بریم تا خودش و نکشته تو اون کوفتیا...

با عجله از ساختمان بیرون می زنیم به سمت میزهای نوشیدنی میرم. آرام هنوز کنارش ایستاده و فلاح که داره به سمتش میره. پا تند می کنم و با عصبانیت اسمش و صدا می کنم.
آرام به سمتم برگشت و گفت: بالاخره اومدی؟

با حرص جام و از دستش می گیرم و مچ دستش و میکشم به سمت خودم و اونم دنبالم راه میوفته.

آرام: چته چرا وحشی بازی در میاری!

با اخم نگاهی سمتش می ندازم و با حرص میگم: ساکت شو آرام تا نزدم تو دهننت!
سعی می کنه دستش و آزاد کنه و من حلقه دستم و دور مچش سفت تر می کنم.
پویا: حمید میبرمش خونه، عمه ببینتش سخته می کنه، هوای کار و داشته باش؛ به کسی هم حرفی نزن.

حمید: باشه داداش، فقط الهه؟

پویا: اشکال نداره بهش بگو.

آرام داره غر می زنه و چرت و پرت سرهم می کنه که محلش نمیزارم و تو ماشین میزارمش و در را محکم بهم می زنی.

پویا: مغز تو کلت نیست، می خوای بمیری؟

آرام: آره اینم خوبه...ف... فقط اگه کنار تو باشه.

پام و روی گاز فشار میدم و با سرعت به سمت خونه میروم.

هر بار نگران نگاهی بهش می کنم، که میگه: بزن کنار!

پویا: خل شدی تو این جاده بزنم کنار!

آرام: حالم بده بزن کنار!

ماشین و کنار میکشم و نگران نگاهش می کنم، حالش بده و من دارم سکنه می کنم. چند بار هرچی خورده را برمی گردونه و من شیشه آب را به سمتش می گیرم، یکم می خوره ولی بازم معدش همه را برمی گردونه.

پویا: دختره خیره سر، چه غلطی بکنم از دسته تو.

آرام با صدای لرزانش میگه: پویا؟

پویا: ای بمیره پویا از دستت.

صورتش و میشورم و کنارش میشینم.

پویا: خوبی؟

آرام: هیشکی اینجا نیست، یعنی... فقط من و تو هستیم... خیلی خوبه، مگه نه؟

پویا: پاشو قوربونت برم، بریم خونه... پاشو.

آرام: پویا!

پویا: جونم؟

آرام: بیا بی خبر از همه بریم.

کلافه نگاهش می کنم و لعنتی زیر لب نثار چشم های خمارش می کنم، سکوت می کنم و کمکش می کنم سوار بشه.

تا خونه ساکنه و هر بار فقط برمی گرده و نگاهی می کنه و دوباره صورتش و به شیشه میزاره.

ماشین و توی پارکینگ پارک می کنم و خداروشکر می کنم همه این موقع شب خوابن.

داخل خونه که میشیم در را می بندم و به سمت اتاقم می برم که دستش و میکشه.

سردردم هنوز خوب نشده، کلافه دستی تو موهام میکشم و میگم: تو برو دوش بگیر؛ یکم هوشیاریت برگرده.

آرام: ولی من این حالم و بیشتر دوست دارم، می دونی چرا؟

تو سکوت نگاهش می کنم.

آرام: چون جراتم و زیاد می کنه.

با حرص صداش می کنم: آرام!

آرام: مثلاً می تونم بگم وقتی کنارتم..

هول شده وسط جملش میگم: برو حمام و لباسات و عوض کن آرام جان.

آرام: وسط حرفام نیا... می خوامی بری؟

متعجب می گم: کجا؟

آرام: آگه از من فرار می کنی؛ باید بدونی که اون سر دنیا هم بری تا آخر عمر دنبالت میام.

از حرفی که میزنه اول شوکه نگاهش می کنم و بعد یادم میاد که تو مستی داره حرف میزنه.

پویا: آرام جان تو الان حالت خوب نیست عزیزم پس لطفاً بزار واسه بعد.

فاصلش و کم می کنه و میگه: این بارم من کوتاه پیام تو قراره چی کار کنی؟

چشمام و می بندم تا نبینم امشب چقدر دلبر شده. آره این زلزله زیادی دلبر شده!

آرام: بگو چرا تو نگاهت خواستن، ولی رفتارت نخواستن؟

پویا: بس کن، لطفا!

فاصله بینمون را صفر می کنه و عطرش من و زیر و رو می کنه و نگاهش داره من و وادار به حرف زدن می کنه.

آرام: نمی تونی تا آخر عمر فرار کنی!

پویا: زلزله امشب زیادی دیوونه شدی!

لبخندی میزنه و دوباره با ناز صدام می کنه: پویا؟

پویا: جونم!

آرام: بگو چرا منو نمی خ...

انگشتم و روی لبش می زارم و میگم: بزار بحثش هیچ وقت باز نشه.

می خوام از کنارش رد بشم که دستم و می گیره، و من نمی دونم امشب این قلب داغونم را چی کار کنم!

دوباره نزدیک تر میشه و من قلبم و توی دهنم حس می کنم.

پویا: بزار واسه..

زل میزنه تو چشم هام و حرفم و این طرز نگاهش قطع می کنه. اشک تو چشم هاش جمع میشه و صورتش و نزدیک صورتم میاره.

وقتی می خواد فاصله صورتمون را به صفر برسونه از خودم دورش می کنم و شوکه شده زیر لب میگم: آرام!

سریع خودش و عقب میکشه و زیر گریه میزنه. چشم ازم میدزده و با هق هق میگه: من...من

م..معذرت می خوام، نمی..نمی خواستم اینجوری بشه، من..

سکوت می کنه و من هنوز با بهت نگاهش می کنم.

با ترس میگم: تو حالت خوبه نیست آرام می دونم...یعنی به خاطر اون کوفتی... مگه نه!

سرش را پایین انداخته و دوباره میگه: معذرت می خوام!

قلبم از پس زدنش فشرده شده و دلم برای عزیزترینم به درد اومده. سری تگون میدم و بدون

حرف از اتاق بیرون میزنم. در و که می بندم صدای هق هقش را می شنوم و دلم می خواد سرم

و به دیوار بکوبم. از خونه بیرون میزنم. می ترسم کار دست هر دومی بدم و پشیمونم کنه از

نرفتم.

بعد از یک ساعت که تو خیابون ها دور زدم و فکر کردم، راه به راه سیگار دود کردم

و نزدیکی صبح خسته با سردرد از سر شیم برگشتم خونه. به سمت اتاقم رفتم و بی صدا در را

باز کردم. آرام روی تختم جمع شده خوابیده بود. پتوی پس زده را روش انداختم و از اتاق بیرون

رفتم. روی کاناپه دراز کشیدم و از خستگی بیهوش شدم.

صورتتم را خشک می کنم و لباسم و عوض می کنم. از اتاق بیرون میرم. با اعصاب داغون چشم میندازم و روی کاناپه خواب رفته می بینمش. دوباره اشک تو چشم هام جمع میشه، به زور بغضم و قورت میدم و از خونه بیرون میزنم. خونه میرم و لباسای پویا را که دیشب پوشیده بودم را از کیفم بیرون میکشم. لباسش را توی کمد پنهان می کنم و از اتاق بیرون میرم. امروز تصمیم داشتم که همراه مامان به خونه بی بی گل بریم.

وقتی بی بی گل با مامان حال و احوال می کنه و چشمش به من میوفته میگه: چه عجب دُر دونه یادی از من کردی!

آرام: فدات بشم بی بی گل به خدا همش شرکتم. دیشب هم که مهمونی بود. عوضش امروز از ظهر اومدم کلی ببینمتون، شب هم میمونم.

بی بی گل آغوشش را برام باز می کنه و من از خدا خواسته تو بغلش فرو میرم و بوی عطرش و نفس میکشم. مامان لبخند میزنه و از من دور میشه.

بی بی گل: دوباره که در دونه ی من غم به چشم هاش داره!

آرام: زمونه با دلم راه نمیاد بی بی!

بی بی گل: صبر پیشه کنه عزیزکم تا خدا راه و برات هموار کنه.

آرام: تا کی؟

بی بی گل: وقتی هر دوی شما بخواید و خدا صلاح بدونه!

آرام: ولی اون نمی خواد بی بی گل، یعنی خودش با کار هاش مطمئنم می کنه!

بی بی گل به چشم هام نگاهی کرد و آهی کشید ولی با لبخند گفت: عجله نکن، بزار با خودش

کنار بیاد. اونوقت خودش میاد، پویا مثل تو برام عزیزه و میدونی که خیلی جاها مردونگیش

برامون ثابت شده ولی عزیزکم بخاطر عشق ریشه زده تو وجودت که تو چشم هات بیداد می کنه

کمی خودت را کنار بکش، بزار یادش بیاد که تو خیلی براش با ارزشی بزار بفهمه که، بی تو

زندگی براش سخت تر میشه.

آرام: می ترسم دوباره به خاطر فرار از من تصمیم عجولانه بگیره!

بی بی گل: نترس عزیزکم. اون یه بار این اشتباه را کرد و دیگه هم تکرارش نمی کنه.

دوباره لبخندی بهم میزنه و با صدا کردن مامان به سمتش میره و من را کنار حوض با صفای

خونش با هزارتا غم تو دلم به خاطر پویای زیادی مردش، تنها میزاره.

و من نفهم با وجود رفتار پویا چرا بازم این قلب لعنتیم براش تند تند میزنه.

به فکر اینم که چجوری می تونم کنار بکشم از کسی که دوستش دارم و چجوری می تونم در

مقابلش بی محلی کنم و عادی باشم. اما مطمئنم بی بی گل پویا را میشناسه که اینجوری میگه! و

من دو بار برای حرف زدن با پویا تلاش کردم، ولی تاثیری نداشت. اما شاید این بار باید به شیوه

بی بی گل دلبری کرد.

بعد از ناهار کمک مامان ظرف ها را می شورم و باهمه ی دلخوریهام از پویا، سربه سر بی بی میزارم و صدایش و در میارم، وقتی مامان و بی بی میرن که بخوابن، خودم و تو یکی از اتاق های بالا میزارم و از ترسش هوای پاییزی این روزها را به ریه میکشم و من عاشق این هوام وقتی که ابری هم باشه. توی فکرام غرق شدم که صدای زنگ گوشیم بلند میشه و نگاهم به سمتش گوشی کشیده میشه، با تعجب به اسم فلاح نگاه می کنم و جواب میدم.

فلاح: سلام خانم رستگار.

آرام: سلام.

فلاح: همیشه رفیق نیمه راهید؟

می دونم دلیل این حرفش به خاطر تنها گذاشتنش تو مهمونی دیشب، اما به روی خودم نمیارم. آرام: گاهی، بعضی اتفاقات دست خود آدم نیست.

فلاح: و من آدم فلسفی نیستم خانم!

آرام: منم حرف فلسفی نزدم. فقط حالم بد شد و مجبور شدم برگردم خونه و خوب این دست من نبود.

فلاح کمی مکث کرد و گفت: الان بهترین؟

آرام: بله خداروشکر خوبم.

فلاح: تماس گرفتم که بگم اون هفته برای پروژه راهی شمال میشیم. گفتم زودتر بهتون خبر بدم که اگه کار عقب افتاده دارید انجام بدید.

استرسی وجودم و می گیره ولی سعی می کنم عادی رفتار کنم، حداقل تا وقتی با فلاح حرف می زنم.

آرام: چشم حتما... ممنون که خبر دادید. فقط روزش مشخص نشده؟

فلاح: به احتمال زیاد آخر اون هفته میشه. بازم روز قبلش اطلاع میدم. خانواده که مشکلی ندارن؟

آرام: نه اصلا.

فلاح: خوبه... شما قرار دو یا سه روز اونجا حضور داشته باشید و بقیه روزها را می تونید

برگردین و کنار خانواده باشین و منزلتون کارهای شرکت را انجام بدید.

از حرفی که میزنه ذوق زده میشم و ممنونشم که امروز کمی حالم را خوب کرده. من می تونستم به خاطر لطفی که نمی دونم چرا من تازه استخدام شده را شامل شده، هم از پویا با خبر باشم هم تو یه پروژه خیلی مهم کار کنم و هم زود به زود مادرم را ببینم واسه همین سعی می کنم با لحن خیلی صمیمی بهش بگم.

آقای فلاح من واقعا ازتون ممنونم هم به خاطر اعتمادی که به من کردید؛ هم به خاطر این که من حداقل می تونم سه روز تو هفته خانوادم و ببینم.

فلاح: اعتمادم دلیلش ثابت کردن خودتون به من بود. اون نقشه شاید برای من راحت باشه ولی

واقعا کار آسونی نبود و شما تونستید از پشش بر بیاین، با توجه به موقعیتتون لازم دونستم سه روز شما باشید و سه روز خانم امیری.

آرام: ممنونم.

فلاح: خواهش می‌کنم. فردا شرکت می‌بینمتون...

بعد از خدافظی از فلاح، نفس راحتی میکشتم و خوشحالم که قرار برم و قرار نیست پویا را با رویا تنها بزارم.

با صدای بی بی گل به سمتش بر می‌گردم.

بی بی گل: حواست کجاست مادر!

لبخندی به مادرانه هاش میزنم و میگم: تو فکر جدایی از شما!

متعجب چشم بهم میدوزه و میگه: چرا جدایی دردونه؟

آرام: واسه پروژه که گفتم بهتون. سه روز تو هفته را میرم شمال، البته این هفته نه! از آخر اون هفته ایشالا.

بی بی: خدا به همراهت عزیزکم. برو به دنبال زندگیت نور چشمم.

آرام: کدومش؟ پویا یا پول؟

بی بی: اول کسی که قراره یه عمر تو زندگیت همراهت باشه؛ البته همراه خوب!

آرام: اما پویا به خاطر اون روز لعنتی باعث شد از من دور بشه و من هیچ وقت اعتراض نکردم چون اون روز من هم ترسیدم.

بی بی: از چی نور چشم؟

آرام: اون روز پنجشنبه بود از دانشگاه برمی‌گشتم، وقتی با پویا حرف زدم گفت کسی تو شرکت

نیست و خودش مونده تا کارهایش و انجام بده. خوشحال شدم و تصمیم گرفتم از اون کافی شاپ

نزدیک شرکت کیک های مورد علاقمون را بگیرم و غافلگیرش کنم و برم شرکت دایی؛ رفتم

اما پویا نبود چندبار صداش کردم اما کسی جواب نداد یه لحظه ترسیدم اما به خودم دلداری دادم

که دلیل نداره بترسم وقتی شرکت دایی محسن و پویا هم قراره تو شرکت باشه.

به اینجای حرف که رسیدم بغضم را با زور همراه آب دهنم قورت میدم.

و دوباره با صدای گرفته اون روز لعنتی را توضیح میدم: صدایی از اتاق شنیدم و به فکر رسید

که پویا داره اذیت می‌کنه، با این فکر وارد اتاق شدم که دیدم اینجا هم کسی نیست ولی با بسته

شدن در و قفل شدنش با ترس به عقب برگشتم و نگاه چندش اون پسر عوضی زوم شده بود

بهم، پسری که نفهمیدم چرا دایی و پدرم یه روزی انقدر بهش اعتماد داشتند! بهم نزدیک شد

و گفت:

خیلی وقته فکر داشتن من تو ذهنش بوده. با این حرفش به خودم لرزیدم و به گریه افتادم. دهنم تو

اون لحظه یاریم نمی‌کرد و نمی‌دونستم پویا کجاست. به خودم لعنت فرستادم که چرا بهش نگفتم

که دارم میام شرکت. هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شد. مقنعه را از سرم کشیدم و من شروع کردم

به جیغ کشیدن، هرچی تقلا می‌کردم نمی‌تونستم از دستش فرار کنم و اون عوضی حریص تر

می‌شد و شروع کرد به کشیدن مانتوم و کنده شدن دکمه هام.

صدای گریه هام بی بی گل را بی تاب می‌کنه و من و تو آغوشش میکشه.

بی بی گل: بمیرم برای دلت عزیزکم...نگو دلم خون میشه با شنیدن دوباره این اتفاق. اما من باید بگم تا کمی ذهنم و قلبم آرام بگیره.

آرام: دست برد سمت پیراهنم و با کشیدنش پیراهنم پاره شد و من با آخرین امیدم جیغ می کشیدم و تقلا می کردم که صدای پویا از پشت در و مشت هاش به در اتاق را شنیدم. اون عوضی ترسید شیشه پنجره را شکست وقتی پویا وارد اتاق شد یه تیکه از شیشه را کنار گردن من گذاشت و پویا را سر جاش نگه داشت. گفت اگه بیای جلو رگ گردنش و میزنم، پویا سر جاش خشک شده بود. تا دم در من و کشوند، همونجا من و رها کرد و از شرکت بیرون رفت. از ترس به آغوش پویا هجوم بردم و پویا با دیدن من بیخیال اون کثافت شد. بدون هیچ فکری به شرایطم تو آغوشش بودم و کمی آرام شده بودم؛ که متوجه بابا و دایی شدم و اونا مات و متحیر نگاهمون می کردند. وقتی پا تند کردم برم بغل بابا و براش توضیح بدم که چی شده، بابا دستش را بالا آورد و توی گوشم زد. من شوکه شده نگاهم را ترسیده به پویا انداختم که دایی محسن یقه پویا را گرفت و گفت: ای بی آبرو!

اون زرنگی کرد و به جای فرار برای من و پویا حرف و حدیث درست کرد تا خودش را بی گناه جلوه بده و برای اثبات حرفش پدر و دایی را به شرکت آورده بود.

بی بی گل: خدایا مرزتش، پدر خدا بیامرزت بی تقصر بود اون مردک سه تا شاهد آورده بود که دیده باشن تو و پویا باهم بودید و به خاطر زندگی تو اون شهر کوچیک همه جا این خبر پر شد. پویا خیلی داغون شد تا تونست ثابت کنه اون مردک دروغ میگه. اون روز چون مدرکی بر علیه ش نداشت، نتونست گیرش بندازه و دیگه از اون پسر خبری نشد. پدرت و محسن کمرشون خم شد، نگاه ها و حرف های مردم بدتر به زخمشون نمک میزد. پویا از اون روز شد برادرت و حسش و سرکوب کرد. من از دلتون خبر داشتم و می دونستم علاقه ای بینتون به وجود اومده اما می دونستم بی آبرو نیستید، کاش اون سال کنارتون بودم. آهی میکشم و کمی تو آغوش بی بی جا به جا میشم.

آرام: وقتی پویا دوسالی از فامیل و هر جایی که من بودم فراری شد. فهمیدم اگه من هم بخوام نه خانواده ام میخوان و نه پویا، و این شد که من هم دست کشیدم، من به خاطر نگاه ها و سرزنش های دیگران و کم محلی بابا مهدی دست به خودکشی زدم درست روز تولدم وقتی پویا تونسته بود به بابا مهدی بی گناهیمون را ثابت کنه، اونم با کمک دوست همون آدم عوضی، معلوم بود دوستش به خاطر عذاب وجدان گرفتنش همه چی را گفته بود.

گردن بند اناری شکل را نشون بی بی گل میدم و میگم: تازه چند وقته فهمیدم این کادوم بوده اما وقتی پویا میاد خونمون و مامان در حال گریه و زدن خودش می بینم، بی خیال هدیه میشه و من غرق در خون را به بیمارستان میرسونم و هیچ وقت قسمت نمیشه این هدیه را بهم بده.

بی بی گل نگاه غم زده اش را بهم میدوزه و میگه: خدا از سرش نگذره که چند سال با ما چه کرد و چقدر پدرت را پیر کرد. آخرش هم این غم زود از پا درآوردش.

اشاره به انار تو گردنم می کنم: خوشگله؟

بی بی: آره نور چشمم؛ ولی فعلا بزار زیر پیراهنت بمونه.

می خندم و زیر لب چشمی میگم.
در اتاق باز میشه و سر و کله پویا پیدا میشه و قلب من شروع به تند زدن می کنه. ولی جلوی خودم را میگیرم تا نادیده بگیرم.
پویا: اجازه هست خانم گل آئی خانم گل؟
بی بی گل می خنده و میگه: بیا تو عزیزکم.
بی توجه به پویا نگاهم و به بی بی میدم و میگم: بی بی گل با اجازه من برم کمک مامان دست تنهاست؛ داره آش درست می کنه!
بی بی لبخند میزنه و برام سری تکون میده.

بی بی گل: برو در دونه من.
پویا سلام می کنه و من با سردی سری تکون میدم و می خوام بی نگاه از کنارش رد بشم که محکم دستم و می گیره.
با سردترین لحن که خودمم متعجب می کنه، دستم را از دستش بیرون میکشم و میگم: دستم و ول کن، یه موقع امکان داره اغفالت کنم!
با حرص نگاهم می کنه و من صدای فشار دندان هاش و روی هم می شنوم. ترجیح میدم ادامه ندم. رو ازش می گیرم و از کنارش رد میشم.

پویا:

از برخوردش ناراحت میشم ولی حرفی نمی زنم. بی بی گل نگاهی بهم میندازه و میگه: وای به حالت پویا اگه بفهمم که اشک این دختر را در آورده باشی!
چشمام و گرد می کنم و میگم: دردت به جونم شما دیگه چرا! این زلزله اشک همه را هم در میاره! آخه من چی کارش دارم؟
بی بی گل: خوبه خوبه ادای بی گناهارو در نیار، کم خون به جیگرش نمی کنی!
کلافه دستی توی موهام میکشم و میگم: خودم بیشتر خون به جیگرمه.
بی بی گل: چفت و بست دهننت زیادی سفت شده! واسه همین خون به دلت کرده.
پویا: شما دیگه زخم نزن دردت به جونم من خودم به اندازه کافی زخم خورده ام.
بی بی گل: عزیزکم منم شما دوتا را می بینم دل و جیگرم خون میشه، تا کی قراره تقاص گناه نکرده را بدید؟
پویا: وقتی آرام غرق خون توی دستام بود با خدا قرار گذاشتم، بهش قول دادم که آرام زنده از اون اتاق عمل بیرون بیاد، قسم خوردم که ازش می گذرم. با دلم، با خودم بازی می کنم ولی با

جون آرام نه! از من نخواه بی بی گل... نخواه که پا روی قسم و قول و قرارم بزارم. با سر انگشتم اشک چشمم را می گیرم و نفسم و بیرون میدم. نگاهم روی نگاه مات و شوک شده بی بی گل میمونه.

با صدای بلند میگه: تو چی گفتی! ای وای خدا به من صبر بده از دست این پسر. خدا هیچ وقت به این قسم راضی نیست وقتی می بینه هر دوی شما اینجور عذاب می کشید. کمی فقط کمی امید به دلم برمی گرده ولی ترس از دست دادن آرام ر عشه به جونم می ندازه. آهی میکشم و میگم: من به همین از دور دیدنشم راضی ام. بی بی گل: حتی تو بغل شوهرش؟

دلم آشوب میشه و چشم هام دو دو می زنه حس می کنم کسی قلبم و توی مشتت فشار میده. با صدای خش گرفته میگم: چطور؟ کسی حرفی زده واسه آرام؟ بی بی گل: فعلا نه! ولی دختر آخرش ماله مردمه، خوشگله و تحصیل کرده، خانواده دار، چیزی کم نداره که نخوان پا پیش بزارن!

بی اراده میگم: غلط کردن، همون یه بار پا پیش گذاشتن برامون بسه. بی بی گل: آخرش که چی بالاخره باید بره خونه بخت، نمی تونه تا آخر عمر ازدواج نکنه. تو که فقط با حرفش هم انقدر رنگت صورتت میپره، پس انقدر دل دل نکن. خدا را خوش نیماه هم خودت و هم اون دختر را سرگردون کردی!

پویا: نمی دونم بی بی، انقدر بهم ریخته ام که نمی دونم چی درسته، چی غلط، فعلا دارم میرم شمال برای کار پروژه، شاید تو این چند وقت که اینجا نیستم تصمیمم را گرفتم. بی بی گل: به سلامتی عزیزکم، خدا به همراهت باشه.

فقط آگه رفتی و هنوز هم رو حرفت بودی دیگه نمی خوام آرام را دل خوش کنی. اونوقت باید سعی کنی رابطه بینتون را کم کنی!

دلخور به سمت بی بی گل برمی گردم و میگم: یعنی تا این حد قبولم داشتین؟ بی بی گل: من تا آخر دنیا قبولت دارم عزیزکم، اما تو میفهمی این دختر به یه لبخندت هم دل خوش می کنه. به اینکه پاشدی اومدی اینجا؛ تمومه دل خوشی یه دختر به همین چیزای ساده است. پس بزار عادت کنه که امکان داره یه روز پویا نباشه.

سکوت می کنم. مثل خیلی وقتایی که حرفی واسه گفتن ندارم و سکوت را ترجیح میدم، چون هر حرفی انگار باعث سوهان کشیدن بیشتری روی قلبم میشه.

بی بی گل: بیا بریم نور چشمم که آش های معروف عمه شهنازت، هم آماده است. همراه بی بی از پله ها پایین میرم که تو راه دست گرمش را روی دستم میزاره و میگه: خدا بزرگه و مهربون، بنده هاش و دوست داره؛ دوباره از خودش کمک بگیر.

توی آشپزخونه سربه سر عمه میزارم و محکم بغلش می کنم. می خنده و قوربون صدقم میره، مثل همیشه واسم آش میکشه تا اول من امتحانش کنم. آرام وارد آشپزخونه میشه و نیم نگاهی هم به ستم نمیندازه، سرتا پاش و زیرو رو می کنم و تو دلم قوربون صدقش میرم. دُم موهایی که

صدقه سر بالا بستنش آویزون شده را تو دستش می گیره و با ناز همیشگیش میگه: مامان جان منم آدمم، یه کاسه هم به من می دادی!

ابروهام بالا میپره و میگم: حسود خانم شما که آدم نیستی، شما فرشته ای!

برمی گرده به سمتم و گره ی پیراهنش و روی شکم تختش محکم می کنه و نگاه من روی پرسینگ شکمش ثابت میمونه. رد نگاهم و می گیره و دوباره نگاهش و بالا میاره. چشم غره ای بهش میرم و اونم با سرتقی روش و بر می گردونه و کاسه را از دست عمه می گیره.

هوفی از کلافگی میکشم و بلند میشم و روبه عمه میگم: عمه جون دست درد نکنه، من باید برم یکم کارهام و برای سفرم سرو سامون بدم.

عمه: بزار یه کاسه دیگه واست بکشم دور هم بخوریم بعد برو عمه به فدات.

پویا: خدانکنه عمه، چشم پس به شرطی که خانم گل هم بیاد بشینه.

بی بی گل لبخند میزنه و کنارم میشینه.

بی بی گل: خدا حفظت کنه عزیزم.

آرام می خواد روی صندلی کنار من بشینه که بی بی گل میگه: عزیزکم بیا کنار خودم بشین.

شوکه به سمت بی بی گل برمی گردم که داره به چشم های گرد شده آرام لبخند میزنه. آرام هم، از جلوی نگاه مشکوک عمه رد میشه و کنار بی بی میشینه.

آرام: ای به چشم، کی بهتر از شما عزیزه دل .

آشم را می خورم و تشکر می کنم که با سوال بی بی گل سرجام خشکم میزنه.

بی بی گل: آرام جان مادر گفتم تو هم اون هفته میری؟

آرام: بله فدات بشم.

بی بی گل: با همون رئیس شرکتتون که گفتم، چی بود فامیلش؟

آرام: بله. آقای فلاح. خیلی مرده خوبیه خداروشکر.

عصبی دندان هام و روی هم فشار میدم و سعی می کنم خودم و کنترل کنم.

پویا: ولی بهتره با بابا محسن بیای.

آرام: هنوز تصمیم نگرفتم!

تو دلم میگم اگه تو لجبازی من بدترم و رو به عمه میگم: عمه جان بابا هم همون روز با هواپیما میاد رامسر. درستش نیست آرام با یه پسر هم سن و سال من بیاد. میشناسمش ولی فکرکنم بابا هم اینجور صلاح می دونه.

بی بی گل خنده اش را می خوره و عمه هم باهام موافقت می کنه. آرام بدترین نگاهش و نثارم می کنه و من چشمکی براش می زنم. از همه خدافطی می کنم و برای آرام یه پیام می فرستم.

نگاهی به صفحه پیام رسان می ندازم که هنوز آنلاین نشده. پیام ارسال شده را دوباره می خونم و وقتی یاد چهره حرص خورده آرام میوفتم، بلند زیر خنده می زنم. استارت می زنم و به سمت خونمون میرم و آماده میشم برای شنیدن غرهای مامانم.

آرام:

بی بی گل را دوباره بغلش می کنم و برای هزارمین بار عطرش و نفس میکشم.

آرام: دلم می خواست امشب بمونم ولی صبح باید برم سرکارم، لباس مناسب نیست فدات بشم من. بی بی: تا نرفتی شمال بازم بیا بهم سر بزن، حالا هم برو نور چشم خدا به همراهت. مواظب خودت باش.

آرام: چشم بی بی گلم، مامان جان من برم، کاری ندارید؟ مامان: نه عزیزم فقط مطمئنی تنها نمی ترسی؟

آرام: نه عزیزه دلم مگه اولین بارمه. تازه ساعت ده شب! رسیدم زنگ می زنم، خدافظ. با عجله سوار ماشین میشم. می خوام ماشین را روشن کنم که اول نگاهی به موبایلم میندازم و پیام های توی پیام رسان را از نظر می گذروم که اسم پویا من را کنجکاو به خوندن پیامش می کنه. پیامش را باز می کنم.

پویا: ثابت شده، همیشه لجبازی با یه آقای محترم عواقب بدی داره! مثل برهم زدن یک برنامه ریزی کوچیک! با حرص و تند کلمه ها را تایپ می کنم.

آرام: اما اینم ثابت شده که با فنون زنانه میتونی همون آقای محترم را سر جاش بشونی! بعداز ارسال کردن، نگاهی به آخرین بازدیدش می کنم وگوشی را قفل.

ماشین را روشن می کنم و به سمت خونه میرم. می خوام تا چراغ قرمز نشده چهار راه را رد کنم ولی به لطف ماشین جلویی که خیلی با حوصله رانندگی می کنه، چراغ قرمز میشه و من مجبور میشم ترمز کنم!

موتورسوار مشکی پوشی کنارم ایستاده. به خاطر گاز دادن زیادش توجهم را جلب می کنه و نگاهم و به سمتش می کشونه. وقتی نگاهم و می بینه کمی شیشه کلاهدش را بالا میده و انگشت اشاره اش را به صورت تفنگ به سمت میگیره و شلیک خیالی می کنه و دوباره شیشه کلاهدش را پایین میده. مات شده نگاهش می کنم و نگاه تیز و برندش را هنوز از پشت شیشه کلاهدش حس می کنم. دستام کمی به لرزش میوفته. قفل مرکزی را می زنم و با سبز شدن چراغ پام را روی گاز فشار میدم و یاد موتور سوار قبلی که می خواست بهم بزنه میوفتم. با خودم میگم نکنه همونه یا شایدم فقط یه روانی که از آزار دادن خوشش میاد. وقتی از آینه نگاهی به عقب میندازم و اون و دنبال خودم می بینم، به خودم گوش زد می کنم که این ماجرا اتفاقی نیست. قلبم به شدت میزنه. تمرکز درستی به اطرافم ندارم و فقط دارم مستقیم میرم.

موبایلم و در میارم و بین اینکه شماره کی را باید بگیرم میمونم و جز الهه به هیچکس دیگه ای نمی تونم پناه بیارم.

جواب نمیده و من مجبور میشم شمارش را دوباره بگیرم.
این بار صدای بی حوصلش را تو گوشی میشنوم.

الهه: جانم آرام؟

هول زده میگم: سلام، الهه حمید کجاست؟

و انگار استرسم به اونم منتقل میشه.

الهه: یا خدا چیزی شده آرام؟ عمه خوبه؟ بی بی گل...

حرفش و قطع می کنم و دوباره تو آینه اون عوضی را می بینم.

نفس زنون میگم: الهه یه لحظه حرف نزن فقط گوش بده. من دارم از خونه بی بی گل برمی

گردم یه موتور سوار همش دنبالمه، به کسی حرفی نزن، حالا هم گوشی را بده به حمید.

الهه هول زده گفت: وای خدا دارم سخته می کنم. حمید خونه نیست. بزار بهش زنگ بزنم. نه

اصلا بیا اینجا زود باش.

آرام: نه نمی خوام خونت و یاد بگیره. فقط زود به حمید زنگ بزن بگو اتوبان...

موبایل و جلو داشبورد پرت می کنم و سرعتم و زیادتر می کنم.

سعی می کنه کنار پنجره بیاد که من پام و بیشتر روی گاز فشار میدم.

موبایلم زنگ میخوره، با عجله جواب میدم که صدای مامان تو گوشی میپیچه!

مامان: آرام تو کجایی؟ هنوز داری خیر میدی که رسیدی؟

با عجله میگم: رسیدم مامان جان ببخشید یادم رفت.

مامان: پس چرا تلفن خونه را جواب نمیدی؟

حمید پشت خطم میاد و من امشب قراره سخته کنم.

آرام: مامانم تازه تو حیاط پارک کردم. هنوز داخل خونه نرفتم اگه کاری ندارید قطع کنم پشت

خطی دارم.

مامان: باشه عزیزم؛ مواظب باش. یادت نره درها را قفل کنی خدافظ.

سریع قطع می کنم و جواب حمید را میدم.

حمید: الو آرام کجایی سخته کردم؟

با بغض میگم: شما کجا بودید؟ تا من پیام پیشتون اون عوضی هنوز داره میاد دنبالم می ترسم جایی

ماشین را نگه دارم.

حمید: نگران نباش آرامشت و حفظ کن. هیچ غلطی نمی تونه بکنه. بیا خیابان... کنار مغازه

بستنی شریف، ما اونجا ایستادیم.

قطع می کنم و توجهی به ما گفتنش نمی کنم. فقط حدس می زنم که با اصرار الهه، اونم آورده

باشه.

کمی خیالم راحت میشه ولی با دوباره دیدنش دست و پام می لرزه.

کنار خیابان حمید را همراه دایی پریشون حال می بینم. با دل آشوبی کنار ماشینشون نگه میدارم،

که دایی به سرعت به سمت ماشین میاد و در همین حین با صدای وحشتناک کوبیده شدن چیزی،

جیغ بلندی می زرم و سرم و تو دستام می گیرم.

در سمت باز میشه و دستی من و بیرون میکشه و من همچنان جیغ می زرم که صدای دایی را کنار گوشم می شنوم.

دایی: هیس، هیس... چیزی نشده عزیزم منم دایی جان، منم نگران نباش.
وقتی صداش و می شنوم انگار خیالم راحت میشه و از شوکی که بهم وارد شده عضلات بدنم شل میشه و می خوام روی زمین بیوفتم که دایی محکم من و می گیره تو بغلش.
دایی: حمید جان به الهه خبر بده که آرام حالش خوبه یه آبمیوه هم واسش بگیر خیلی رنگش پریده.

حمید: چشم بابا الان میام.

به کمک دایی روی صندلی می شینم و بلند زیره گریه می زرم.

دایی: چیزی نیست فقط آینه ماشینت و از جا کنه. می دونم ترسیدی و حق داری؛ اما ازت خواهش می کنم از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش و اصلا دیر وقت بیرون نیا، فردا هم حتما باید بریم اداره پلیس، با دوست پویا تماس گرفتیم.

سری تکون میدم و با ناله میگم: دایی این آدما کی هستن؟ با من چی کار دارن؟

دایی: تا من هستم نمی زارم اتفاقی بیوفته. چرا بهم نگفتین یه بار دیگه این اتفاق افتاده؟

با صدای گرفته گفتم: نمی دونستیم یعنی هنوز مشخص نبود اون قضیه هم از قصد بوده یا نه! قرار شد اگه باز هم تکرار شد به دوست پویا خبر بدیم.

دایی: قول بده که هرچی شد باید اول به خودم بگی؛ دیگه نمی خوام، اون اتفاق چند سال پیش دوباره تکرار بشه.

سری تکون میدم و از امنیتی که الان کنار این مرد به تمام معنا دارم، نفس راحتی می کشم.

با اسرارهای دایی خونمون می ریم و مانتو شلواری برای شرکت و وسایل موردنیازم را برمی دارم و همراه با دایی خونشون میرم. اسرار من برای موندن خونمون فایده نداشت و من مجبور شدم با همه ی معذب بودن جدیدم در مقابل زندایی؛ برای امشب به خونشون برم.
صبح دو بار با فلاح تماس گرفتم ولی جوابی دریافت نکردم. با خودم گفتم حتما نشنیده یا هنوز خوابه. بعداز اینکه صبحانه خوردم و آماده شدم؛ دوباره تماس گرفتم تا بهش بگم امروز دیرتر میام و حتما خودم را به جلسه می رسونم؛ که صدای جدی و کمی عصبی فلاح تو گوشی پیچید و من را متعجب و هول زده کرد.

فلاح: بفرمائید؟

هول شده و تند تند گفتم: س... سلام آقای فلاح؛ ببخشید من می خواستم امروز کمی دیرتر بیام!

فلاحی مکثی کرد و بعد از جواب سلامم گفت: الان این جمله خبری بود یا پرسشی؟

متعجب از تغییر لحنش گفتم: معذرت می خوام ولی برام مشکلی پیش اومده که حتما باید جایی برم.

فلاح: اتفاقی که نیوفتاده خانم رستگار؟

اداره پلیس جائی نبود که بشه بهش احساس خوبی داشت و من ترجیح دادم بگم:

نه اتفاقی نیوفتاده. اگه اشکال نداره توضیح ندم؛ قول میدم خودم را به جلسه برسونم!
فلاح: اوکی... نیاز به توضیح نیست؛ فقط ساعت ده و نیم جلسه شروع میشه. لطفا بد قولی نکنید و خودتون را زود برسونید خانم رستگار.
بعد از خدافظی نفس حبس شده ام را آزاد کردم. چقدر حرف زدن با این مرد، نفس گیر بود.
جوری کلمات و مودبانه و کتابی بیان می کنه که گاهی ترجیح میدم سکوت کنم.

وقتی رفتیم اداره، سرگرد رستمی گفت که موفق شده که ردی از امیر پیدا کنه و من امروز فهمیدم که امیر تو تهران چقدر کلاه برداری برای زمین ها و خونه های کلانی انجام داده و هر بار بعد از یه معامله بزرگ چند وقتی از کشور خارج می شده تا افرادش اوضاع را مرتب کنند. الان هم معلوم نبود برای چه کاری دوباره برگشته بود! که این بار قرار بود وقتی پیداش می کنند تحت نظر باشه و ترسم از این بود که سرگرد می گفت: ممکنه این قضیه مربوط به امیر یا شاید اون کسی که سال ها پیش می خواسته بهم دست درازی کنه، باشه و چون کارش نیمه کاره مونده الان فقط می خواد کینه ای که نسبت بهمون داره را خالی کنه. تمام تنم یخ بسته و زبونم بند اومده بود. قرار شد با دایی یک روز زودتر از شروع کار، به رامسر برم و برای امنیت و ناپیدا بودنم یک هفته اونجا بمونم و فقط قسمتی از ماجرا برای فلاح توضیح داده بشه چون امکان داشت بازم این قضیه پیش بیاد و من مجبور بشم چند روزی شرکت نیام. ولی من ترجیح می دادم فعلا قضیه واقعی را برای فلاح تعریف نکنم. با صدا کردن فامیلم توسط فلاح از توی فکر بیرون میام و بی خبر از صحبتی که شده نگاهش می کنم!

فلاح با چهری جدی ازم پرسید: پس شما هم با من موافقید خانم رستگار؟

نمی دونستم موافقتم قرار خوب باشه یا بد و من فقط زل زدم به لب هایی که به زور روی هم فشرده شده بود؛ تا به خنده باز نشه که با ضربه آرنج خانم امیری به خودم میام و میگم: بله منم با شما موافقم.

مطمئن این جواب بهتری بود؛ چون در صورت موافق نبودنم علت می خواست.

فلاح: بسیار خوب پس خانم رستگار سه روز آخر هفته سر پروژه هستند و خانم امیری سه روز اول هفته!

وا رفته نگاهی به خانم امیری کردم و گفتم: خیلی بی انصافید؛ کاش یه تقلب رسونده بودید.
خانم امیری: والا من چند بار صداتون کردم؛ اما جوابی نشنیدم گفتم اینطوری بیشتر تابلو میشه که حواستون نیست.

آرام: حواس پرتی من هم به نفع شما شد.

خانم امیری می خنده و میگه: آره دقیقا؛ ولی هر موقع بخوای می تونیم جامون را عوض کنیم نگران نباش.

دیگه حرفی نمی زنم و وسایلم و جمع می کنم تا به اتاقم برم که فلاح ازم می خواد به اتاقش برم. روی صندلی رو به رو فلاح می شینم. سرم پایینه و منتظرم تا حرفش و بزنه؛ ولی وقتی متوجه سنگینی نگاهش میشم سرم و بلند می کنم.

فلاح با کنجکاوای چشم هاش و ریز کرده و نگاهی به سر تا پام میندازه و میگه: مطمئنید که اتفاقی نیوفتاده؟

نمی دونم باید از کجا بگم که باعث کنجکاوای بیش از حدش نشه؛ چون مطمئنم با پرس و جوی بیشتر به جاهایی می رسیم که من نمی خوام کسی مثل فلاح خبردار بشه و از گذشته من بدونه. آرام: راستش چند وقت پیش یه نفر می خواست کیفم و بزنه که من مقاومت کردم و باعث شد با چاقو تهدیدم کنه. دیشب یه نفر دنبالم بود، که من احساس کردم همون دزدیه که می خواست کیفم و بزنه، به خاطر همین دایی گفتن حتما باید امروز به اداره پلیس بریم.

جوری به چشم هام نگاه می کرد که انگار می خواست راست یا دروغ حرفم و از تو چشمام بفهمه. سرم و پایین انداختم و کف دست خیسیم و با مانتوم پاک کردم. مجبور شدم دروغ بگم تا موجب کنجکاوای های بعدیش نشه.

فلاح: آخه خانم رستگار چرا مقاومت کردید؛ نمیگین یه موقع بلایی سرتون میاره. لطفا دیگه این کارو انجام ندید؛ وسیله مهمی که نداشتید تو کیفتون؟ آرام: نه؛ فقط می خواستم به هدفش نرسه.

تو دلم گفتم ای کاش بیخیال بشه و بزاره برم بیرون.

فلاح: از دست شما خانم ها... الان که خوبید؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم خداروشکر فقط من مجبورم این بار که میریم سر پروژه یک هفته بمونم. یعنی یه جورایی واسه امنیتم و قضیه دیشب که اتفاق افتاد مجبورم بمونم! فلاح: دیشب چی کار کردید؟

آرام: با دایی یه خیابان دیگه قرار گذاشتم تا خودم و بهشون برسونم و بتونم حداقل کنار دایی ماشین را نگه دارم. اونم وقتی متوجه دایی شد که دارن میان سمتم، آینه ماشین را کند و با سرعت فرار کرد.

فلاح با لحن نگرانی گفت: وای خانم رستگار این خیلی خطرناکه، موضوعی نیست که بخواین راحت از کنارش رد بشید. مطمئنید کسی باهاتون دشمنی نداره؟ با حرف فلاح دلم دوباره آشوب شد، ولی سعی کردم عادی باشم.

آرام: به خاطر همین مجبورم این بار یک هفته بمونم البته با اجازه شما!

فلاح: ایرادی نداره امنیت شما هم مهمه؛ من خودم مجبورم بیشتر اونجا باشم. شما اون سه روز که سر پروژه نیستید را می تونید هتل کارهای شرکت را انجام بدید. از روی صندلی بلند میشم و میگم: ممنونم لطف می کنید.

فلاح: من و بقیه قرار شد سه شنبه بعدازظهر حرکت کنیم و احتمالا اگه مشکلی پیش نیاد شب می رسیم. مثله اینکه شما با آقای سعادت میان درستیه؟

می دونستم رسوندن این خبر کار پویا بوده اما چیزی نگفتم و فقط حرفش و تایید کردم.

فلاح: اسم هتل و شماره اتاقی که براتون رزرو شده را براتون می فرستم. چهارشنبه صبح کار

شروع میشه و شما هم باید سر پروژه باشید.

از روی صندلی بلند میشم و قصد رفتن دارم و رو به فلاح میگم:

چشم حتما؛ ممنونم... پس اگه کاری با بنده ندارید با اجازتون برم!

فلاح لبخندی زد و با لحن خاصی گفت: بفرمائید... از این به بعد لطفا بیشتر مواظب باش.

سرسری جوابی میدم و زود از اتاق بیرون می زنم و سعی می کنم به مفرد کردن فعلی که برام به کار برده فکر نکنم.

پویا :

به خاطر خستگی مجبور شدم نزدیک ترین رستوران به هتل را انتخاب کنم. اینجوری هم استراحت می کردم، هم شام می خوردم. رویا خیلی اسرار داشت که همراهیم کنه ولی من قبول نکرده بودم و ترجیح دادم خودم تنها بیام. رویا هم قرار شد همراه با علی و حمید و بقیه کسانی که تو پروژه هستند فردا صبح خودشون را به رامسر برسوند.

وقتی می رسم به هتل اتاقم و تحویل می گیرم و به بابا خبر میدم که رسیدم. قرار شد من کمی استراحت کنم و بعد به اتاقش برم. چیزی که خیلی ذهنم و مشغول کرده بود رفتن زودتر و با عجله بابا به همراه آرام بود، وقتی هم علتش را از بابا پرسیدم، فقط گفت می خواد یک روز زودتر اونجا باشه.

بعداز دوش گرفتن و کمی استراحت، لباس عوض می کنم و به سمت اتاق بابا میرم.

وقتی آرام در اتاق را باز می کنه و نگاه من روی تاپ طوسی رنگش با شلوار جین ثابت میمونه، با حرص جواب سلامش را دادم و گفتم: آرام جان خواهشا یکم رعایت کن اینجا دیگه خونتون نیست.

آرام در را می بنده و از کنارم رد میشه. حرصی تر از قبل میگم: با تو دارم حرف می زنم. پیراهنی که روی کاناپه افتاده را برمی داره و روی تاپ می پوشه و خودش را مشغول چایی ریختن می کنه.

واقعا رفتاراش برام قابل درک نیست؛ اصلا نمی فهمم علت حرف نزدن این چندوقتش برای چیه!
پویا: بابا کجاست؟

آرام: الان میان.

پویا: نگفتم کی میان، گفتم کجاست!

آرام: به من نگفتند.
پویا: الان این جواب دادنات چه معنی داری؟
آرام: می تونی مثل همیشه خودت تفسیرش کنی.
پویا: آره واقعا می...
صدای در باعث شد حرفم و ادامه ندم.
در را باز می کنم و لبخندی می زنم: سلام حاج محسن خودم.
بابا هم مثله همیشه لبخندم و جواب میده و میگه: سلام پسر، خسته نباشی.
پویا: سلامت باشی بابا... چه خبر؟
آرام سینی چایی را روی میز گذاشت و با اخم کنار بابا نشست. بابا نگاه مشکوکی بین ما انداخت ولی حرفی نزد.
بابا: سلامتی... مهندس فلاح و عسگری عصر اومدند؛ الان هم مهندس رضائی و مهندس عرفانی رسیدند.
پویا: پس علی و حمید هنوز نیومدن؟
بابا: اونا هم اومدن ولی خسته بودن و خوابیدند. رویا هم صبح پرواز داره.
سری تکون میدم و رو به آرام میگم: صبح سر پروژه ای؟
آرام: بله.
دندونام و روی هم محکم فشار میدم و واقعا این جواب دادنش داره کفریم می کنه.
پویا: شنبه برمی گردی؟
آرام: نه من این هفته رو هستم.
با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم و میگم: برای چی؟
بابا: من بهش پیشنهاد دادم.
پویا: بابا نیومدیم مسافرت؛ موقعیت کاریه!
بابا: منم واسه کار گفتم.
پویا: شما هم باید سر پروژه باشید. نمی تونید همیشه حواستون به آرام باشه.
آرام: قرار نیست کسی حواسش به من باشه، یادت که نرفته من دارم تو یه شرکت دیگه کار می کنم و تو فقط شریک، مدیر شرکتی هستی که من واسش کار می کنم. من باید به وظایفی که آقای فلاح بهم داده عمل کنم!
رو ازم میگیره و فنجان چایی را به لب های زیادی قرمزش نزدیک می کنه.
پوزخندی میزنم و میگم: آهان پس بهتره منم هر حرفی از شرکتم را کنار تو نزنم چون حتما تو یکی از افراد شرکت فلاحی و ممکنه واسم دردرس بشه.
از حرفم جا می خوره و نگاه دلخورش را به چشم هام میدوزه.
بابا: ای بابا شما چرا مثله بچه ها شدید! خجالت بکشید. آرام فقط این بار یک هفته میمونه؛ بعدش سه روز در هفته میشه. آرام جان مواظب خودش هست، مگه نه عزیزم؟
آرام لبخندی به بابا میزنه و میگه: خیالتون راحت دایی جان، نگران نباشید، من شما را دارم و

تنها نیستم. دایی من باید برم اتاق آقای فلاح کارم داشتند، با اجازه! بابا: برو عزیزم؛ صبح می بینمت.

این موقع شب می رفت اتاق فلاح! بابا هم با خیال راحت می‌گه برو. بافت جلو بازی روی پیراهنش می پوشه و بدون نگاه کردن به من میره.

پویا: بابا واسه چی اجازه میدید؟

بابا لبخندی می زنه و می‌گه: من که نمی تونم اسیرش کنم باباجان.

پویا: آخه این موقع شب تو اتاق یه م...

نچی می‌گم و حرفم و قطع می کنم.

بابا: آرام خودش انقدر سرش میشه که نره تو اتاق؛ آگه به من بگه و بهش اجازه بدم بهتر نیست یا این که من اطلاع نداشته باشم و بره خوبه؟

نگاه نگرانم و به صورت بابا میدازم و می‌گم: پس من برم ببینم برگشت تو اتاقش.

بابا با تاسف سری تکون میده و می‌گه: شماره اتاقش چهارصد و هشت. من برم بخوابم. شما هم

استراحت کنید. صبح باید زود بیدار بشید.

اتاقش دقیقا تو همون راهرو و فقط چندتا اتاق اون طرف تره از اتاق بابا ست و همین فقط کمی خیالم و راحت می کنه.

در می زنم ولی کسی در رو باز نمی کنه. با دلشوره دوباره در می زنم و صدای آرام به گوشم می رسه که می‌گه: الان میام!

نفس راحتی می کشم و آرام با چادری که بلد نیست درست سرش کنه و مجبور شده به سختی

چادر را بگیره جلوم ظاهر میشه. معلومه فکرش و نمی کرد که من پشت در اتاقش باشم. خنده ام

را قورت میدم و می‌گم: بابا گفت صبح بعداز صبحانه همه تو لابی هتل جمع میشیم!

کمی چادرش رو رها می کنه و می‌گه: دایی قبلا بهم گفتند.

سری تکون میدم و می‌گم: باشه پس شب بخیر.

زود رو بر می گردونم که برم؛ ولی وسط راه برمی گردم و با شیطنت می‌گم: چادر هم بهت میادا!

می خندم و پا تند می کنم طرف آسانسور. لبخند رو لبم میاد و ته دلم ضعف میره به خاطر اینکه

نمی دونسته کی در اتاقش را زده و مجبور شده با چادر درو باز کنه.

از همین امروز کار به صورت جدی شروع شده و کارگرها سخت مشغول به کار شدند. تو

کارها با فلاح بیشتر هم عقیده ایم ولی سعی می کنم با بقیه هم کنار بیام، هر مهندسی یک قسمتی

را نظارت می کنه و نقشه در اختیارشه.

رویا به سمتون میاد و تو بحث من و فلاح شرکت می کنه و سوالاتش را هم مطرح می کنه.

برای لحظه ای حواسم پرت میشه و نگاهم و دور می گردونم تا آرام را ببینم، که کنار بابا پیداش

می کنم.

آرام نقشه را باز کرده و داره با صورت کاملا جدی توضیحش میده.

فلاح کمی بیشتر بهم نزدیک شد و گفت: بهش علاقه داری؟

یه دفعه سرم به سمت فلاح برمی گرده و با نبودن رویا کمی خیالم راحت میشه که قرار نیست اونم بخواد کنجکاوی کنه.

یکی از ابرو هام و بالا میندازم و میگم: بهتر نیست مهندس فلاح به مسائل خصوصی هم کاری نداشته باشیم؟

فلاح با چهره کاملا عادی میگه: البته، اما شاید کسی قصد خواستگاری داشته باشه و بخواد شانسش رو امتحان کنه!

حس می کنم صورتم قرمز شده و رگ گردنم از حرص بیرون میزنه. دوست دارم کلاه ایمنی را بردارم و با سر تو صورتش بزنم؛ اما نگاه غضبناکی نثارش می کنم و میگم: خانم رستگار فعلا قصد ازدواج ندارن.

فلاح: شاید... ولی من از ایشون خوشم اومده و قصد دارم باهاشون تو یه فرصت مناسب صحبت کنم و اگه ایشون قبول کنند، بنده به خانواده مطرح کنم! خوب حق بدید که اگه چیزی هست باید بدونم!

دوباره نگاهی به آرام می کنم و می بینم که این بار اونم حواسش به ما هست و داره با نگرانی به من نگاه می کنه. چشم غره ای به آرام میرم و با اخم های درهمم رو به فلاح با تهدید میگم:

پس بزارید قبلش بهتون اخطارم و بدم. بهتر مواظب رفتارتون با آرام باشید حتی اگه خواستگارش هستید؛ چون کوچیک ترین صدمه یا رفتاری که باعث ناراحتی آرام بشه؛ واقعا من و خطرناک می کنه؛ حتی بیخیال شراکت هم میشم!

فلاح با تعجب سری تکون داد و گفت: برادریتون را تحسین می کنم آقای سعادت. پوزخندی می زنم و میگم: من برای آرام بیش از یه برادرم و خواهم بود این هم جزء دانسته هاتون بدونید!

بهتره برگردیم به کارمون... با اجازه.

فرصت حرف دیگه ای بهش نمیدم و پوزخند شکل گرفته اش را نادیده می گیرم. آرام با سرعت خودش را بهم می رسونه و میگه: خوبی؟

پویا: خواب زده شدی؟

با چشم های گرد شده میگه: واسه چی؟

پویا: تا دیشب نگاهم نمی کردی؛ حالا نگران حالم شدی؟

زیر لب با حرص میگه: لیاقت نداری.

می خواد بره که دستش را می گیرم و با صدای خش گرفته میگم: آرام هرچه زودتر یه کاری می کنی این مرتیکه هی راه به راه دنبالت نیاد؛ یهو میزنه به سرم از این پرتش می کنم

پایین!

وحشت زده نگاهم می کنه و زیر لب میگه: پویا!
کلافی دستی تو موهام کشیدم و گفتم: فعلا برو به کارت برس.

سعی می کنم به کارم ادامه بدم و تمرکز و بیشتر کنم ولی کلافه تر از قبل شدم؛ انگار این علاقه با زنجیر دست و پام را بسته و دیگه بهم غلبه کرده. از چیزی که می ترسیدم سرم اومده و دقیقا فلاح دست روی نقطه ضعف من گذاشته و قرار من و دیوونه کنه، اما دلم نمی خواد کاری کنه که مجبور بشم جوری باهانش رفتار کنم که همه بفهمن این وسط حسی هست، قرار بود خودم سر این پروژه باشم تا بتونم از آرام و احساسم بهش دور باشم اما برعکس شده و حالا دقیقا آرام نزدیک تر از همیشه شده و قرار هر دقیقه جلوی روم باشه.

خسته تر از روزای قبل، کار را تعطیل می کنم و از ساختمان بیرون میام. با نگاهم دنبال آرام می گردم که بابا صدام می کنه.

پویا: جانم بابا؟

بابا: دنبال آرام می گردی؟

جلوی خندیدنم و می گیرم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا می کنم.

بابا: رفت وسایلت و جمع کنه تا من برسونمش فرودگاه.

پویا: چرا مگه صبح نمیره؟

بابا: می خواد شب خونه باشه؛ انگار با شهناز حرف زده کمی حالش مساعد نبوده.

نگران می پرسم: چی شده؟ نکنه عمه قلبش درد گرفته؟

بابا آهی میکشه: آره ولی به آرام گفته کمی سرما خورده، اما آرام بی تاب شده و می خواد بره.

پویا: شما استراحت کنید، من می برم.

بابا: تا کی با علی و حمید کار داری؟

پویا: چطور؟

بابا: حمید بهتره کنار الهه باشه؛ بیشتر وقت ها تنهاست. مامانت نگران حالشه.

پویا: علی و حمید از این به بعد نوبتی هفته ای یک بار میان تا یکم کارها کم بشه. شما هم تا قبل

عید بهتون نیاز دارم؛ بعدش دیگه خودم هستم.

بابا: نگران من نباش؛ تاجایی که بتونم کنارت هستم. عمه شهلا هم انگار می خواد واسه علی

آستین بالا بزنه. امروز زنگ زده بود ازم می خواست تا بزارم همون شرکت بمونه!

با تعجب نگاهی به بابا می کنم و می پرسم: دوباره از آرام خواستگاری می کنن؟

بابا با چشم های ریز شده کمی نگاهم کرد و گفت: نه مگه ندیدی اصلا علی کلمه ای هم با آرام

حرف نزد. انگاری برای دختر یکی از اقوام شوهرش!

پویا: پس علی حرفی بهم نزد!

بابا: قرار بود بعداز حرف زدن با من، موضوع را به علی بگه.

با حرف بابا نفس راحتی میکشم و یکی از دلشوره هام کم میشه.
همراه بابا به هتل برمی گردیم و وقتی وارد لابی میشیم، آرام با چمدون بزرگی کناری ایستاده و با چشم های قرمز از بابت گریه به دیوار روبه روش خیره شده بود.
به سمتش رفتم و با انگشت نوک دماغ متورم و قرمز زدم: نبینم تو فکری عسل چشم؟
آرام با زور لبخندی زد. به ما سلام کرد و رو به بابا گفت: دایی جان میشه بریم؟
بابا: سلام دخترم؛ بلیط گرفتی عزیزم؟
آرام: بله دایی برای یک ساعت دیگه!
پویا: من می برمت!
بابا: من یکم خستم مشکلی نداره با پویا بری عزیزم؟
آرام: نه دایی چه مشکلی؛ فقط پویا من می تونم با تاکسی برم نمی خوام توام تو زحم...
پویا: زحمتی نیست بیا بریم دختر خوب.
از بابا خدافتی می کنه و دنبالم میاد. چمدان را توی ماشین میزارم و سوار میشم.
پویا: چیزی خوردی؟
آرام: میل ندارم.
پویا: نمی خوای تموم کنی این رفتارت رو؟
آرام: امشب اصلا حوصله بحث ندارم.
پویا: چندوقته از اون مهمونی میگذره دارم تحمل می کنم که اخلاقت برگرده. گفتم خودش خوب میشه؛ ولی نشد... حالا هم یک ماه که از این پروژّه کوفتی میگذره اما تو هنوز داری به رفتارای بچه گونه ات ادامه میدی.
آرام: آره آخه من بچه ام... به جاش خوب رویاجونت تلافی اخلاق من و واست در میاره!
نگاهی بهش میندازم ولی اون به رو به رو چشم دوخته.
با شیطننت می پرسم: حسودی می کنی؟
آرام با حرص جواب میده: نخیر دارم اطلاع میدم که مجبور نیستی من و تحمل کنی! می تونی بری با اونایی که واست سر و دست می شکنند.
پویا: یعنی تو نمی شکنی؟
سرش را به طرفم برمی گردونه و بلند میگه: عمرا...
با صدای بلند زیر خنده میزنم و میگم: اوه زلزله هشت ریشتری که میگن خوده تویی!
آرام رو ازم میگیره و به بیرون خیره میشه.
پویا: شما هم که با مهندس فلاح بهتون بد نمی گذره؟
با لحن محکم میگه: دقیقا، دارم بهش جدی فکر می کنم!
با سرعت ماشین را کنار خیابان میکشم و با عصبانیت داد می زنم.
پویا: به خدا آرام اگه بخوای دوباره از رو لجبازی با زندگیت بازی کنی و فکر نکرده و عجولانه تصمیم بگیری، قاتلم باشه نمیزارم دست هیچ کسی بهت برسه. این بار هیچ کس پشتت نیست و

نخواهد بود. اون وقت مجبوری باهانش زندگی کنی. پس حواست و جمع کن! آرام شوکه شده از رفتارم چند ثانیه زل زد به من و چیزی نگفت. ماشین را روشن کردم و راه افتادم و تا فرودگاه هیچ کدوم حرفی نزدیم.

آرام:

با چهره درهم روی صندلی های فلزی فرودگاه می شینم تا پویا چمدونم و تحویل بده و کارت پروازم و بگیره. هجوم اشک تو چشم هام را حس می کنم ولی جلوی خودم و میگیرم که گریه نکنم. از طرفی نسبت به عصبانیتش خوشحالم از طرفی به حسی که میگه اون فقط نسبت بهت حس مسئولیت داره زجرم میده.

بیشتر وقت ها هوای اینجا سرد و بارونیه و امشب هم از اون شب هایی که بارون قصد بند اومدن نداره.

با صدای پویا از فکر بیرون میام.

پویا: یک ساعت پروازت تاخیر داره به خاطر وضعیت هوا!

همین و کم داشتم تو این خستگی، زیر لب غر می زنم به خودم و شانسی که دارم.

پویا: بیا بریم همینجا یه چیزی بخوریم از گشنگی ضعف نکنی.

بی صدا دنبالش راه میوفتم، باهم وارد مغازه میشیم و رو به روی هم میشینیم.

پویا منو رو دستم میده: چی می خوری؟

آرام: پیترز!

پویا: واسه معدت خوب نیست.

مثل بچه ها لوس میشم و توضیح میدم: اما من خیلی وقته نخوردم!

نمی دونم چی تو صورتم می بینه که خنده اش می گیره و زیر لب چیزی میگه و پیترز سفارش میده.

وقتمون با شام خوردن پر میشه و خداروشکر وقت رفتنم میرسه.

پویا: سفارش نکنم دیگه... مواظب خودت باش. به راننده شرکت گفتم بیاد دنبالت، تا رسیدی

زنگ بزن بهش تا اگه لازم داری کمکت کنه، حالا هم برو به سلامت.

دلم ضعف میره واسه مهر بونیاش، ولی ای کاش از روی دوست داشتن بود. دوست دارم بغلش

کنم و بگم تا سه روز دیگه دلم واست تنگ میشه اما یاد حرف های بی بی گل که میوفتم، فقط

میگم: باشه ممنون تو هم مواظب خودت باش...خدافظ.

با کمترین صدا وارد خونه میشم و اول به مامان سر میزنم، از بابتش که خیالم راحت میشه. توی اتاق میرم و پیام، من تازه رسیدم را واسه پویا می فرستم. لباس عوض می کنم و روی تختم دراز میکشم. صفحه چت پویا که هنوز بازه را نگاه می کنم؛ در حال نوشتن که پیامش به دست میرسه: عمه خوبه؟

همیشه نگران و عاشق عمه شهنازشه و من عاشق این عمه و پسر برادرم. آرام: فکرکنم، آخه خواب بود فقط رفتم بهش سر زدم، تا خیالم راحت بشه. پویا: ایشالا که خوبه نگران نباش. برو بخواب دیگه آتیش پاره.

آرام: چشم، شب خوش.

پویا: کاش همیشه چشم می گفتی... شب بخیر.

از حرفش خندم می گیره و زیر لب میگم: عمرا...!

دو ماهی می گذره و هر بار تو این سه روز آخر هفته را که تهران بودم و فرصت داشتم با مامان وقت می گذروندم و بی بی گل هم با زور به جمع دونفرمون اضافه می کردم. یه روز بعد از کار پروژه علی اومد به اتاقم تو هتل و یه بحث مفصل درمورد این چند وقت و کم محلی های من و تکرار اشتباهات علی باهم داشتیم، ولی چندروز بعدش که برگشتم تهران با دسته گل اومد خونمون و باهم آشتی کردیم. بهم گفت تو این چند جلسه خواستگاری، نوه عمه باباش را پسندیده و آخر اون هفته مراسم بله برونشونه. ازم قول گرفت که به عنوان دختر خاله و رفیق صمیمی این همه سالش تو مراسم بله برونش شرکت کنم و من هم مجبور شدم برای هفته آینده، سه روز اول هفته را با خانم امیری جابه جا کنم و این بار جمعه به تهران برنگشتم.

روزها با سرعت میگذره و من به خاطر درگیری کاری گذرش را متوجه نمیشم. از موتور سوار مشکوک هم بعداز اون شب خبری نشد و حتی پلیس هم نتونست ردی ازش بگیره و فقط تاکید می کرد تا دستگیری امیر مواظب باشم. قرار شد این قضیه بین خودمون بمونه و پویا هنوز بی خبر بود. با فلاح که جدیدا به خواست خودش شده بود "کیان" صمیمی تر شدم، اما با وجود صمیمیت و نگاه های کشدار و طولانی همیشه فاصله و حرمت ها را حفظ می کنه. مرد خوبیه و تونستم تو این چندوقت بهش اعتماد کنم اما به خاطر این صمیمیت از ترکش های گاه و بی گاه پویا در امان نبودم و حتی پویا هم چند وقتیه که باهام سرد برخورد می کنه و حس می کنم این فاصله برای رویا فرصت خوبی بوده و تونسته خودش را نزدیک کنه.

دی ماهه و اولین برف زمستونی را دارم کنار دریا تجربه می کنم. دکمه های پالتوم را می بندم و کلاهش را روی سرم میزارم.

چند روزیه هوس پیپ به سرم زده و امروز توی این برف و هوای سرد پیپ آماده را از توی جیب پالتوم در میارم و چند دقیقه بعد روشنش می کنم و روی لبم میزارم. از دور به قدم های هم گام رویا و پویا نگاه می کنم. دوباره چیزی تو دلم تکون می خوره و اشک تا پشت چشم هام هجوم میاره. بغضم و قورت میدم و به دودی که از دهنم بیرون میاد نگاه می کنم. حضور کسی را پشت سرم حس می کنم. که با صدای گرفته کیان فلاح، لبخند به لبم میاد.

فلاح: جدیداً سنگین کار می کنی آرام خانوم!
همین طور که نشستم سرم و به سمتش برمی گردونم.

نگاه کنجکاویش تو صورتم، یه چرخ میخوره و روی چشم هام ثابت میمونه و یه دفعه میگه:

اگه ازت خواستگاری کنم جوابت چیه؟

از سوالش جا می خورم ولی بی تفاوت شونه هام و بالا میندازم و میگم: انگار پا قدم امیر خوب بوده، از بعد عروسی ناکامم کلی خواستگار داشتم.

برای اولین بار با صدای بلند می خنده و من و متعجب می کنه!

فلاح: خیلی هم عالی؛ حالا این بده یا خوب؟

آرام: بدیش به اینکه، اونی که می خواستم نیومد!

میدونه که کی رو میگم و لازم به توضیح نیست، فقط میگه: لیاقت نداره...

با اعتراض اسمش و صدا می زنم و اون فقط نگاهش و به اون دوتای در حال قدم زدن میندازه.

فلاح: تا کی قراره اون سکوت کنه و تو هم همه را رد کنی؟

آرام: منظورت از همه تویی؟

فلاح: آرام، میدونی که دختر تو زندگیم زیاد بوده ولی تو به دلم نشستی. یعنی میخوامت واسه

زندگی، اونم تا تهش. واسم مهم نیست پویا یه روزی بوده، الانت را می خوام که فقط واسه من باشه.

آخرین پک را عمیق میکشم و دودش را تو ریه هام می فرستم.

فلاح: کسی بهت نگفته سیگار یا پیپ نکش؟

با تعجب نگاهش می کنم و میگم: چرا؟

فلاح: خوشگل میکشی، ولی دیگه نکش.

سری تکون میدم و یاد شبی میوفتم که پویا مات سیگار کشیدن من بود و بعدش گفت؛ دیگه حق نداری بکشی.

آرام: میدونی که حسم فقط ماله گذشته نیست. حالم هم به پویا مربوط میشه. کیان تو... تو خیلی

خوبی هر دختری آرزوی با تو بودن و داره ولی من نمی خوام در حقت نامردی کنم.

یعنی... میدونی همیشه وقتی تو هر ثانیه ای، هر جایی به پویا فکر می کنم با کسی دیگه ازدواج کنم!

فلاح: پس نامزدی قبلیت هم حواست به پو...

آرام: آره لج کردم با خودم. با همه، با پویا، می خواستم پویا را برگردونم هر جور شده. ولی اشتباه

کردم چون به دستش نیاوردم و اول از همه خودم و نابود کردم. پویا همیشه محکم تر از من بود

و اگه بیماری مریم را پنهان نکرده بودن شاید تا حالا عروسی کرده بود!

از فکرش تمام بدنم به لرز میوفته، انگار متوجه حالم میشه که به طرفم میاد و دستم و میگیره.

فلاح: حالت خوبه؟

دستم و از دستش بیرون میکشم و میگم: خوبم چیزی نیست.

فلاح: باید کمی فقط یه کمی دست رو نقطه ضعفش بزاریم.

با چشم های گرد نگاهش می کنم: چی؟

چشمکی میزنه. با انگشت ضربه ای رو دماغم میزنه و با خنده میگه: پاشو دماغت از سرما قرمز شده، به وقتش بهت میگم باید چی کار کنی.
نگاهی به جای خالی پویا میندازم که دیگه خبری ازشون نیست. دنبال کیان به سمت هتل میرم.
سوار آسانسور که میشیم باهام تا در اتاقم میاد. در اتاقم و باز می کنم و به سمتش برمی گردم که میگه: قول میدم که کمکت کنم تا بهش برسی ولی آقا پویا هم باید نصف راه را بیادا!
امیدوار تو چشم هاش زل میزنم و میگم: چرا؟ چرا کمکم می کنی؟
فلاح: چون دوست داشتم یه روزی یکی کمک من می کرد!

آرام: توام عاشق بودی؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: دیر به فکر افتادم.

غمگین بهش چشم میدوزم که میگه: بیا برو بچه اینطوری زل نزن به من.
سریع نگاهم و ازش می گیرم که دوباره زیره خنده میزنه و همون لحظه در آسانسور باز میشه.
پویا با اخم نگاهمون می کنه و با زور با کیان دست میده و جواب سلام من و فقط با سر جواب میده.

فلاح نگاهش و به من میده و صمیمی میگه: آرام جان برو استراحت کن خسته ای...

ابروهام از تعجب بالا میره ولی با چشمک کیان سعی می کنم نخندم و عادی باشم.

با عجله خدافظی می کنم و داخل اتاقم میشم. به در تکیه میدم، سر می خورم و همون جا می

شینم. صداشون رو میشنوم که از در اتاق دور میشن و من نفس راحتی میکشم.

صدای زنگ گوشیم بلند میشه. الهه تو این چند وقتی که اینجام بیشتر شب ها بهم زنگ میزنه و

باهم حرف می زنیم و کلی غر میزنه که از وقتی رفتم خیلی تنها شده. امشب هم بعداز قرارای

بامزه اش برای مجلس بله برون علی که شب جمعه بود و سفارشش برای دوشنبه شب که حتما

برگردم، تماس را قطع می کنه.

مشغول لباس عوض کردن میشم و هندفری را تو گوشم میزارم و آهنگی پلی می کنم، که دوباره

گوشیم زنگ میخوره و من بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم حدس می زنم که دوباره الهه زنگ

زده و میخواد حرفی که یادش رفته را بزنه .

آرام: دوباره چی یادت رفت الی؟

صدای آشنایی که میشنوم باعث میشه تمام بدنم به لرزه بیوفته. نفس تو سینم حبس میشه و شوکه

شده به نقطه ای مات میشم.

_ جواب سلام واجبه آرام جان!

آرام:

_ هر چند که حق داری سکوت کنی، منم بعداز چندوقت بی خبری از عشقم معلومه شوکه میشم!

میدونی خیلی دلم برات تنگ شده دارم لحظه شماری می کنم که بب...

سریع قطع می کنم. موبایلم و پرت می کنم رو تخت. دور اتاق راه میرم و هزارتا فکر تو سرم

رژه میره.

موبایلم دوباره و چند باره زنگ میخوره ولی جواب نمیدم. لباسم و عوض می کنم. باید برم به دایی و پویا بگم، یا نه باید زنگ بزنم به سرگرد... باید برگردم تهران... نه نمی دونم، نمی دونم. تلفن اتاق زنگ میخوره، ترسیده به سمتش میرم و جواب میدم.

- سلام خانم رستگار وقتتون بخیر، عذر می خوام تلفن دارید و اسرار دارن باهاتون حرف بزنن. لطفا منتظر باشید تا وصل کنم. زبونم بند اومده و نمی تونم حرفی بزنم.

چند ثانیه بعد صدای امیر تو گوشی می پیچه.

امیر: خانوم خوبی؟ با این کارت کلی نگرانم کردی! نمی خوام حرف بزنی؟
با ترس اسمش و صدا می زنم: ...امیر!

امیر: جان امیر! میدونی دارم کارام و درست می کنم تا چندوقت دیگه برمی گردم کنارت؟
میدونم خیلی دل تنگم شدی ولی من با اینکه چند ماهی از هم دوریم باز ازت خبر دارم عزیزم!
حس می کنم دارم از ترس پس میوفتم. دلم بهم میپیچه و آشوب تر میشه.
آرام: تو... تو حالا ک... کجا بودی؟

امیر: میدونم عزیزم ناراحتی، ولی قول میدم همه را واست تعریف کنم مطمئن باش درکم می کنی. قول میدم دیگه تنهات نزارم. فقط کاری هم که خودت خرابش کردی باید درستش کنی! باشه عشقم؟

می ترسم و هول شده میگم: چه کاری؟

امیر: باید پای پلیس را از این قضیه بیرون بکشی، دوست نداری که شوهر آینده ات بره زندان، هوم؟

با فریاد میگم: گمشو عوضی.

گوشی را میزارم و این بار با عجله به سمت سرویس بهداشتی میرم. چند بار بالا میارم. سردمه و می لرزم. به سختی خودم و بیرون میکشم و مانتویی به تن میزنم، موبایل و کلید اتاق و برمی دارم و اول باترس بیرون را نگاهی میندازم.

با هق هق و ضعف بدنی شدید از آسانسور پیاده میشم و به در اتاق پویا چند بار محکم مشت میزنم. کمی طول میکشه تا در اتاقش با شدت باز میشه.

پویا:

پیراهنم و در میارم و روی تخت دراز میکشم. نرمش هام و میزنم و تو فکر یه فرصتم تا زمانی که کارهام کمتر شد. فعلا تو این شهر برای باشگاه جدید ثبت نام کنم. صدای زنگ از فکر بیرونم میاره. زنگ در، همراه با ضربه های محکم را می شنوم و ترسیده به سمت در میرم، در را باز می کنم که با دیدن آرام تو این حال و چهره رنگ پریده، قلبم و از کار میندازه. سرتا پاش

و با ترس نگاه می کنم.

به سمتش میرم و دستاش و میگیرم و میگم: چی شد آرام؟ خوبی؟

آرام با وحشت اطراف و نگاه می کنه و دوباره به من زل میزنه.

پویا: چرا حرف نمی زنی قوربونت برم؟ چرا این شکلی شدی؟

آرام: ام...امیر...

آرام کنترلش و از دست میده و می خواد پخش زمین بشه که من سریع تو بغل می گیرمش. چشم

هاش و می بنده و بیهوش میشه.

و من فقط ترسیده زیر لب میگم: خدایا خودت رحم کن.

کنار تختش نشستم تا بیدار بشه. پرستار سرمش را چک می کنه و میره. وقتی آوردمش

بیمارستان دکتر گفت شوکه عصبی بهش وارد شده. نمی دونم چی شده که به این روز افتاده ولی

هرچی هست مربوط به امیر بوده چون فقط یک اسم بود که بهم گفت و معلومه اون عوضی بوده

که تونسته با حرف هاش انقدر این دختر را بهم بریزه. نگران بهش چشم دوختم، به بابا چیزی

نگفتم تا دیگه اونم نگران نکنم. مضطرب و ناراحتم و نمی دونم تا کی قراره با این دلشوره ها

زندگی کنیم!

آرام: پویا؟

سرم و بالا میارم و نگاه نگرانم و بهش میدوزم: جونم عزیزم؟ خوبی؟

آرام: من کجام؟

پویا: یه دفعه بیهوش شدی، الان بیمارستانی... خوبی تو؟

آرام: من می ترسم.

پویا: بگو چی شد تا نکشتی منو!

آرام: امیر زنگ زد... میخواد برگرده... جوری حرف میزد که انگار من هنوز نامزدشم، میدونم

میخواد یه کاری کنه، به دلم بد افتاده!

غلط کرده ای نثار اون مردک می کنم. به گریه میوفته و نگرانش و به دل من هم میندازه ولی

سعی می کنم با همه دل آشوبی های خودم ارومشم کنم.

دستش و تو دستم می گیرم و میگم: آرام جان اون مرتیکه هیچ غلطی نمی تونه بکنه. بلاخره

میگیرنش ولی قبل از رسیدنش به تو... من و بابا کنار تیم پس جایی واسه نگرانی نیست... خوب؟

میخوام فعلا اروم باشی الان نباید دوباره عصبی بشی.

سری تکون میده ولی مطمئنم این زلزله حرفام و باور نکرده، این بار هم من مثل قبل کنارش

نیستم و جدیدا فاصله زیادتری بینمون افتاده و داره هر دو مون را آزار میده.

وقتی وارد اتاقش میشیم. کمکش می کنم روی کاناپه بشینه و میخوام که برم واسش آب بیارم که

میگه: کجا؟

متعجب میگم: واست آب بیارم فرصت و بخوری.

کنارش میشینم و میگم: بهتری؟

آرام: آره خوبم.

پویا: من برم، اگه کاری داشتی یه زنگ بزن بهم زود خود..

سریع میچ دستم و میگیره و میگه: نه نرو!

حرفی نمی زنم و فقط نگاهش می کنم.

آرام: من رو کانپه می خوابم اگه عادت نداری. تو روی تخت بخواب! ولی خواهش می کنم نرو. پویا: باشه عزیزم... باشه، لازم نیست اینطوری بترسی که لرز به تنت بشینه، می مونم. خیالش راحت میشه و روی تخت دراز میکشه. من کنارش روی تخت میشینم تا خوابش ببره و بهش اطمینان میدم که تا خوابه کنارش میمونم.

با چشم های جذابش که مثل همیشه من و مسخ می کنه تو چشمم زل میزنه، بی اراده دستم و به سمت موهایش میبرم و با سر انگشتم سرش را نوازش می کنم. آرام با صدای گرفته میگه: پویا؟

پویا: جونم؟

آرام: دلم برات تنگ شده بود!

دستم تو موهایش بی حرکت می ایسته و نگاهم روی چشم های بسته اش و نفس های آرومش ثابت میمونه .

دلم برای صورت معصومش پرپر میزنه و فقط کمی... کمی نوازش کردنش اشکالی داره؟ نرم دستش را می بوسم و زیر لب میگم: منم همینطور زلزله.

کلافه از روی تخت بلند میشم و از اتاقش بیرون میروم. پنجره را باز می کنم، بارون شدیدی می باره. سیگارم و کنار لبم میزارم و عمیق ازش کام می گیرم شاید این سیگار فکر آرام و امشب از من بگیره شاید این بارون و هوای سردش آتیش درونم و خاموش کنه.

دیشب تا صبح نتونستم بخوابم، وقتی بیدار شدم آرام را بیدار کردم و بعداز خوردن صبحانه رفتم سر پروژه. با سرگرد رستمی تماس گرفتم و بهش موضوع را گفتم، قرار شد آرام تحت نظر باشه و با توجه به تحقیقاتشون و حرف هایی که امیر به آرام زده بود، سرگرد مطمئن بود که هنوز ایران نیست. ذهنم بهم ریخته بود و وقتی رستمی گفت پس علت این حمله ها هم بی ربط به امیر نیست، با توضیحاتش فهمیدم یک بار دیگه این اتفاق افتاده ولی من بی خبر بودم.

رویا: پویا؟

حواس پرتم و دادم به دختر رو به روم که چندبار داشت صدام می کرد. پویا: بله؟

رویا: یک بار شد بگی جانم!

متعجب گفتم: چه فرقی داره!

رویا: واسه من فرق داره... پویا چرا من و می پیچونی؟ قرار بود تا آخر این ماه بهم خبر بدی. من... من واقعا به اومدنت امید دارم.

پویا: هنوز یک هفته مونده تا آخر این ماه... من کسی را نمی پیچونم فقط الان کاملا ذهنم مشغوله. نمی بینی چقدر کار رو سرم ریخته!

رویا: واقعا این قدر سخته بگی میای یا نه؟ خودم میروم دنبال همه کارات لازم نیست تو اذیت بشی.

پویا: من بخوام بیام، این پروژه باید تموم بشه حداقل تا دو سال طول میکشه یا شاید هم بیشتر. رویا: من دوست دارم پویا، دلم می خواد باهم بریم... هم پیشرفت می کنیم هم من از این دنیا تو را سهم خودم میدونم.

فکر کرده بودم. خیلی هم زیاد چون رویا بهترین موقعیت بود برای دور شدن از آرام. شاید می شد رفت و دور شد، شاید فقط با رفتنم از این کشور بتونم دوباره احساساتم را سرکوب کنم. اما هنوز یک دل نشده بودم.

رویا: پویا میای باهام؟

پویا: رویا جان اجازه بده فکر کنم. این تصمیم چیزی نیست که بخوام عجولانه بهش عمل کنم، نمی تونم بی هیچ مشورت و فکری بگم میام!

_ کجا؟

با شنیدن صدای آرام از پشت سرم قلبم ریخت. و لحظه ای چشم هام و بستم، هول شده رو به رویا گفتم تو برو به کارت برس. به سمت آرام برگشتم که با اخم به هردوی ما نگاه می کرد. رویا به سمتم برگشت: می خوای من بهش بگم قضیه از چه قراره؟

پویا: رویا جان لطفا!

آرام: من ترجیح میدم از پویا بشنوم، به سلامت.

وقتی رویا با لج چشم گرفت و کامل از ما دور شد، رو به آرام گفتم: فال گوش ایستادن اصلا کار خوبی نیست!

آرام: کجا می خواد ببردت اون دختر آدامس؟

با حرص گفتم: آرام!

آرام: باشه نگو، پس از رویا می پرسم اما به روش خودم، میدونی که روشم چجوریه.

رو ازم گرفت و می خواست بره که سریع گفتم: می خوام برم اروپا!

یه لحظه بی حرکت تو همون حالت ایستاد. وقتی برگشت اشک تو چشم هاش جمع شده بود و انگار داشت جون من و می گرفت.

پویا: آرام چرا گریه می کنی؟

انگشت اشارش و به سمتم گرفت و گفت: به علی قسم بری دیگه من و نمی بینی پویا. به خدا قسم

کاری می کنم که خودت از اروپا برگردی و دنبالم بگردی. میدونی که وقتی آرام به سرش میزنه، پای حرفش میمونه!

تو دلم غوقایی به پا شده بود. من واقعا دیوونه این دختر بودم وقتی اینجوری جلوی من در میومد، نرم دلم می خواست سفت و محکم برم بغلش کنم و بگم من بدونه تو کجا می تونم برم وقتی یه لحظه هم نمی تونم ازت بی خبر باشم.

نزدیکش شدم و با سر انگشتم اشک هاش و گرفتم: دوباره زلزله شدی؟ آرام: نکن پویا..

پویا: واسه پیشرفتم خوبه، تو نمی خوای من پیشرفت کنم عسل چشم؟

آرام: مرده شور این پیشرفتت و بیرن، پیشرفت کاری یا ازدواج؟

بلند می خندم و میگم: چی میگی واسه خودت؟ من فقط قراره واسه کار برم.

آرام: نه نمیری، نمیزارم بری.

با عجله پا تند کرد و ازم دور شد. کلافه چند بار دستی تو موهام کشیدم، واقعا من با این دختر باید چی کار کنم!

اصلا نداشت بهش بگم سرگرد چی گفت. بیشتر از هر چیزی نگرانشم. نمی دونم امیر کجاست و چه نقشه ای داره، وقتی فکرای منفی ذهنم و درگیر میکنه دلم شور میزنه واسش. خودم اینجا، کارام اینجا هر وقت آرام می خواد برگرده تا برسه تهران هزار بار میمیرم و زنده میشم و الان اوضاعمون بدتر هم شده.

سرگرد رستمی ازم خواست تا با بابا حرف بزنم و موضوع پیش اومده را تعریف کنم چون که امیر فعلا برای آرام یه تهدیده و باید مواظبش باشیم. قرار شد بابا رو همراه با آرام بفرستم و خودم پنجشنبه صبح قبل مراسم اونجا باشم. بابا و آرام را رسوندم فرودگاه، این بار آرام از رفتنش اونم همراه بابا راضی نبود و من دلم ضعف می رفت واسه این حسودی کردنش نسبت به رویا!

بابا: تو دیگه برو باباجان خسته ای.

پویا: باشه، مواظب خودتون باشید. رسیدین بهم خبر بدید.

بابا: باشه بابا، برو به سلامت.

نگاهی به چهره در همش انداختم و نزدیکش شدم و با صدای آروم گفتم: اخمات و باز کن داری برمی گردی، خوبه که؟

چشم غره ای نثارم کرد و گفت: آره واسه شما که خوب شد.

با بهت گفتم: آرام دستت درد نکنه، تو من و اینجوری شناختی!

آرام: آره دقیقا اینجوری شناختمت که با همه زیادی خوبی؛ ولی تنها نفر آخر زندگیت منم.

ناراحت میشم از برداشتی که می کنه چیزی بهش نمیگم و رو به بابا میگم: بابا من برم با آرام

کارت پروازتون رو بگیریم، الان میایم.

بابا کمی تعجب می کنه ولی به روی خودش نمیاره و میگه: برید بابا جان، من همین جا نشستم.

دستش و می گیرم و به سمت بیرون می برم.

آرام: چرا میای بیرون؟

کناری میکشونمش و نگاهی به اطراف می کنم. تقریبا این موقع شب فرودگاه خلوت و کسایی هم

که هستن مشغول رفت و آمدن و حواسشون به ما نیست.

پویا: من هیچ علاقه ای به رویا ندارم. پس قرار نیست باهاش ازدواج کنم.

آرام: اما اون...

پویا: اون مهم نیست... من مهمم!

آرام: اگه عاشقش بشی؟

به چهره معصومش نگاه می کنم که حین پرسیدن این سوال خیلی با نمک شده و من آخر از

دستش دیوونه میشم و میگم من عاشق تو شدم و دیگه کسی نمی تونه من و عاشق کنه!

نزدیکش میشم و تار موهایی که تو صورتش اومده را کنار می زنم.

پویا: بریم دیگه هوا خیلی سرده، سرما می خوری... میری تهران مواظب باش. زیاد از خونه

بیرون نرو تا تکلیف این مرتیکه مشخص بشه. به احتمال زیاد خط تلفنت تحت کنترل، اگه زنگ

زد جواب بده تا کارمون جلوتر پیش بره، باشه؟

آرام: باشه .
بی اراده بغلش کردم و زود عقب کشیدم. من کنار این دختر واقعا کم میارم.

آرام:

این سه روز به اندازه یک عمر برام رفت. از طرفی کیان مامور کنترل پویا شده بود و بهم آمار می داد که با رویا کجا میره و کجا میاد و خیالم کمی به حرف هایی که کیان میزد راحت میشد و آخر هر مکالمه ای می خندید و می گفت این جناب دلش پیشه تو گیره، چراغ سبز به این خانم نشون نمیده. از طرفی الهه مامور زنگ زدن به پویا شده بود.

و تو آخرین تماس الهه؛ پویا گفته بود الهه تو رو خدا اینقدر وسط کار زنگ نزن این شوهرت که کنارته از جون من چی می خوای؟ آگه هم واسه رویا زنگ میزنی دیشب برگشته تهران؛ دست از سرم بردار!

الهه هم بعداز قطع کردن تا می تونست به جونم غر زد و گفت من و خودت را تابلو کردی از بس گفתי زنگ بزن.

امروز صبح هم واسه مراسم بله برون علی، همراه الهه رفتیم خرید و تا تونستیم خرید کردیم و بعد از ناهار به زور الهه به سمت آرایشگاه رفتیم چون قرار شده بود یه صیغه محرمیت هم بینشون خونده بشه و مراسم طولانی تر می شد.

مامان وقتی دیدم کلی اشک تو چشم هاش جمع شد و قوربون صدقم رفت. زندایی و دایی هم با غم تو نگاهشون حرف مامان را برای خوشگل شدنم تایید می کردند و می گفتن ایشالا عروسی خودت.

فقط تنها کسی که بینمون حضور نداشت پویا بود که زنگ زد و گفت زودتر رفته که کنار علی باشه و اونجا می بینتمون.

الهه: دل تو دلت نیستا!؟

آرام: هیس...یکی می شنوه.

الهه صداش و پایین آورد و گفت: اول و آخرش زن داداش خودمی.

آرام: آره آگه اون داداشت عقلش برگرده!

الهه چشم هاش و گرد کرد و گفت: اوه اوه دخترام دخترای قدیم، یه حیایی، چیزی!

همه با خنده به سمتمون برگشتن و من با آرنج تو پهلوئی الهه زدم که آخش هوا رفت.

با حرص کنار گوشش گفتم: وای وای الهه، ببین می تونی یه کاری کنی همه بفهمن.

الهه بلند خندید و دستم و گرفت و رو به دایی گفت: بابا من و حمید با آرام میریم. پس شما هم با ما راه میوفتین؟

دایی: برید باباجان، ما هم پشت سرتونیم.

با خانواده خاله شهلا بیرون از خونه عروس قرار گذاشته بودیم. وقتی رسیدیم حمید ماشین را عقب تر پارک کرد و من قبل از اینکه پیاده بشم چشم چرخوندم و پویا را تکیه زده به ماشینش پیدا کردم و بی اراده لبخندی روی لبم نشست.

از آغوش بی بی گل بیرون میام و متوجه نگاه سنگین پویا میشم. می خوام به سمتش برم که یه لحظه غم تو نگاهش من و سرجام خشک می کنه. بی بی گل دستی پشت کمرم میزاره و میگه: بیا بریم عزیزکم همه منتظرن.

با خم کردن سرم، سلامی به پویا می کنم که اونم با همون غم نگاهش جوابم و میده. در خونه باز شد و همگی وارد خونه شدیم.

کنار بی بی گل عقب تر از همه به سمت داخل خونه می رفتیم که من گفتم: بی بی گل؟ بی بی گل: چی شده دُر دونه؟

آرام: پویا چیزیشه؟

بی بی گل: حسرت داره عزیزکم!

با آهی گفتم: حسرت چی؟

بی بی گل: حسرت یکی یه دونه عمه شهنازش!

نسیم خنکی روی پوستم حس می کنم و همه ی حس های خوب دنیا تو وجودم سرازیر میشه و دوباره لبخند به لبم میاره. چیزی نمیگم و میزارم این حال خوب تا ته قلبم نفوذ کنه.

با الهه لباس عوض می کنیم و کنار هم روی مبل توی سالن می شینیم. عروس به نظرم دختر خوبییه و چهره ی با نمکی داره. کنار علی نشسته و هردو هنوز توی جمع معذب هستند. نگاهی به هردوشون میندازم و به نظرم خیلی بهم میان!

پویا از روی مبل بلند میشه و کتش را در میاره. می خواد چیزی پیدا کنه تا کت را بهش آویز کنه که بی بی گل کنار گوشم میگه:

پاشو کمی حسرت و از دل این بچه کم کنه عزیزکم!

دوباره رد نگاه بی بی را دنبال می کنم. وقتی مطمئن میشم که پویا را میگه، سریع از جام بلند میشم که نگاه پویا به من میوفته و منتظر همون جا می ایسته. سعی می کنم به کندی خودم و بهش برسونم تا خیلی جلب توجه نکنم.

زل می زنم به چشم های سیاهش که امشب خاص تر از همیشه نگاهم می کنه. یه جوری که تپش قلبم و بالا می بره.

آرام: کتت و بده میبرم واست.

چشمکی می زنه و سعی می کنه مثل همیشه باشه.

پویا: ببین امشب آتیش پاره ای شدی واسه خودت که بیا و ببین!

می خندم از همون خنده هایی که همیشه می گفت لامصب اینطوری نخند. کت رو از دستش می گیرم و اون که سر جاش ایستاده و مات خنده ام شده را پشت سرم جا میزارم.

صیغه محرمیت خونده میشه و خنده از روی لب های علی و آیدا کنار نمیره. دست علی دور کمرش حلقه میشه و نگاه شیطونه من که روی دستش قفل میشه.

کنار گوش الهه میگم: انگار خیلی داماد هوله؟
الهه که بلند می خنده، دستم و می گیره و باهم بین چند نفر شروع به رقصیدن می کنیم.
کنار گوش الهه میگم: الهه یه کاریش کن دیگه، من فردا شب میرما!
الهه: خیلی خوب، اون بدبخت خسته اس حالا تازه من باید برم بگم ما میایم خونت امشب!
آرام: خوب بخاطر تو قبول می کنه چون میدونه ما بریم تنها میشی. البته توهم قیافت و مثل گربه ملوس کن، حتما قبول می کنه!
لب هاش و جمع می کنه که نخنده و با اخم مصنوعی می خواد به سمت پویا بره که میگه: آره فقط به خاطر منه که قبول می کنه جونه خودت!
بلند می خندم و میگم: عاشقتم به خدا!

بعد از شام همه باهم خدافظی می کنیم و من که افسرده به سمت ماشین دایی میرم تا من و مامان را برسوزن خونه. الهه رو به مامان میگه: عمه جونم ما می خوایم بریم خونه پویا دور هم باشیم میشه آرام و ببریم؟

مامان لبخندی میزنه و میگه: برید عزیز عمه خوش باشید. بچه ام خسته شد از بس کار کرد، خداروشکر که تو هستی عمه.
الهه: فدات بشم عمه جونم.

ذوق زده نگاهی به الهه میدازم که کنار گوشم میگه: ذوق مرگ نشی زلزله پویا!
لبخندی میزنم و میگم: خیلی نامردی چرا گفتی قبول نکرد؟
الهه: بفهمه پای تو درمیونه و قبول نکنه؟

انگار امشب همه قراره با حرفاشون من و دیوونه تر کنند.
یه دفعه الهه رو به پویا میگه: پویا جان تو و آرام برید، من هم با حمید برم لباس بیارم از خونه، بهتون ملحق میشیم.

پویا سری تکون میده و خیلی سرد رو به من میگه: بریم آرام.
کمی جا می خورم ولی به روی خودم نمیارم و سوار ماشینش میشم، که ماشینش با گاز زیاد حرکت می کنه.

رو بهش آهسته میگم: خوبی تو؟
پویا: نه سرم درد می کنه.

آرام: وای چرا نگفتی، می خوای بریم خونه من خودم به الهه میگم نیاد.
پویا: نه... میرم یه دوش می گیرم خوب میشم.

آرام: اخه اینجوری که...

وسط حرفم گفت: خوب میشم آروم دل، نگران نباش!

می دونم که به این راحتی سردرد میگرانش خوب نمیشه و انگار امشب این حسرت خوردنه بد کار دستش داده.

در اتاقش را میزنم. وقتی اجازه میده وارد اتاقش میشم. روی تختش نشسته بود و سرش را با

دستاش گرفته بود کنارش روی تخت چهار زانو میشینم و کنار گوشش میگم: پویا؟
بدون اینکه سرش را بلند کنه میگه: جونم؟
آرام: بخواب.

سرش را تکون میده و میگه: نه لازم نیست. یه قرص می خورم خوب میشم.
دوباره میگم: بخواب و سرت و بزار روی پام!
با چشم های گرد شده سرش را بالا میاره.
با حرص میگم: نترس نمی خورمت بخواب دیگه!
با تردید و احتیاط دراز میکشه. سرش و روی پاهام میزاره و چشم هاش و می بنده. دوباره قلبم
تپشش بالا میره و چیزی تو دلم تکون میخوره.

حرفی نمیزنه و من با انگشت هام مثل قدیما پیشونیش را ماساژ میدم و به قول خودش معجزه می
کنم.

ولی امشب حرفی از معجزه نمیزنه. فقط ریتم نفس هاش آرام شده و هنوز هم چشم هاش و باز
نکرده.

بی قرار کنار گوشش میگم: بهتری؟

پویا: مثل همیشه معجزه می کنی!

دلم می لرزه و لبخندی به لبم میاره: پس توام یادته؟

پویا: تو تنها کسی هستی که هیچ وقت خودت و کارهات و یادم نمیره!

دستم از حرکت میوفته و شوکه شده به چشم هایی که هنوز بازشون نکرده نگاه می کنم.

آرام: پویا؟

پویا: جونم؟

آرام: توام دوست...

صدای زنگ آیفون به گوشم میرسه و حرفم و قطع می کنه. سرش را از روی پاهام برمیداره و

من بی میل بلند میشم که در را باز کنم؛ ولی کتفم اسیر دستش میشه.

سوالی نگاهش می کنم که میگه: تو چی؟

آرام: دوست داری بری؟

سوالم عوض شده بود و اونم این رو فهمیده بود، ولی من این بار دیگه طاقت نداشتم غرورم

شکسته بشه.

دوباره صدای زنگ آیفون بلند شد و من منتظر به چشم های جذاب مردی که عاشقش بودم نگاه

می کردم که یه دفعه گفت: نه نمیرم!

شوکه گفتم: کجا؟

پویا: تو کجا رو گفتی، منم همون جا رو گفتم!

آرام: پویا؟

پویا: جونم؟

با استرس نگاهم بین چشم ها و لب هاش در حرکت بود تا گفت: نمی تونم با رویا برم!
نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و گفتم: چرا؟
پویا: در و باز کن منم الان میام.

همین طور که زیر لب غر میزد، در را باز کردم. می دونستم همیشه به این راحتی از زیر
زبانش حرف بکشم.

الهه با حرص وارد شد و گفت: پس چرا در و باز نمی کنی؟
آرام: ببخشید دستم بند بود.

حمید: آگه دودقیقه دیگه باز نمی کردید الهه شیشه ها را میاورد پایین!
با خنده به پویا که دست به سینه به در اتاقتش تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد، چشم دوخته
بودم.

الهه: بخندید، اصلا هم ناراحت نشید!

آرام: خوب حالا چرا حرص می خوری قوربونت برم! من برم یه چایی بزارم واسه الی جونم تا
خوش اخلاق بشه.

الهه چشم غره ای نثارم کرد و من برای جلوگیری از خندم لب هام و بهم فشردم.
چایی دم کشیده رو تو فنجون ها ریختم و داخل سینی گذاشتم.

پویا کنارم ایستاد و گفت: بده خودم ببرم.

به سمتش برگشتم: نگفتیا!

پویا: دوباره تو گیر دادی زلزله... بیا بریم تا سرمون و نبریده.
با بی میلی چیزی نگفتم و همراهش به سالن رفتم.

کنار الهه نشستم که کنار گوشم گفت: نگفتی کجا بودی؟

آرام: وای الی نترس هرچی بشه اولش واسه تو توضیح میدم.

الهه: بابا ازدواج کنید تمومش کنید دیگه.

آرام: یه جور میگی انگار من از این وضعیت راضیم.

الهه: وقتی همه رفتیم واسه خواب باهات حرف می زدم.

آرام: بزار یه روز دیگه، امشب وقتش نیست... سردرد داشت.

الهه: بمیرم واسش، از بس با حسرت به تو نگاه کرد. میدونم که دلش می خواست مراسم خودش
با تو باشه.

آرام: امشب فقط گفت نمی تونه با رویا بره.

الهه ابرو هاش و بالا انداخت و گفت: خداروشکر... هرچند که معلوم بود، آخه مگه میتونه قید تو
رو بزنه!

آرام: می ترسم الهه، یه چیزی این وسط درست نیست.

الهه: بد به دلت راه نده، هیچی نیست خودم باهات حرف می زدم.

حمید: چی شما پچ می کنی؟

الهه: حرفای زنونه عزیزه دلم.

حمید دستش را دور شونه های الهه پیچید و خودش را به الهه نزدیک کرد: نمی خوامی خبر و بهشون بدی؟

من و پویا با کنجکاوی به هردوشون نگاه کردیم.

الهه: میگم ولی حق ندارید به کسی بگید، فردا خونه بابا خودم می خوام بهشون بگم.

پویا: وای بگو دیگه الی مردیم از فضولی!

الهه: داری دایی میشی فدات بشم.

من و پویا چند لحظه مات الهه شدیم و بعد هردو از شوک گفتیم: چی؟

پویا به سمت الهه رفت و محکم بغلش کرد و بعدش هم نوبت من شد که هزار بار الهه را بوسیدم

و قوربون صدقش رفتم. الهه برای من بهترین خواهر بود و فرزند الهه صد در صد بچه خواهر

من محسوب می شد .

من و پویا به حمید هم تبریک گفتیم و از همین امشب شروع کردیم به آینده نگری و ذوق کردن

واسه اومدن عزیزترین شخص زندگیمون.

با الهه به یکی از اتاق ها می رفتیم که نگاه پویا من را متوجه خودش کرد. به سمتش برگشتم که

با اشاره چشم و ابرو گفت برم به آشپزخونه.

توی اتاق لباس ها مو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم و به الهه گفتم: من برم آب بیارم. پویا

هم کارم داره تو بخواب.

الهه: به شرطی که فردا واسم تعریف کنی که چی کارت داشت.

خندم می گیره و میگم: چشم خواهر شوهر.

همه چراغ ها خاموش بود و داخل آشپزخونه هاله ای از نور آباژور بود. به سمت میز آشپزخونه

رفتم و روی صندلی رو به روی پویا نشستم.

آرام: پویا کاریم داشتی؟

پویا دستم و تو دستش گرفت و گفت: فردا با خودم برگرد رامسر!

ذوق زده نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟

پویا لبخندی زد و گفت: آره؛ دوست دارم باهم برگردیم.

آرام: به دایی محسن چی بگم؟

پویا: خودم با بابا حرف می زنم، نگرانتم. تا تکلیف امیر مشخص نشه آرام نمیشم!

دلشوره اش به من هم سرایت می کنه ولی سعی می کنم عادی باشم.

آرام: پس تا من و نکشته قدرم و بدون و باهام خوب باش یهو دیدی..

میون حرفم پرید و گفت: آرام! خدا نکنه پاشو، پاشو بخواب داری هذیون میگی.

پویا:

به صورت غرق خوابش نگاهی میندازم. ماشین را پارک می کنم و اسمش و صدا می زنم.
پویا: آرام پاشو رسیدیم... آرام جان!
چشم هاش و باز می کنه و با چهره خوابالو که با نمک ترش کرده به من نگاه می کنه.
لبخندی میزنم و میگم: بریم شام بخوریم خانم خوابالو؟
آرام: وای رسیدیم! بهترین خوابی بود که رفتم.
شیطون نگاهش می کنم: چون کنار من بودی؟
آرام سری تکون میده و پیاده میشه.
آرام: وای چه برفی!... خداکنه تا صبح بیاره.
از ذوقش لبخندی به لبم میاد و میگم: بیا بریم دختر تا یخ نزدیم.
هوا به شدت سرد شده، برف شدیدی شروع به باریدن کرده و تقریباً همه جا با برف پوشیده شده،
باهم وارد رستوران هتل میشیم. برای گرم شدنمون سوپ سفارش میدیم. کنارم میشینه و کمی
خودش رو بهم نزدیک می کنه. میخندم و محکم تو بغلم می گیرمش.
آهسته زمزمه می کنم: جوجه رنگی یخ زده من.
سرش و بالا میاره و تو چشم هام نگاه می کنه و کمی خودش و بالا میکشه و کنار گوشم میگه:
خوبه که هنوز آغوشت و دارم.
میدونه که نگاه خیره اش، آتیش به جونم میزنه. به دلم می خندم. کی می دونست که من ترس از
دست دادن همین لحظه ها را داشتم. احمقانه بود، اما بود!
همین که کنارم بود و مواظبش بودم برام کافی بود؛ ولی کافی نبود!
شام می خوریم و میخوایم بریم به اتاق هامون، که آرام ذوق زده به برف ها نگاه می کنه و از
من میخواد که قدم بزنیم.
میل با آرام بودنم هر روز زیادتر میشه و این احساس روز به روز سرکش تر میشه، گاهی انقدر
زیاده که کنترلی روی رفتار هام ندارم.
به بابا محسن خبر میدم که رسیدیم و شروع می کنیم کنار هم به قدم زدن اونقدر که آرام سردش
میشه و رضایت میده برگردیم.
بی رمق لبخندی میزنه و چشم هاش نشون میده که میخواد حرفی بزنه و من که دلم نمی خواد
ازش جدا بشم.
پویا: جونم؟
اول با تعجب نگاهم می کنه ولی بعدش لبخند میزنه: نگاهم و حفظ شدی؟
پویا: حتی بیشتر از خودت!
آرام: می ترسم.
پویا: کنارتم، نمیزارم بلایی سرت بیاره.
با استرس نگاهم می کنه: نمی دونم آخرش چی میشه!
پویا: نگران نباش رستمی کارش درسته پس مطمئن باش گیرش میندازه.
سری تکون میده و معلومه که راضی نشده، زیر لب خدافظی می کنه که دوباره صداش می کنم.
دستش و تو دستم گرفتم و گفتم: بهت قول میدم که همه جا حواسم بهت هست!

اسفند رو به تمومیه ولی هوا هنوز سردی خودش و داره، پروژه خوب پیش رفته ولی خیلی مونده تا اتمامش، حمید به خاطر الهه که باردار شده کمتر اینجا میاد و علی زمانی که من مجبور میشم به تهران برگردم به جای من سر پروژه میمونه. بعداز عید کارها به روال خودش برمیگرده و من نیاز کمتری به بقیه دارم، به همین خاطر بابا رو بعداز عید برای اومدن به رامسر معاف کردم. هفته اول عید پروژه تعطیل می شد و از هفته دوم شروع به کار می کردیم. رویا نزدیکم میشه و میگه: خسته نباشید مهندس.

لبخندی می زنم: ممنونم.

رویا: پویا هنوز هم امیدیه هست که بتونم تو را راضی کنم؟

پویا: نه رویا، ازت خواهش می کنم دوباره شروع نکنیم.

رویا: به خاطر آرام؟

لحظه ای چشم هام و روی هم فشار میدم: به چی میخوای بررسی؟

رویا: به اینکه همه ی این مخالفت ها یه بهونه بود، همه ی دلالت برای نیومدن، آرام بود!

نگاهم و ازش می گیرم. جوابی نمیدم و ازش دور میشم. به همین راحتی مثل کبک سرم و زیر برف می کنم، اما همه فهمیدن که کار من از علاقه هم رد شده و فقط نمیدونن چرا ازش دوری می کنم. شده مثل شعر؛ تو هم دردی و هم درمان!

آرام:

همراه الهه تو پاساژ های شلوغ، این شب های آخر سال قدم می زدیم و پشت ویتترین های مغازه گاهی چیزی می پسندیم گاهی هم مسخره می کنیم و می خندیم. پویا و حمید هم قراره به جمع دونفرمون یا به قول الهه دونفره به علاوه یه فنقول بیوندند.

شکم الهه کمی جلو اومده و بامزه شده. بعداز خرید و خسته شدن من و الهه، همگی بیرون شام می خوریم و بعداز شام خونه الهه جمع میشیم تا به قول پویا شب را با زلزله هشت ریشتری صبح کنیم.

از وقتی فهمیدم پویا قرار نیست از کشور بره خیالم راحت شده و به اینکه داشته باشمش امیدوارتر شدم. کیان از وقتی که محبت ها و توجهات پویا را دیده، به من می خنده و با چشم های شیطونش نگاهم می کنه و میگه عشقت و از من داری، آخه فهمیده من رقیب قدری هستم! گاهی شماره های مشکوکی که با من تماس میگیرن همه ی آرامشم را صلب می کنه و اما من که هر بار به خاطر گرفتن ردی از امیر مجبور به حرف زدن با آدم های ناشناس پشت خط میشم و چیزی جز تهدید و دل آشوبی برام نداره، ولی من این روزها فقط به پویا و محبت های گاه و بی گاهش دلخوشم!

با سرگرد رستمی همه را درمیون میزارم و نمیزارم مامان یا الهه چیزی بفهمن چون می دونم

شرایطشون با بقیه فرق داره، پویا از همه جریان با خبر بود تا چندروز پیش که امیر تماس گرفت و این بار من را تهدید نکرد بلکه این بار هرچی از دهنش در اومد نثار پویا کرد و گفت بهش بگم پاشو از زندگیش بیرون بکشه و دور من و خط بکشه. ترسناک ترین قسمت قضیه اینه که اون هنوز من رو نامزد یا حتی زن خودش می دونست و این من را تا سر حد مرگ می ترسوند، اون شب تمام تنم یخ بست انقدر ترسیده بودم که ساعت دوازده شب با سرگرد تماس گرفتم و همه حرف های امیر را تعریف کردم و ازش خواستم فعلا پویا چیزی ندونه و بهتره از این قضیه دور بمونه.

کنار بقیه خودم و شاد نشون می دادم ولی توی دلم غوغایی به پا بود، همیشه یه ترس همراه بود سعی می کردم با پویا کمتر بیرون برم، همیشه پشت سرم و نگاه می کردم و تصور اینکه کسی من را دنبال می کنه را داشتم.

سرگرد رستمی چندنفر از دستیارای امیر را گرفته بود ولی اونا هنوز حاضر به همکاری نبودن. سرگرد از من می خواست تا جای ممکن از تهران دور باشم و امسال من چقدر دلم می خواست این هفته زودتر تموم بشه و همراه پویا برگردم.

پویا کنارم میشینه و صدام می کنه و من سعی می کنم حواسم را کامل به مرد جذاب و خسته روبه روم بدم.

آرام: جونم؟

ابروهاش و بالا میندازه و رو به رو را نگاه می کنه، نگاهش و دنبال می کنم که متوجه میشم الهه و حمید نیستن و من متعجب می‌گم: رفتن؟

پویا: آره الهه گناه داشت گفتم برن بخوابن، به توهم شب بخیر گفتن ولی حواست اینجا نبود، منم گفتم ادیتت نکنن.

آرام: آره فکرم مشغول بود.

پویا: چندروزه رو فرم نیستی! چیزی شده؟

آرام: نه فقط خستم.

پویا: حق داری عزیزم، میخوای خودم از کیان واست مرخصی بگیرم؟

چشمکی میزنم و با خنده می‌گم: یعنی پارتی؟

پویا: ما واسه شما پارتی بازی هم می کنیم.

آرام: نه آقاهه ممنون؛ خستگی داره ولی خودمم دوست دارم که اونجا باشم، من به این شغل علاقه دارم.

پویا: تا اتمامش خیلی وقت میبره ولی فعلا که با توجه به این چندماه که گذشته پیشرفت خوبی داشته.

آرام: اینطوری پیش بره شاید زودتر از وقتش تموم بشه.

پویا: خدا کنه. پاشو برو بخواب عزیزم چشمات قرمز شده.

آخ قوربونه این مهربونیات برم که هنوز هم زیر پوستیه و نمیزاری زیادی افسارش از دستت در بره، ولی به خدا که من آدم بی جنبه ای نیستم!

آرام: پویا؟

پویا: جون دلم؟

یک چیزی از تنم خارج شد، بهش چی میگن؟ جان؟ روح؟ همان...
آرام: مراقب خودت باش.

پویا با همان نگاه مهربونش به چشم هام زل میزنه و تکه ای از موهام و تو دستش میگیره: چشم.
آرام: قول میدی؟

چشم هاش و روی هم فشار میده. نزدیکم میشه، نفسش را توی صورتم فوت می کنه و من که از این همه ناپرهیزی خوشحالم!

تکه موهام رو رها می کنی و زیر لب با خودت زمزمه می کنی: از بس که خوشگلی!

دلم می لرزد از حرف هایی که گاهی بی هوا به سمت روانه می کرد و بعد خودش با چشم های نگران نگاهم می کرد؟ من هم مثل احمق ها عشق در چشمانم را پنهان می کردم و به جایش نگاه بی تفاوت را نثارش می کردم.

میدونی اما امشب دلم می خواست کمی فقط کمی برای کسی که دوستش دارم ناز کنم و او هم نازم را بخرد.

امشب دلم می خواست عشق را در قلب و چشم هایم ببیند و شاید کمی دلش، کمی... لرزش دل من را احساس کند.

با سر انگشتش اشک چشمم را می گیرد و با آن مردمک سیاه و جذابش خاص تر از همیشه نگاهم می کند.

پویا: چرا گریه می کنی قوربونت برم؟

دلم کمی از او را می خواست بین این همه بدبختی!

سرم را روی شانۀ اش میزارم و زمزمه می کنم:

بزار کمی کنارت آروم بگیرم...

میدونی شاید دیگه از این لحظه ها که می شد بهت بگم چقدر دوست دارم پیش نیاد و من بمونم و تو... و یه دنیا پشیمونی!

در کمال تعجب گونه تیزش را روی سرم می گذارد و زمزمه کرد: آرام... من با تو چی کار کنم؟

هیچ، مثل شیء گران بهای داخل صندوقچه مرا بردار، ببوس، بو بکش و بعد بزار جایی جلوی چشمت، قول می دهم که ساکت می مانم و تو باز... تو باز..

پویا: من تمام راهی که با عقل اومدم و دارم با دل برمی گردم... آرام دارم کم میارم!

تو فقط برایم حرف بزن، قول می دهم تا عمر دارم فقط به صدای بم و گیرایت گوش کنم.

پویا: آرام... داری بیچارم می کنی!

نه عزیزم بیچاره منم..

پویا: اگه دارم پا روی عقم میزارم به خاطر دلم، یعنی غیر قابل کنترل شده ام و این یعنی زنگ خطر برای من!

ازش فاصله می گیرم، من خطرناک نبودم. باید فقط با من بودن را تجربه می کردی . آرام: این روزها دلم گواهی بد میده، انگار منتظره یه اتفاق بدیه!

دستت که دور شانه هایم حلقه می شود.

پویا: من پشتتم نگران هیچی نباش عزیزم.

آرام: کنارم باش، تا سرم و روی شونه هات بزارم، پشتم نباش، دیگه تکیه گاه نمی خوام، برادر نمی خوام. پویا من تو رو هیچ وقت به چشم برادری نمی خواستم، من... من مجبور شدم!

پویا: میدونم!

با عصبانیت، نگاه دلخورم را به چشمانش میدوزم، دستم و می گیرد و به سمت یکی از اتاق ها می برد.

می خواستم عادی باشم، اما نمی شد.

می دونستی که عذابم دادی. می دونستی رفتی نامزد کردی. میدونی چه عذابی به جونم انداختی؟ داشتم روانی می شدم وقتی نگاهت، عشقت واسه یکی دیگه شد. وقتی قرار بود تا آخر دنیا تو عاشقم باشی. میدونی همه عشقم و کشتم. که تو باشی برادرم که به هم جنس خودم خیانت نکنم که دل یه نفر دیگه اینجا آتیش بگیره. میدونی هر لحظه فکرم این بود که تو چجوری الان نازش رو میخوری. بیشتر از من دوستش داری، آخرش کم آوردم. آره من خاک تو سر کم آوردم. با خودم با دنیا لج کردم و با امیر ازدواج کردم. میدونی! آخ پویا... آخ... چه کردی با من و خودت. اشک هام یکی پس از دیگری روی صورتم روانه میشه و قیافه ات که بیشتر از آدم های دلسوز، شبیه به وحشت زده ها شده. آب دهانش را قورت می دهد و زمزمه می کند:

آرام!

سرم را کشید در آغوشش درست میانه سینه اش و زمزمه "عزیزمت" در جانم رخنه کرد اما باز هم برای نداشته هایم کافی نبود.

لبت را روی سرم می چسبانی و آهسته میگوی: میشنوی؟

سکوت می کنم و چیزی نمی پرسم و تو مرا بیشتر به خودت فشردی.

پویا: برای تو اینجوری میزنه!

مُردم، کاملاً از دنیا رفتم. وقتی قلبش برای من میزد. برای من تند میزد یعنی چه؟

سرم را بلند کردم، نگاهش فرق داشت، اصلاً این بار نگاهش برق داشت، نجوا گر لب زد: جونم؟

دلم را، افسار دل لعنتی ام از دستم رفت.

آرام: دوستم داری؟

پویا : ...

آرام: پویا دوستم داری؟

پویا: آرام!

تماس چشمی مان قطع نمی شد و قلبم بی قرارتر می شد.
آرام: وقتی میگی قلبت برای من میزنه... پویا بگو؟

کلافه نگاهم می کنی. این همه مکث برای چه بود؟
بگو خلاصم کن. دیگر تمام راه حل های دنیا را برای بازکردن زبانت رفته ام، آره من دیگه کم
آوردم. یقه اش را می گیرم و میکشم به سمت خودم. می خواهد عقب بکشد که یقه اش را محکم
تر می گیرم.

آرام: بهم بگو!

پویا: آرام دیوانه...

آرام: هیس... فقط یه کلمه!

پویا: دارم.

رهایش می کنم. همین از تمام جهان برایم کافی است!
بال درآوردم. تمام عمر جنگیده بودم برای همین لحظه، برای رسیدن به این لحظه و من دیگر تو
را رها نخواهم کرد.

نگاهش که کلی قوربونت برم، دوستت دارم و عزیزم داشت، برقی که همیشه برای من خاموش
بود ولی امشب... امشب به اندازه نبودن هایش به اندازه نگفتن هایش... حرف داشت.
پویا: آرام؟

آرام: جونم؟

پویا: من دارم با سر میرم تو جاده خاکی ولی این بار نمی خوام از دستت بدم!
سکوت می کنم و به پاهایم خیره میشوم.

پویا: توام من و می خوامی به اندازه ای که من می خوامت؟

آه خدای من یعنی نمی دانست که شب و روز چرا اینجور بی قرار نگاهش می کنم!
پویا: این سکوتت تلافیه؟ اصلا بهم علاقه داری؟ آرام من و نگاه کن!

دیوانه احمق این چه سوالی است! پس ندارم.

پویا: نکنه بین من و کیا...

با چشمان پر آبم زل می زنم به چشمانش و نمیزارم جمله اش به پایان برسد.

آرام: دوست دارم... من..

پویا: هیس و لاش کن... فقط بیا بغلم!

من خاک خورده دوستت دارم. از آن دوست داشتن هایی که از دور، پر از شوق است. از نزدیک
پر از شرم...

از آن دوست داشتن هایی که بوی ماندن می دهد، بوی خواستن، بوی تمیز عاشقی می دهد. آری

اصلا جواب دوست داشتن هم همین است: هیس فقط بیا بغلم!
خودم را بیشتر به آغوشش می چسبانم و او که بوسه ای به روی موهایم می زند و زمزمه می کند:

هیچ وقت از من جدا نشو!
لبخند روی لب هام شکل می گیره و آهسته زمزمه می کنم: یه دستوره؟
پویا: نه یه خواهش!

همانطور تشنه... همانطور پرتمنا نگاهت می کنم!

پویا:

حس می کنم خواستتم بیشتر از قبل شده و می دونم که دلم هم بی طاقت تر از قبل، از دیشب که دست دلم رو شده براش، دیگه دل تو دلم نیست برای به دست آوردنش. اما یاد قول و قرارم با خدا نمیزاره آرامشم کامل باشه. می دونم که آرام انتظار داشت که ازش بخوام تا آخر عمر کنارم بمونه یا بگم که با من ازدواج کن و تا ابد مال من باش اما نشد این تردید نمیزاره که فراتر از چیزی که می خوام حرف بزنم .

نتونستم جلوی احساسات لعنتی که خیلی وقته سرکش شده و افسارش از دستم در رفته را بگیرم. آره من یه جورایی دست مجنون را هم از پشت بستم... به مرز جنون رسیدم!
بعد از اون شب انگار بیشتر سردرگم شدم. نتونستم درست بخوابم و صبح که همه خواب بودن پریشون و با اضطراب به خونه بی بی گل رفتم و بهش گفتم که دیگه نتونستم جلوی احساساتم و بگیرم، گفتم که من آرام و می خوام برای تمام عمرم می خوام اما می ترسم... می ترسم که با من بودنش به ضرر جونش باشه، می ترسم که بیشتر از اینی که به دستش بیارم از دستش بدم . وقتی بی بی گل حال من و دید با چهره نگران شده نگاهم کرد و مثل همیشه مرحم شد واسه زخمم و گفت هر دردی یه درمون داره و پیشنهاد داد که باید به دیدن حاج آقای معینی رفت، روحانی که توی محل سرشناس بود و ما خانوادگی قبولش داشتیم! قرار شد برای دیدنش به مسجد سر محل بریم و با اون مشورت کنیم! بی بی گل می گفت:

میدونه که خدا هیچ وقت سرجونه بنده هاش با کسی معامله نمی کنه و اون خواست خودش که یه نفر زنده بمونه یا بمیره! ولی واسه اینکه خیالم راحت بشه باید با کسی که به عنوان روحانی قبولش دارم مشورت کنم .

وارد مسجد شدم و مردی که رو به قبله مشغول نماز خوندن بود را تماشا کردم، کنارش نشستم و منتظر موندم تا نمازش را تمام کنه.

قلیم تپشش تندتر شده بود. دلم نمی خواست جواب بدی بشنوم و اینجا هم امیدم نا امید بشه. نمازش که تموم میشه متوجه حضورم میشه. پویا: سلام حاج آقا معینی.

_ سلام جوون، پسر حاج محسن چرا انقدر پریشونی؟

پویا: راستش با بی بی اومدم اگه لطف کنید باهم بریم توی حیاط!

_ خیر باشه ان شاءالله، مشکلی که نیست پسرم؟

پویا: ایشالا که خیر؛ بفرمایید عرض می کنم.

به خدا توکل می کنم و گوش می کنم به بی بی گل که شروع می کنه به حرف زدن و توضیح دادن سواش و چاره ای می خواد برای عهدی که من به خاطر نجات، جان آرام با خدا گذاشتم. بی طاقت کنار بی بی گل می شینم و چشم میدوزم به حاج آقا که با آرامش به من نگاه می کنه و میگه:

پسرم خدا بخشنده و مهربان، خدا انقدر بخشنده که حتی گناه های ما انسان ها را تو لحظه پشیمونی هم بخشیده، دیگه وقتی هم که توبه می کنیم باید مطمئن باشیم در درگاه خدا بخشیده شدیم.

و در مورد این سوالی که از من پرسیدید باید بگم که؛ تو چندسال به خاطر این عهد خودت را نادیده گرفتی، یعنی پشت کردی به احساسات و حتی نامزد کردی تا فراموش کنی. اما باز هم دست تقدیر و صلاح خدا، نداشت که این ازدواج سر بگیره. تو خودت را از اون دختر دور کردی ولی باز هم نشد، پس تو از این عهد عاجزی و اون دختر بنده خدا هم پریشون حال کردی، ما روایت داریم که اگر ناذر، از انجام منذور (چه نذر مطلق و چه نذر مقید به زمان) عاجز شود، نذر منحل می شود و چیزی بر عهده ناذر نیست؛ مگر در مورد نذر روزه که در صورت عجز، باید در ازای هر روز، یک طعامی به فقیر بدهید. مات صورت پراز آرامشش شدم و لحظه ای... فقط لحظه ای قلیم از این جواب یادش میره که بزنه!

و من چقدر دلم می خواد همین وسط داد بزنم و خدا را تو آغوشم بگیرم. خدا تو می دونستی که دیگه صبر و قراری برام نمونده و من میدونم که... فقط میدونم که تو مثل همیشه خوبی .

نگاهی به بی بی گل میندازم که اشک چشم هاش و پاک می کنه و من و تو آغوشش می گیره.

آرام :

دوساعت دیگه عید و من منتظر پویا توی حیاط بی بی گل در حال قدم زدنم، حسی بهم میگه امسال قرار برای من و پویا سال خوبی باشه، قراره اتفاقی خوبی بیوفته و من قراره امسال پویا را برای خودم داشته باشم بی هیچ ترسی، حتی اگه تعهدی بینمون نباشه. در خونه باز میشه و نگاه من به سمتش پرواز می کنه، دستم و گیر موهای بافته شده روی شونه ام می کنم، پا تند می کنم و به سمتش میرم. رو به روش می ایستم. پیراهن سفیدی تنشه، تنگی پیراهنش بازوهاش و به نمایش گذاشته و دل من که میره برای سر گذاشتن روی این بازوها. شیطون نگاهم می کنه و میگه: خوردی پسر مردم و! اخمی می کنم و میگم: پرو.

با پشت دست روی گونه ام رو نوازش می کنه و آهسته میگه: فدای چشمای خوشگلالت بشم من. دل بی جنبه ام از تعریفش هُری پایین میریزه. خدا نکنه ای زیر لب میگم و اون که لبخندی میزنه و نگاهش از چشم هام روی لب هام ثابت میشه و من... من که گرم میشه!

پویا: واجب بود انقدر قرمز باشه؟
گیج و منگ شده، پرسشی نگاهش می کنم!
پویا اشاره ای به لب های قرمزم می کنه و میگه: رژ لب و میگم!
گستاخانه تو چشم هاش نگاه می کنم و با ناز میگم: مگه بد شدم؟
نگاه مات شده اش رو می گیره و سریع میگه: تو آخر من و میکشی!
آرام: خوب اگه می تونی باید زودتر دست به کار بشی!
با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه و من بلند زیر خنده میزنم.
پویا: کسی بهت گفته با خنده خوشگل ترم میشی؟

آه خدایا چقدر تغییر کرده بود، چقدر از هر کلمه اش احساسات بیرون می ریخت. شاید قرار بود من را دیوانه تر کنه!

آرام: نه چون من معمولاً بیشتر واسه تو میخندم!
نگاه مهربونش را تو چشم هاش میریزه و میگه: من می میرم واس...
صدای الهه مانع ادامه دادن حرفش میشه و من که بدجایی ضدحال خوردم، صورتم را به سمت الهه برمی گردونم.
آرام: جانم عزیزم؟
الهه: عید شدا! شما دوتا چرا نمیاین؟
پویا: آخه من فدای اون فنچول تو بشم، کی میای پس دایی به فدات!
الهه با لبخند روی لب هاش میگه: خدانکنه عزیزم. من بگم بهتون که وای به حال هردوتون اگه با این شکم من بخواین...
پویا: الهه جان یکم راز نگه دار باش.
مشکوک نگاهی به پویا میندازم که حرف الهه را قطع می کنه.

پویا: بریم دیگه، بقیه منتظرن.
آرام: الهه چی می خواست بگه که تو نداشتی؟
پویا: ای بابا، هیچی بیا بریم زلزله، بعدا میفهمی.
چشم غره ای نثار هردوشون می کنم و همراهشون به داخل ساختمان میرم.
همگی دور سفره نشسته بودیم و آرزوها و دعاها مون را توی دلمون زمزمه می کردیم.
نمی دونم تا سال دیگه چی قراره بشه ولی من امروز از خدا خواستم که از امروز پویا را تا
آخر عمر کنارم داشته باشم ولی به عنوان همسرم، تا همیشه!
با بلند شدن صدای بمب از تلویزیون، چشم هام و باز می کنم و نگاهم قفل نگاه پویا که رو به
روم نشسته میشه.
لبخند روی لب هام میاد و حسی بهم میگه، قرار تو واسه همیشه تو لحظه هام باشی .
بعداز ناهار همگی توی حیاط دور هم جمع شدیم و روی فرش های پهن شده کنار حوض با
صفای بی بی گل نشستیم.
با کمک بقیه پذیرایی می کنم و کنار الهه میشینم. دایی محسن با اجازه ای میگه و همه به
احترامش سکوت می کنیم.
با استرس نگاهی به دایی و بعد به الهه میندازم که با لبخند دستام و تو دستش میگیره و آهسته
زمزمه می کنه: نترس، خیره.
دایی محسن: من میخوام تو این روز به این خوبی، با اجازه بی بی گل، آرام را برای پسر من از
شهنازجان خواستگاری کنم.
بی بی گل با لبخند گفت: ان شاء الله که خیر پسر من.
مامان لحظه ای هول میشه ولی خیلی سریع لبخندی میزنه و رو به دایی میگه: هرچی خدا صلاح
بدونه؛ اما خوب نظر پویا و آرام هم مهمه داداش.
نگاه همه به سمتون روانه میشه، که با خنده پویا و قرمز شدن و سر به زیر شدن من، یه دفعه
همه شروع می کنن به کل کشیدن و دست زدن.
دایی محسن به خنده میوفته و میگه: هنوز که خبری نشده!
ایشالا فردا مزاحمتون میشیم شهناز جان.
مامان: قدمتون به چشم داداش.
زندایی با لبخند میگه: ایشالا که خیر باشه.
پویا که کنار مامان نشسته آهسته در گوشش زمزمه می کنه: قوربونت برم من.
مامان اشک گوشه چشمش را پاک می کنه: خدا نکنه عزیزه دلم، میدونی که تو همیشه جای پسر
نداشتم هستی عمه به قوربونت.
پویا: ای به فدای دلت عزیزم.
مامان خنده ای می کنه و میگه: ایشالا که خوشبخت بشین.
با استرس رو به الهه میگم: الی زن دایی راضیه؟
الهه: نگران نباش عزیزم.
آرام: این حرفت یعنی راضیه؟

الهه: این یک هفته تو خونمون حرف تو بود، مامان یکم تردید داشت اما وقتی فهمید پویا از اولشم حواسش به تو بوده و فقط واسه اون اتفاق و...و.

به اینجای حرفش که میرسه سکوت می کنه، متعجب میگم: وا الهه بگو دیگه؟
الهه: و یه قول بوده که حرف تو را هیچ وقت نزده. راضیه راضی شد و گفت: کی بهتر از آرام، من از اول هم آرام را دوست داشتم. فقط هم به خاطر اتفاقات چندسال پیش و حرف های مردم بوده که جایز نبوده پا پیش بزار چون بیشتر تو و پویا را تحت فشار میذاشته، قبلش هم تا شما اومدین ثابت کنید کی راست گفته، کلی بدبختی کشیدید؛ و تقریباً یکسال بعد هم که هر دو تون نامزد کردید.

کلمه قول نمیزاره بقیه حرف های الهه را متوجه بشم و همه ی ذهنم را بهم میریزه.
آرام: چه قولی؟

الهه: بعدا واست همه را تعریف می کنم. بحثش طولانیه، اینجا هم نمیشه واست بگم عزیزم.
با اینکه خیلی کنجکاو شدم ولی ناچار سری تکون میدم، لرزش گوشی توی دستم ضربان قلبم را تند می کنه، با استرس نگاهی به صفحه میندازم و دوباره اون شماره ناشناس را می بینم که دیگه حالا میدونم کیه و با من چیکار داره. سنگینی نگاه پویا باعث میشه تا نگاهش کنم و لبخند مصنوعی تحویلش بدم.

از کنار الهه بلند میشم و تا جایی که می تونم فاصله میگیرم. و بیره قطع میشه و دوباره شروع می کنه به لرزیدن. دست هام هم شروع به لرزیدن می کنه، به سختی جواب میدم و گوشی را کنار گوشم نگه میدارم.

_ سلام عسلم، عیدت مبارک.

دندونام و از حرص روی هم میسایم و عصبی میگم: چی از جونم میخوای؟

_ اوه چقدر عصبی خوشگل خانم دلت میاد با شوهرت...

آرام: خفه شو! تو شوهر من نیستی ما فقط نامزد بودیم. دیگه هم هیچ نسبتی بین ما نیست!

_ به قول پویا، چی میگه بهت! آهان عسل چشم... انقدر آتیش نریز.

بعداز گفتن این جمله بلند بلند و عصبی می خنده.

آرام: ازت متنفرم، تو یه عوضی هستی.

_ تا می تونی از اون دزد ناموس دور بمون و اگر نه ممکنه جونش و از دست بده عزیزم.

قطع می کنه و مثله همیشه موفق میشه که من را بترسونه، همه ی ذوقم را کور می کنه. گوشی

را روی میز پرت می کنم و کنار دیوار سر می خورم و روی زمین میشینم، تند تند اشک هام و

پاک می کنم ولی فایده ای نداره چون دوباره به چشمم هجوم میارن.

الهه وارد اتاق میشه و ترسیده نگاه می کنه.

الهه: آرام چرا گریه می کنی عزیزم؟

میدونم که الهه دیگه وضعیت معمولی نداره و هر حرفی موجب میشه که استرس بهش وارد بشه.

آرام: چیزی نیست قوربونت برم نگران نشو، یکم دلم گرفته.

بهونه بابام را میارم و الهه امروز خیلی پا پیچم نمیشه!

کاش می تونستم کاری کنم. اما امیر آب شده و زیر زمین رفته و فقط گاهی دست های نامردش را از زیر آب بیرون میاره و دور گردن من می پیچه، جوری که خودم راضی به مردن شوم.

به خودم توی آینه نگاهی میندازم باورم نمیشه امروز قراره پویا ازم خواستگاری کنه، این روزها واقعا همه چیز عجیب شده، همه باهم از زندگیم میرن و همه باهم به زندگیم برمیگردن اما این روزها فقط از یک چیز می ترسم، می ترسم از اینکه دوباره پویا را از دست بدهم.

الهه آرایش ملیحی روی صورتم کرده. من هم کت و شلوار یشمی رنگی به تن کردم و موهای جلوی سرم را، به حالت کج یک طرف روی صورتم ریختم و بی بی گل پشت موهام و بافته و اصرار داره شال حریر سفید رنگی روی سرم بندازم.

آخرین نگاه را توی آینه به خودم میندازم و شال حریر را مرتب می کنم و رو به الهه میگم: چطور شدم الی؟

الهه: ماه شدی عزیزم.

الهه اصرار داشت روز خواستگاری بهتره مثل یه خواهر کنار من باشه و من دل گرم به حضور این خواهر همیشگی ام که تو زندگیم همیشه هوای من و داشته. محکم بغلش می کنم و شکم گرد و کمی برجسته اش را نوازش می کنم.

آرام: قوربون هر جفتتون برم من.

با لبخند خدانکنه ای زمزمه می کنه و از اتاق بیرون میره.

زنگ آیفون به صدا در میاد و من هول شده وسط اتاق راه میرم. وقتی صدای سلام و احوال پرسى قطع میشه الهه وارد اتاق میشه و صدام می کنه. میخندم و میگم: انگار تا حالا پویا من و ندیده.

الهه: بی بی گل دیگه! دوست داره همه چی به رسم و رسومات انجام بشه.

باهم وارد سالن میشیم و من به همه سلام می کنم و سعی می کنم از تعریفاشون هول تر نشم و کاری که هیچ وقت کسی از من ندیده بود را انجام میدم و سر به زیر کنار بی بی گل میشینم.

بی بی گل کنار گوشم میگه: یه نگاهی به این پسر مجنونم بکن؛ خودش و کشت عزیزجان!

با چشم های گرد شده نگاهی به بی بی گل می کنم و سعی می کنم جلوی خنده ام را بگیرم.

بی بی گل: د زود باش آتیش پاره.

با ناز با نیم رخم به سمتش برمی گردم و نگاهم را قفل نگاهش می کنم. نگاهش کلی حرف دارد از اون حرف های عاشقانه، قوربونت برم و چقدر خوشگل شدی و...

من هم امروز جز بیشتر زیر و رو کردن دلش کاری ندارم. همه مشغول حرف زدن هستن و کسی حواسش به ما نیست. با عشوه چشمکی برایش میزنم، رو می گیرم و نگاهم را به دایی می سپارم.

بی بی گل دوباره کنار گوشم زمزمه می کنه: د نگفتم دلش را آتیش بزن زلزله!

این بار سر به زیر، به حرف بی بی ریز ریز میخندم و بی بی گل چیزی زیر لب زمزمه می کند و با خنده سرش را تکان می دهد.

پویا:

از بقیه خدافظی می کنم به غیر از آرام که تا در خونه همراهیم می کنه. زل میزنم بهش، کمی خودم و نزدیکش می کنم و در گوشش زمزمه می کنم: دوست دارم! برق تو چشم هاش یه لحظه خاموش نمیشه؛ لبخند میزنه و میگه: منم. ابرویی بالا میندازم و میگم: توام چی؟

بلند میخنده و با ناز سرش و روی شونه اش کج می کنه و میگه: منم دوست دارم! نگاهی به انگشترش میندازه: پویا؟

پویا: جون دل پویا؟

آرام: یه دفعه چی شد؟

پویا: چی عزیزم؟

آرام: خوب تو که هیچ وقت نمی خواستی با من... یعنی من و دوست نداشتی؟

غم زده نگاهش می کنم و میگم: کی گفته دوست نداشتم؟

آرام همه چی را برات تعریف می کنم، ولی امشب بزار حالمون همین جوری بمونه. خب؟

آرام برای تایید حرفم چشم هاش و روی هم میزاره.

پویا: برو تو دیگه قوربونت برم، فردا می بینمت.

دستم و روی صورتش میزارم و آرام فشار میدم: شب بخیر.

خودمم هنوز توی شوک به سر می برم واسه همین نمی تونم توضیحی برای آرام بدم، یعنی

باورم همیشه امشب انگشتر نشون توی دستش انداخته باشم.

توی این چندسال این قدر عذاب کشیدم که امشب هیچی نمی تونه سالم و بد کنه و این حس خوب

رو از من بگیره.

قرار شد که آخر هفته بعد، قبل از اینکه برگردیم رامسر یه جشن عقد کوچیک و خودمونی

بگیریم تا بعد از اتمام پروژه عروسی کنیم. دل تو دلم نیست، انگار تازه فهمیدم چقدر اشتباه کردم

تموم این سال هایی را که بدون آرام گذروندم. عشقش را پنهان کردم. انگار دلم هم فهمیده آرام

واسه خودش، که دیگه بیشتر از همیشه داره بی قراری می کنه.

میرسم خونه که آرام زنگ میزنه با عشق نگاهی به عکسش میندازم و جواب میدم.

پویا: جون دلم؟

آرام: پویا جان رسیدی خونه؟

پویا: آره عزیزم، نکنه از همین حالا می خوامی بد عادت کنی؟

آرام: آره... چچورم!

پویا: او... چچوری؟

با حرص میگه: پویا!

بلند زیر خنده میزنم: خوب چیه؟ زنی دیگه! مثلا الان دلم میخواد تو بغلم باشی!

آرام: پویا باورش برام سخته هنوز، توام همین طوری؟

پویا: من کاملا باور دارم که تو مال منی زلزله؛ فقط پشیمونم!

آرام هول شده پرسید: وا واسه چی؟

جلوی خندم و می گیرم و میگم: چون زودتر دهنم و باز نکردم.

نفس راحتی میکشه و زیر لب زمزمه می کنه: دیوونه.

پویا: بله دیگه خودت من و دیوونه کردی بعدم میخوامی سالم باشم.

آرام: پویا واقعا خودتی؟

پویا: آره عزیزم خودمم، از بس دهنم و بستم الان دیگه چفت و بستش از دستم در رفته.

آرام: فدای دلت بشم.

دلم دیگه طاقت نمیاره بیشتر از این حرف بزنی و بتونم خوددار باشم.

پویا: برو بخواب خوشگلم یهو می بینی دوباره اومدم پیشتا!

ریز ریز میخنده و میگه: باشه، شب خیر عزیزم.

آرام:

سوار ماشین پویا میشم و نگاهم و تو صورتش می چرخونم و بعد با انگشت اشاره بهش می فهمونم که نزدیک تر بیاد.

با تعجب و خنده نگاهم می کنه و آهسته خودش را نزدیکم می کنه. منم نامردی نمی کنم و یه بوسه طولانی روی گونه اش میزارم.

وقتی سرم و کنار میکشم، مات شده به چشم هام زل میزنه، میخندم و میگم: آقامونی دوست دارم! دستی توی موهاش میکشه و میگه: آتیش پاره تو آخر یه کاری دستمون میدی... حالا ببین!

لبم و به دندون میگیرم و با اخطار میگم: پویا!

پویا با انگشتش لبم و آزاد می کنه و میگه: نکن اینطوری!

لبخند میزنم و میگم: پویا به کارهامون می رسیم تا آخر اون هفته؟

پویا: آره عزیزم، بابا و حمید هم هستن نگران نباش.

آرام: تا تو هستی نگرانی ندارم.

با ذوق نگاهم و به بیرون میندازم، انگار همه جا حال و هوای عاشقی به خودش گرفته. از امروز قراره بیوفتیم دنبال خریدهای روز جشنمون و این روزها من حس و حالی دارم که نمی تونم توصیفش کنم حتی خرید کردن هم برام جذابیت خاصی پیدا کرده و من فقط می تونم بگم که خیلی عاشقم. نه اشتباه گفتم من می تونم بگم دیوونه ترین عاشق دنیام!

میدانی چشم هایت که مال من باشد دیگر چه فرق می کند، چرخ دنیا به کدام جهت بچرخد یا پاشنه ی روزگار بر کدام واقعه فرود بیاید، من حقّ ام را از دنیایش تمام و کمال گرفته ام...

نگاهی به آرام جدید توی آینه میندازم، احساس خوبی دارم مثل تکه چوبی شناور روی دریا، همان قدر سبک و رها... لباس گیپور سفید رنگ، کار شده روی تنم خوابیده و دنباله اش کمی روی زمین کشیده میشه. تاج کوچکی روی موهای پیچیده و بازم، گذاشته شده. آرایش چشم هایم به خواسته خودم کمی ملیح است؛ اما رژ لبم قرمزی را از حد گذرانده و همین مرا زیباتر از همیشه نشان می دهد. به خواسته خودم آرایشگر به خانه ی خودمان آمد؛ از آرایشگاه خاطره خوبی نداشتم. با صدای در اتاق با رضایت دل از آینه می کنم و دست گل را مقابل صورتم می گیرم. در اتاق باز میشه و اتاق خالی از اطرافیانم. هیچ صدایی جز قدم های مرد من در اطرافم شنیده نمیشه. نفسم را بیرون فوت می کنم و منتظر می ایستم. دستش را نوازش گر روی موهایم می کشد. چشمانم را لحظه ای می بندم، کنار گوشم آهسته زمزمه می کند. پویا: اجازه هست زلزله؟

آهسته دست گل را پایین میارم و روبه رویم مردی کت و شلواری مشکی پوش را می بینم با پیراهنی سفید که جذاب تر از همیشه شده و فقط یک کروات کم دارد و آن هم به دست من می دهد تا با عشق به گردنش گره بزنم.

آرام: کی عروس برای داماد کروات زده اونم شب ازدواجشون؟
پویا: ما با همه عروس و داماد ها فرق داریم عزیزم.
می خندم و گره آخر را برایش سفت می کنم و دستی روی سرشانه هایش می کشم.
پویا: تو واقعا خوشگلی و برای من جذاب و من خیلی مرد نجیبی ام که انقدر راحت رو به روت ایستادم.

ابرو هام و بالا میندازم، شیطون نگاهش می کنم و میگم: میدونی دیر گفتمی، یعنی دیر اومدی. اما برام مهم نیست من همه لحظات زندگیم آمادگی شنیدنش رو داشتم!
جلوتر میاد انقدر نزدیکم میشه که غرق در نگاهش می شوم.

نرم گونه ام را می بوسد و آهسته زمزمه می کند: دوست دارم!
از ترس اینکه کسی توی اتاق بیاد کمی فاصله می گیرم.

کنار هم وارد باغ میشیم، و به سمت جایگاهمون میریم تا خطبه عقد خونده بشه. امروز به هیچ چیز جز در کنارش بودن و رسیدن به کسی که بیشتر از همه دنیا دوستش دارم، فکری نمی کنم. برای بار سوم بله دادن به مرد زندگی ات، به تکیه گاه همیشگی ات لذت توصیف نشدنی دارد. حلقه را در انگشتان ظریفم فرو می برد و من در خلصه شیرینی فرو می روم. حلقه را در انگشت دست های مردانه و بزرگش فرو می برم و نفس آسوده ای می کشم. و من چقدر از داشتن تو خوشبختم!

رو به روی هم با ریتم آهنگ می رقصیم و کمرم در دستان تو و توجه کرده ای که چقدر من و تو بهم می آییم؟

پویا کنار گوشم زمزمه می کنه: امشب من خوشبخت ترین مرد دنیام!
بوسه ای آروم روی پیشونیم میزاره.
و من که زمزمه می کنم: عاشقتم!

تو کنار من خیلی دوست داشتی میشی، من خودم و کنار تو دوست دارم؛ تو کنار من قشنگی!
کنار یکی دیگه اگر باشی زشتی!
اونقدر زشت که حتی نمی تونم بهت نگاه کنم؛ من و تو کنار هم قشنگیم، جفت و جوریم، تا حالا نگاهم و دیدی؟

همون جاهایی که زل می زنم به نگاهت؛ دیدی چقدر خوشگل تر میشه؟
من دستام و دیدم

وقتی تو دستاته، خیلی بهت میاد
تا حالا کسی بهت گفته؟

که چقدر بهت میام؟

همه بهم میگن، چقدر بهم میای.

ما کنار هم دنیا رو خوشگل می کنیم

جدا بمونیم دنیا زشت میشه

بیا خرابش نکنیم؛ بمونیم برای هم!

نگاه های مکت دار

شیطنت های ریز و درشت

وَ یک آغوشِ پر بوسه!

می بینی

عشق غصه ندارد اگر...

آدمش باشیم!

اصلاً، راستش را که خواهی

تمام دونفره های جهان

شبيه هم اند!

رمان و فیلم و شعر و قصه را هم

رها کن!

مهم حال خودم است و خودت

که بی شک نقش اول تمام این دونفره ها هستیم!

با خستگی روی کاناپه میشینم. پویا چمدون ها را کنار اتاق میزاره و کنارن میشینه و من و تو بغلش می گیره.

آرام: کی میشه این پروژه تموم بشه!

پویا: ایشالا تا اسفند تموم میشه عزیزم، به همین زودی خسته شدی؟

آرام: نه فقط دوست دارم بیشتر کنار هم باشیم. پاشو بریم بخوابیم، صبح باید بریم سر پروژه!

پویا: قوربونت برم، ما تازه شروع کردیم. تازه کنار هم بودنمون شروع میشه عشقم.

بی حوصله بلند میشم که پویا دستم و میکشه و تو بغلش میوقتم.

موهام و کنار میزنه و کنار گوشم میگه: چیزی شده خوشگلم؟

آرام: نه!

پویا: پس چرا خانومم بی حوصله اس؟ هرچی هست بهم بگو عزیزه دلم!

آرام: فقط خسته ام فدات شم، استراحت کنم خوب میشم!

صورتتم و تو دستش می گیره و طولانی نگاهم می کنه. گونه ام و می بوسه و باهم به اتاق میریم.

کنار پویا دراز میکشم. من رو تو آغوشش می گیره و زودتر از من به خواب میره. اما بی

خوابی های شبانه من از فکر و وحشت هر شب زیادتتر میشه. امیر از وقتی فهمیده ازدواج کردم

زنگ زدن هاش بیشتر شده و همچنین تهدیداتش!

هر روزم با استرس میگذره. می ترسم که بلایی به سر پویا بیاره. جدیداً فهمیدم امیر وضعیت

نرمالی نداره و ممکن هرکاری ازش بر بیاد.

صفحه موبایلم توی تاریکی اتاق، روشن و خاموش میشه.

هول شده از بغلش بیرون میام. بی صدا از تخت پایین میام و به سمت گوشی میرم. با وحشت به

شماره نگاه می کنم، گوشی را کنار گوشم میزارم.

_ کجایی عروس فراری؟

در اتاق را می بندم و وارد تراس میشم.

آرام: بگو چی میخوای و دست از سرم بردار عوضی!
_ آخ، من عاشق آدم های با فهمم. میدونی منم دوست دارم زودتر برم سر اصل مطلب.
آرام: می شنوم!
_ اینکه پویا تقاضش را باید پس بده بحثی درش نیست؛ اما اینکه زنده بمونه یا بمیره دست تو! سعی می کنم ترسم را نشون ندم ولی حال درونیم چیز دیگه ای را نشون میده.
آرام: تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. همین روزا عمر زورگویی هات تموم میشه کثافت. بلند زیره خنده میزنه.
_ از اول هم همین قدر دوشش داشتی، آخ که چطور من نتونستم تو رو اینطور عاشق کنم!
با صدای لرزون می پرسم: از اول؟
_ عشق شما واسه حالا نیست؛ یعنی منم واسه این یکی دوسال نیست که اومدم تو زندگیت. خیلی وقته بودم... فقط بزرگ شدم و تغییر کردم.
با بهت زل میزنم به دریای سیاه، که از اینجا انگار دریا و آسمان یکی هستن!
سر می خورم روی کاشی های سرد کف تراس، سرما تا مغز استخوان هام نفوذ می کنه.
آرام: چی میگی تو؟ تو رو به هر کی می پرستی دست از سرم بردار. برو خواهش می کنم برو... چی بدم که از زندگیم بری؟
_ من تو را می پرستم. پس خودت و بهم بده تا برم.
با گریه سرم را روی زانو هام میزارم و می نالم: من شوهر دارم می فهمی چی میگی؟
_ اونم راه حل داره. جدا شو، گفته بودم به پویا بگو دورت و خط بکشه. فقط برای زنده موندنش یک راه میمونه، اینکه تو از پویا جدا بشی. دوباره بهت زنگ می زنم، توام بهتره به حرفام فکر کنی؛ آرام... جان!
انقدر توی شوک حرف آخرشم که گریه ام بند اومده. نگاهی به موبایلم میندازم و از روی زمین بلند میشوم. روی تخت دراز میکشم و نگاهی به صورت معصومش توی خواب میندازم. عمر خوشی من یک هفته بود و تو حتی فراتر از یک بوسه نرفتی فرشته آسمانی من!
بیدار شو عشقم!
تو نمی دانی، می خواهند مرا از تو جدا کنند. بیا مرا در خودت حل کن. خدا را چه دیدی شاید در این هم آغوشی جانم را برای تو دادم و آسمانی شدم. این بار دیگر جسم بی روحم دردی دوا نمی کند!

می نویسم...

برای قلبی که شکست...

و دستی که دیگر توان نوشتن ندارد.

می نویسم...

از سرابی که همه هستی ام را به یغما برد.

و از طوفانی که خانه آرزوهایم را ویران ساخت.

می نویسم...

از بغض...

از سکوت...

از هر آنچه باید بشکند.

می نویسم...

از دردهای التیام نیافته...

از بغض های بی صداشکسته...

می نویسم...

از تنهایی...

از بی کسی...

دلم گرفته ای خدا!

مثل هر روز توی اتاقم برای خودم سوگواری می کنم. کمی که آرام میشم اشک هام و پاک می کنم، صدای معده ام بخاطر گرسنگی بلند میشه. آهی می کشم و از روی تخت بلند میشم و با احتیاط به سمت آشپزخونه میرم. غذا را گرم می کنم و با ولع می خورم، جدیداً به خاطر اضافه وزنم سنگین شدم ولی نمی تونم جلوی خودم و توی خوردن بیش از حد بگیرم. صدای در که میاد تموم بدنم به لرزه میوفته و دست از خوردن میکشم. با عجله به سمت شالم میرم و روی سرم میندازم.

وارد خونه میشه و با خشم زل میزنه به شکمم و مثل هر روز چیزی را برمیداره و به سمت دیوار کنارم پرتاپ می کنه و می شکنه.

دستم و روی شکمم قرار میدم و از ترس به خودم می لرزم.

من می خواهم دیوانه جان..

تا همیشه می خواهم،

تو تکرار امید برای ادامه در هر

ثانیه ای تو را می خواهم..

برای دلم... برای زندگی...
برای با هم بودن!

چند ماهی از ازدواجمون می گذشت رابطه من و پویا عمیق تر و عاشقانه تر از قبل شده بود، اما همیشه ترس از دست دادنش همراه بود.
خانواده هامون را کم تر می دیدیم. چیزی تا زایمان الهه نمونده بود و همیشه گله و شکایت می کرد که شما تا روز زایمان من هم کار دارید!
رویای بعد از ازدواج ما به اروپا برگشت اون روز فکر می کردم دیگه خیالم از بابت رویا راحت شده، اما نمی دونستم قراره با امیر رو به رو بشم.

پویا: آرام؟

آرام: جان؟

پویا: پس تو که هنوز آماده نشدی، معده ام ترکید!

آرام: تا ده رو بشماری اوادم فادات بشم.

می خنده و شروع میکنه به شمردن. خیلی سریع آماده میشم و امروز قراره همراه پویا و کیان به یه رستوران سنتی بریم، خیلی وقته کیان علاوه بر من، دوست صمیمی پویا شده و بیشتر اوقات توی تفریح کنارمونه.

پویا: من برم دستام و بشورم عزیزم.

وقتی پویا رفت، کیان کمی نزدیک تر به من نشست.

کیان: چیزی شده آرام؟

آرام: نه چطور؟

کیان: چندوقته حس می کنم خوشحال نیستی، تو که به پویا رسیدی پس چته؟ این غم تو چشمامت واسه چیه دختر؟

آرام: نمی دونم، همش دلم شور میزنه... دلم گواه بد میده، پویا بهت حرفی زده؟

کیان: هرچی دنبال ترست بری بدتره به خدا؛ نترس، نگران نباش همه چی حل میشه... اونم بلاخره میفهمه تو یه چیزیت هست. گناه داره خیلی فشار کار روشه.

آرام: بمیرم واسش، می دونم به خدا... تا جایی که می تونم نمیزارم متوجه بشه ولی گاهی کم میارم، نمی دونم کی قراره این ماجرا تموم بشه!

با اومدن پویا هر دو ساکت میشیم.

روز جمعه ام با شوخی های کیان و پویا گذشت و بعداز کمی قدم زدن کنار ساحل به هتل برگشتیم، اما تنها کار این روزهای من شده تظاهر، نمی دونم چرا قرار نیست خوشی های من ادامه دار باشه!

آرام: پویا اون ویلا که قرار شد اجاره کنی، پس چی شد؟

پویا: حل شد، فقط گفتم یه دستی به سر و روش بکشن، بعد بریم. اوم... تقریباً آخر این هفته!
آرام: توی تابستون هوای اینجا واقعا بده، اینجا کار کردن خیلی سخت شده. هر چند که تابستون تمومه! اما دیگه نمی تونم تو هتل زندگی کنم.

پویا: میخوای تو برگردی خانمم؟

آرام: هزار بار گفتم، منم گفتم نه عزیزم؛ میدونی که نمی تونم دوری تو رو تحمل کنم پویا!
پویا دستم را کشید و من و روی پاش نشوند: ای من به فدای دلت! به خدا منم خستم، فقط تا آخر امسال صبر کن ایشالا تمومه.

آرام: ایشالا.

پویا: خوبی نفس پویا؟

آرام: آره عزیزم، تو چرا هر دقیقه یک بار این کلمه را می پرسی؟
پویا: چون میخوام در کنار من خوب باشی، نگران هیچی نباشی وقتی خودم کنارتم؛ میخوام بهم تکیه کنی، خب؟

با حسرت به چشم های جذابش خیره میشمو آرام گونه اش و می بوسم.

_ بهش بگو خیلی مواظب زنش باشه، چون من دیگه این بار ازت نمی گذرم. پس بهتره پای پلیس را هم بکشی بیرون از این قضیه، بترس آرام من روانی تر از این حرف هام، اونقدر که تو فکرش و هم نمی کنی!

با یاد این حرف امیر تمام حس هام خاموش میشه و عقب میکشم. پویا زل میزنه تو صورتم.
سریع بلند میشم: من... من... ببخشید!

به سمت اتاق خواب پا تند می کنم که دستم و محکم میکشه.

پویا: تو چته؟ دِ لامصب چرا حرف نمی زنی؟

سکوت می کنم و فقط نگاهش می کنم.

پویا: داری دیوونم می کنی آرام می فهمی؟

با گریه به سمتش میرم و محکم بغلش می کنم.

پویا شروع می کنه به نوازش کردن موهام.

پویا: چی شده خوشگلم. تو چت شد یه دفعه؟ تو که خوشحال بودی، تو که من و دوست داشتی و داری مگه نه؟

با دستاش صورتم و قاب می گیره و نگاهم می کنه: هوم؟

سرم و تگون میدم و اون اشک های روی صورتم و پاک می کنه.

پویا: گریه نکن من می میرم آرام، من دوست دارم دیوونه اینطوری نکن.
کنار هم می خوابیم. پویا مثل هرشب من و تو آغوشش می گیره و انقدر موهام و نوازش می کنه
تا خوابم می بره .

با صدای زنگ آلام موبایلم بیدار میشم. نگاهی به ساعت میندازم و می فهمم پویا صبح بیدارم
نکرده. برایش پیام میدم که دارم میام.
بعداز خوردن صبحانه از رستوران هتل خارج میشم و میخوام سوار تاکسی بشم که گوشیم زنگ
میخوره. بدون حرف زدن فقط گوشی را کنار گوشم قرار میدم.

_ سلام خانوم.

باز هم سکوت می کنم.

_ باهات حرف زدی؟

آرام: نه.

_ اوه عزیزم، میدونی که دوست ندارم بیشتر از این ازم دور باشی، پس زودتر کارها را انجام
بده چون من تا یک ماه دیگه ایرانم.

می لزم، می ترسم، وحشت تمام تنم رو به لرزه میندازه و دهنم بسته میشه.

او که می گوید، شرط می گذارد و میبردو میدوزد و تنم می کند.

باید از عشق زندگی ام بگذرم از کسی که اگر نباشد، من هم نخواهم بود! یعنی نفسی برابم
نخواهد ماند که بخواهم زندگی کنم!

پریشان تر می شوم، با سرگرد رستمی تماس می گیرم که موبایلش خاموش است. با اداره تماس
می گیرم که خبر از یک هفته ناپدید شدنش می دهند.

میدانم که باید تسلیم شوم. دیگر فهمیده ام که روانی تر از او کسی وجود ندارد، اما باز هم به هر
ریسمانی چنگ می اندازم.

صبح ها، بیدار شدن از خواب

برایم از هر کاری

تلخ تر و سخت تر خواهد بود

اگر شب خوابت را ندیده باشم!

حال تصور کن؛

روزهایی که در بیداری هم
تو را نمی بینم چگونه برآیم
می گذرد!

نزدیکم می شود و سیلی محکمی به صورتم می زند. جیغ می زنم و با ضربه محکمی که به سرم
می زند. سرم با دیوار اصابت می کند و روی زمین می افتم. حالم بد می شود و خیسی آب را
زیر پایم حس می کنم. خون می بینم و جیغ می کشم.

آرام: تو رو قرآن، تو رو خدا بچم و نجات بده. ازت خواهش می کنم.
با نیش خند نگاهم می کند: برام مهم نیستین تو و اون بچه حروم زادت.
با گریه می نالم: کثافت، عوضی من دارم می میرم بچم داره می میره! تو رو به خاک داداشت
قسمت میدم.

با این جمله چشماش پرخشم میشه و به سمت می یاد و روی دودستش بلندم می کنه و بلند میگه:
زنیکه آشغال فقط یه بار دیگه جرات داری خاک داداشم و قسم بخوری!
وقتی بهوش میام انقدر بی تابی می کنم تا پرستار بچه ام را در بغلم میزاره. گریه می کنم و
صورت پسر را بوسه باران می کنم و برای وجودش خداروشکر می کنم.
اسمش را از قبل کیارا انتخاب کرده ام، همان اسمی که هر دویمان همیشه دوستش داشتیم.
می دونم که امیر دنبالمون نیما، اما اینطوری بهتره؛ چون مطمئنم اگر من و امشب بچه به بغل
ببینه حتما هر دو مون و زنده به گور می کنه.

می ترسم از این که هر بار پشت خط می گوید تو را مال خود می کنم می ترسم. وحشت دارم.
پویا فقط من را با عشق بوسیده و لای پر قو نگه داشته. امیر می دانست، او می دانست که پویا
چجور مردی است که می خواست یک شبه من را مال خودش کند ولی من نمی گذارم. نمی
گذارم که به هدفش برسد!

از دیروز که به ویلا آمده ایم، همه وسایل مورد نیازمان را فراهم کرده ایم. ترجیح داده ام فردا
را در خانه بمانم و برای یک شام دونفره تدارک ببینم.
بعد از آماده کردن میز به اتاق دونفره فعلیمان میروم و وقتی آماده میشوم روی کاناپه سالن
میشینم و منتظر آمدنش میشوم.

امشب در آرایش و بازی لباسم زیاده روی کرده ام!
می دانم که پویا با وجود محرمانه بودن، مردتر از این حرف هاست که سر قول و قرارمان نماند،
ولی این بار من می خواهم زیر قولمان بزنم و امشب با تمام وجودم برای شوهرم باشم.

تو را می شود نفس کشید حتی در این هیاهوی زندگی...
و ساعت ها خیره شد به ردپاهای عطرت در کوچه پس کوچه های شهر.
تو را می توان حتی در این آلودگی شهر بو کشید و بعد آرام جان داد.
چیزی بهتر از مُردن با عطرِ نفس هایت سراغ داری؟

از بیمارستان که بیرون میام، ماشینش را می بینم که جلوی پام ترمز می کنه.
به سختی سوار میشم و هربار با ترس بهش نگاه می کنم.
امیر: نترس کاریت ندارم اینجور نگاه نکن، فقط یادت که نرفته قرار شد بعداز به دنیا اومدن کیارا بهم محرم بشیم.
تمام تنم از حرفش یخ میزنه، قدرت حرف زدن ندارم، کیارا توی بغلم خوابیده، به صورتش نگاه می کنم و چقدر دلم هوای پویا را می کنه.
امیر: یه چندوقت میزاریم بچه از آب و گل در بیاد، بعدش محرم میشیم.
حرفی نمیزنم. این روزها فقط سکوت می کنم، انگار از این همه بدببیری و دوری لال شده ام.
روزها و ماه ها میگذره و کیارا هرروز بزرگ تر و شیرین تر میشه. امیر هم کمی به وجودش عادت کرده و دیگه کمتر با کینه نگاهش می کنه.
هر بار از محرم شدنمون حرف میزنه و من هربار بیشتر، از زیربار رفتنش فرار می کنم.
میدونم که می خواد باهش بدون لج زندگی کنم، بدون هیچ گذشته ای باهش کنار بیام و اونم این را میدونه که غیر این راهی برام نیست!
مثل هرروز در خونه را قفل می کنه و پی کارهش میره.
غم کشور غربت این روزها با وجود کیارا کمتر بهم فشار میاره. اما وقتی به خواب میره و خونه را سکوت فرا می گیره، افکارم ناخودآگاه به گذشته و پویا کشیده میشه!

بیا لباس هم باشیم
دکمه دکمه
روی تن هم بوسه بدوزیم
دلم می خواهد
دست من در آستین تو باشد
دست تو در آستین من
طوری که عطر تنمان گیج شود.

و آغوش، نفهمد چه کسی

آن یکی را بیشتر از

آن یکی دوست دارد.

راستش را بخواهی

من از این جنس سردرگمی ها

که نمی دانی تار عاشق تر است یا پود خوشم می آید!

نگاهش توی صورتم چرخ میخوره. صورتش را نزدیک میاره و لب میزنه: آرام دلم؟

آرام: جانم؟

پویا: تو آرام دلمی!

بوسه ای طولانی روی گونه ام میثونه و عقب میکشه.

لبخند میزنم و مثل همیشه قلبم پر تپش به سینم میکوبه.

آرام: میز آماده، زود بیا آقاهه.

پویا: چشم خانمه!

بعد از شام کنار هم چایی می خوریم و من عطر پویا را همراه با عطر خاطره ی باهم بودنمون

را توی ریه هام نگه میدارم.

بغض تا گلوم بالا میاد اما دوباره با چایی قورت میدم، و به خاطر داغی چایی اشک توی چشم

هام جمع میشه.

پویا عمیق نگاهم می کنه و نگران می پرسه: سوختی؟

من خیلی وقته دارم می سوزم، نمی دونم چرا هیچ وقت نتونستم تورا با خیال راحت داشته باشم!

سری به معنی آره تکون میدم.

پویا: نخور خوشگلم واسه معده ات هم خوب نیست.

چایی را کنار میزارم و نگاهی به دست های مردونش میندازم.

یه دفعه من و توی بغلش میکشه و روی سرم را بوسه میزنه.

پویا: آرام؟

آخ که صدا کردن اسمم هنوز از زبونه تو حالم و زیر و رو می کنه.

آرام: جانم؟

پویا: امروز نبودى دلم شور میزد، همش حواسم پیشت بود.

من بیشتر دلم برای تو شور میزند. این روزها از اینکه من کنارت نباشم و تو چه بلایی سرت

می آید دلم را بیشتر به شور می اندازد!

آرام: فدای اون دلت بشم.

پویا شیطون نگاهم می کنه: خدانکنه آرامم.

میدانی من امشب؛

تمام حوصله ام را

جمع کرده ام

به تکرار نام تو، که صدایت کنم!

و تو بگویی: "جان دلم."

انگار این نبودن هایت تمامی ندارند ..

این نداشتن هایم

این نشدن ها

این نرسیدن ها...

انگار تقدیر من با نداشتنت گره خورده است

این دوست داشتن انتها ندارد

تمام وجودم از این خواستن ولی نداشتن درد می کند.

انگار این بغض کهنه خیال شکستن ندارد!

دوست داشتنت بغضی است که تا ابد همراهم هست.

نبودنت هم...

نبودنت هر روز با من است

که خط می کشد روی تمام خیال بافی هایم که یادم می آورد

این نداشتن همیشگی است.

این نرسیدن همیشگی است.

ندارمت و این تمام حرف من است.

رو به روی آینه خون کنار لبم را را پاک می کنم و با درد تمام تنم را دنبال خودم میکشم.

این کتک خوردن ها برای من خوشایندتر از نزدیک شدن امیر به من بود. کیارا ترسیده بود، فقط

گریه می کرد، محکم بغلش کردم و خودم هم بغض لعنتی ام را شکستم.

کیارای دو سال و نیمه ی من تمام روزهایش با کتک مادرش و داد و بیداد های امیر میگذرونه،

نگاهش ترسیده بود و انگار درد مشترک من و کیارا، پویا بود.

این روزها بیشتر از امیر می ترسید و سریع به آغوشم پناه میآورد و همین کار امیر را به یک

دیوانه تبدیل می کرد.

امروز می خواست با زور من را به عقد خودش در بیاره. اینکه چند بار صیغه بینمان را تمدید

کرده بود ولی تا حالا نتوانسته بود یک بار هم تنم را لمس کند. اما این بار می خواست علاوه بر

اسم در شناسنامه اش، جسمم را هم تصاحب کند و زیر بار نرفتن من و دوباره اسم پویا را

آوردن باعث شد جنون بگیردش و با کمر بند به جان تنم بیوفتد.

امیر: فکر اون مرتیکه عوضی را از سرت بیرون کن آرام، تا آخر عمرتون تو همین خونه می مونی.

پشت در کیارا را در آغوش گرفته بودم و به حرف هایش گوش می کردم.

امیر: من برام محرم شدن و نشدن مهم نیست میدونی که، من هر کار بخوام بکنم برام هیچ کاری نداره زنیکه احمق، فقط خواستم مراعاتت رو بکنم تا اون بچه به دنیا بیاد و کمی بزرگ بشه، پس بهتره تا نظرم عوض نشده سر عقل بیای.

برای یه لحظه نفسم از حرفش بند اومد، هق هقم را خفه کردم و سعی کردم کیارا، را در آغوشم آروم کنم.

صداش که قطع شد. با تن کوفته از اتاق بیرون رفتم و برای کیارا غذا گرم کردم، خودم را مشغول غذا دادن به کیارا کردم.

امیر کنارم نشست و دستش را نزدیک لبم برد که سریع سرم را عقب کشیدم.

امیر: تو زنی آرام، نمی تونم ببینم که به اون عوضی فکر می کنی.

با نفرت بهش نگاه انداختم: من زنت نبودم و نیستم امیر چرا نمی فهمی؟

امیر: هستی؛ صیغه محرمیت خوندیم.

آرام: گذشته ارزش میفهمی این و؟

امیر: آره؛ به خاطر اینکه این بار میخوام کامل مال من بشی؛ میخوام اسممون بره تو شناسنامه هم واسه همین گذاشتم تو هم آماده بشی. میدونی چقدر برام سخت داشتنت ولی لمس نکردنت! اشک توی چشم هام جمع شد. هنوز داغ مهر طلاق خوردن توی شناسنامه ام تازه بود.

حتی بمیرم هم نمی گذارم دستت به تنی که میدانم هنوز برای عشقم مقدس است را تصاحب کنی!

امیر: داغ تو را به دلش گذاشتم، ولی کمه، برادرم به خاطر اون عوضی مُرد. این بار داغ بچه اش و به دلش میزارم.

با این حرف تمام تنم به لرزه افتاد با گریه به پاش افتادم: تو رو ارواح خاک برادرت به بچه ام کاری نداشته باش. من انجام برای همه عذاب هایی که تو قراره باهش آروم بگیری.

امیر: کیارا پسر منم هست عزیزم، نه فقط تو!

با ترس به چشم های غرق کینه اش نگاه می کنم.

امیر: جشن سه سالگیش هم اسم تو هم اسم پسر من توی شناسنامه میاد، خوبه خوشگلم؟

با پشت دست گونه ام را نوازش کرد و کیارا، را از آغوشم گرفت.

دیروز دختر الهه به دنیا اومد و من و پویا برای این یه دونه خواهر و دختر نازش کلی ذوق کردیم و اشک شوق ریختیم.

همه خونه دایی بودیم و من کمی فقط کمی استرس هام را در کنار عشقم و خانواده ام فراموش کرده بودم.

پویا با عشق نیهان را تو بغلش گرفته بود و کنار گوشم زمزمه کرد: منم یه دونه از این خوشگلا را میخوام اونم از نوع آرام!

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم و میگم: مگه عروسکه؟

پویا: قوربونش برم من، خوده عروسکه نیهان دایی.

آرام: ما هنوز نرفتیم خونه خودمون، تو بچه هم میخوای، خیلی پرویی پویا!

پویا خنده ای کرد و گفت: خوب کاری نداره که قوربونت برم من، همین امشب بریم خونه خودمون دیگه!

چشمکی زد و من با آرنج تو پهلویش زدم که آخ کوتاهی گفت.

و بعدش هم رو به مامان شد و گفت: عمه جان؟

مامان: جانم عزیزم؟

پویا: اگه ما بخوایم زودتر بریم سر خونه و زندگیمون شما مشکلی ندارین؟

مامان اول متعجب سکوت کرد، ولی بعد با لبخند گفت: نه عمه، آرام همه وسایلیش آماده است؛ شما نظرتون عوض شده انگار؟

پویا: آره پویا به فدات... قوربونت بشم که مشکلی نداری میخوام آرام این دو، سه ماه آخر را نیاد دیگه. داره اذیت میشه، منم سعی می کنم کمتر برم.

مامان: خدانکنه عزیزم، فقط همین دیگه؟

پویا با خنده گفت: عمه شیطون شدیا طاقت دوری دخترت را ندارم، میخوام با اجازت زنم و ببرم!

آرام: پویا ما که قبلا باهم حرفی نزدیم؟

پویا: الان دارم میزنم دیگه خانومم، الان تو دوست نداری ما زودتر بریم سر خونه زندگیمون؟

آرام: معلومه که دوست دارم؛ ولی تو الان فقط خودت داری تصمیم می گیری پویا جان.

پویا: من می خوام با خیال راحت برم سر کار و زندگیم آرام دلم. به خدا که همش دلم پیش تو مونده، خیالم راحت نیست.

با دلخوری نگاهش کردم و حرفی نزدم.

مامان: عمه جان هر وقت میدونی خونه را خالی کنی تا وسایل آرام را بچینیم.

زندایی: به سلامتی باشه ایشالا، اره مادر کار درستیه؛ اینجوری سروسامون می گیری.

بی بی گل: هرچی خدا بخواد؛ ایشالا که مبارکه.

بی بی گل کنارم نشست و گفت: اخمات و باز کن عروس خانوم، پویا تا نری تو خونس دلش آروم نمی گیره، از قدیم میگن دختر عقد کرده زود باید بره خونه شوهرش عزیزکم. با لبخند بوسه ای به گونه بی بی گل میزنم و میگم: چشم بی بی گلم... بدون نگاه کردن به پویا، بلند میشم و به اتاقش میرم.

نمی شود که همیشه گفت و خندید!

یا مُدام "دوستت دارم" را ثابت کرد و "عاشقی" را شنید!
بگذار کمی دعوا کنیم!
می خواهم بفهمی "جنگ جهانی سوم" هم که بین ما رخ بدهد؛
من از "تو" و "چشم هایت" نمی گذرم!

پایش را بین در میزاره و باعث بسته شدنش میشه.

بیخیال بستن در میشم و روی تخت میشینم.

پویا روی زمین کنارم زانو میزنه و با دستش زیر چونه ام میزاره و سرم و بالا میاره.

پویا: آرومه دل؟ قهری؟

دلخور نگاهش می کنم و میگم: واقعا که، انقدر واست ارزش داشتم؟

پویا: ارزش داری که میخوام زودتر بریم سر خونه و زندگیمون نفسم، آرامم میخوام هرثانیه

بدون هیچ حرفی و خجالتی کنارم باشی، این بده به نظرت؟

با عشق به چشم های جذاب مردم نگاه کردم.

بوسه ای نرم روی گونه ام گذاشت و آروم لب زد: میمیرم برات.

آرام: خدانکنه.

پویا: زودتر بریم خونمون خب؟

آرام: خب!

پویا: فدای اون چشمات بشم، عسل چشمم.

آرام: منم دوست دارم، زودتر بریم ولی تو بدون اینکه به من چیزی بگی؛ حرفش را زدی.

پویا: ببخشید خوشگلم؛ حق با تو ولی فکر کردم توام خوشحال میشی از پیشنهادم. حالا لطفا آشتی

عسل بانو؟

میخندم و صورتش را میبوسم و با ناز میگم: چی کار کنم دیگه یه شوهر که بیشتر ندارم!

صورتش را میاره جلو و میگه: انقدر دلبری نکن تا همین جا یه کاری دستمون ندام.

بلند میخندم و از دستش فرار می کنم و با صورت قرمز کنار الهه میرم.

الهه با چشمکی سوالی نگاهم می کنه و میگه: چی کارت کرد انقدر قرمز شدی؟

بیشتر گر می گیرم: مرض بگیری دختر صدات و بیار پایین آبروم رفت.

شیطون نگاهم می کنه: پس تا صدام بالاتر نرفته بگو!

میدونم دارم با دم شیر بازی می کنم ولی بازم میخوام همه تلاش خودم را برای از دست ندادن پویا انجام بدم. امیر برگشته و خبر برگشتش را امشب به محض رسیدنش توی فرودگاه ایران بهم داد و تهدیدم کرد برای به پلیس نزدیک شدنم و من که جهیزیه ام را با کمک زندایی و الهه توی خونه پویا چیدمان کردم. بی اینکه بدونم قراره فردا چی به روز زندگیم بیاد. قراره شد یه مهمونی کوچیک بگیریم و فرداش به مسافرت بریم. خطم را عوض کردم و فعلا تماسی از امیر ندارم. پویا هم این روزها نگران به نظر میاد و همش در حال رفتن به رامسر و تهران. وقتی بهش میگم لازم نیست انقدر بری و بیای دلتنگی را بهونه می کنه. ولی میدونم که چیزی این وسط اون را هم ترسونده. وقتی سراغ پرونده امیر را گرفتم فقط گفت: درست میشه تو نگران نباش و خبر دار شده که سرگرد به مسافرت کاری رفته و مجبور شدن پرونده را به دست کسی دیگه ای بسپارند و من متوجه شدم که پویا ناپدید شدن سرگرد را از من پنهان کرده و همین موضوع بود که پویا را نگران تر از همیشه کرده.

گاهی چقدر دلم برایت

تنگ می شود...

می دانی!؟

می گویم گاهی اما،

این گاهی ها عجیب بوی

همیشه می دهند!

کیارا برایم حرف می زند و شیرین زبانی می کند و چقدر چشم هایش مرا به یادت می اندازد.

دیگه طاقت دوری از خانواده ام رو ندارم. آخر هفته کریسمس و کیارای من سه ساله میشه و من حدود چهار ساله که هنوز نتونستم خبری از خانواده ام داشته باشم. امیر نمیزاره از خونه بیرون برم و همیشه در خونه را قفل می کنه، فقط گاهی دلش برای کیارا میسوزه و خودش کمی ما را بیرون میبره. این بار باید تصمیم بگیرم و ترس را کنار بزارم تا بتونم خودم و کیارا، را نجات بدم.

میز صبحانه را می چینم و منتظر میمونم تا بیاد. کیارا هنوز بیدار نشده و من چقدر دلم می

خواست امروز صبح منتظر پویا باشم تا مثل همیشه خوابالو بیاد سر میز صبحانه. امیر نگاهم میکند و لبخندی به روم میزده، بهم نزدیک میشه و کنارم روی صندلی میشینه.

امیر: نمیخواهی اول اینجا ازدواج کنیم بعد بریم کنار خانواده ات؟

با زور لبخند مصنوعی روی لب هام میشونم: نه عزیزم لازم نیست، بهتره اینجا محرمیتمون را یک هفته تمدید کنیم. وقتی برگشتیم ایران بریم یه محضر، دوست دارم مامانم و بی بی گل هم باشن همه باید بدونن تو شوهرمی!

امیر نگران نگاهم می کنه: پس کیار؟

آرام: کیارا پسر مونه عزیزم، همشون میفهمن لازم نیست نگران باشی.

امیر: چی شد که عوض شدی؟ نکنه فکر احماقانه به سرت زده؟

آرام: دیگه جایی واسه فکر احماقانه نمونده. چهار سال زمان کمی نیست، دیگه خسته شدم امیر کم زجر نکشیدم. دلم می خواد آرامش داشته باشم آزادی داشته باشم بدونه هیچ ترسی و با تو و پسر موم خوش باشم همین!

امیر: قول میدم این بار خوشبختت کنم آرام؛ تو فقط مال من باش. تو فقط بهم اعتماد کن و دورم نزن!

سعی می کنم نفرت توی چشم هام و ازش پنهان کنم. فقط چشم هام و به معنی قبول کردن روی هم فشار میدم.

کیارا کنار پام می ایسته و خوابالو میگه: ماما بغلم کن.

با لبخند از روی زمین بلندش می کنم.

آرام: باشه قوربونت برم. بیا بریم صورتت را بشورم عشق مامان.

کیارا: امیر هم صورتش و میشوری؟

امیر با حوله صورتش را خشک می کنه: امیر نه، بابا امیر خوشگلم! بله منم صورتتم و شستم.

کیارا با تعجب میگه: بابا!

با لج رو به امیر میگم: الان وقتش نبود بعداز سه سال یه دفعه به بچه بگی، بهت بگه بابا!

امیر: باید تا برگشتمون یاد بگیره.

آره عزیزم من بابا شما هستم.

کیارا نگاهی به من میندازه: آره ماما؟ مگه شما نمی دوفتی بابا لفته یه جای دور؟

با سردرد و بی حوصله نگاهی به هردوشون میندازم.

آرام: امیر لطفا.

امیر با عصبانیت میگه: به من میگی بابا و بحث را تمومش کنید دیگه.

کیارا با حالت اخم قهر می کنه و رو به من میگه: من نمیگم بابا... اون فقط امیر.

امیر با عصبانیت به سمتش میره و بازو هاش و محکم میگیره و تکونش میده: یک بار یه حرف و میزنم... باید بگی بابا فهمیدی؟

کیارا ترسیده نگاهش می کنه و به گریه میوفته. از ترس در حال سکتته کردنم با عجله پسر م و از

دستش می گیرم و بغلش می کنم و به سمت اتاق میرم.
امیر: واسه چی میری؟ همین کارها را کردی لوس شده.
آرام: امیر کیارا فقط سه سالشه، صبور باش تا یاد بگیره بهت بگه بابا... لازم نیست اینطوری
باهاش برخورد کنی.
امیر: به جهنم که سه سالشه.
با ترس و لرزی که به تنم نشست توی اتاق میرم و در را می بندم. قلبم تند میزنه و تمرکزی
روی اعصابم ندارم.
کیارا با هق هق میگه: دوشش ندالم.
اشک هاش و پاک می کنم: هیس... هیس فدات بشم الهی؛ باشه نفس مامان، این حرف و جلوی
امیر نگیا.
کیارا: بریم از این خونه، من اینجا را دوس ندالم.
آرام: باشه پسرم... باشه عشقم میریم عزیزم، قول میدم.

مرا آرام و بی صدا در آغوش بکش
مگذار ثانیه ها بو ببرند و سرعت بگیرند
مرا حل کن در آغوشی که لحظه ها را می برد از یادم
بنواز تار موهایم را و بگذار تپش های قلبم به رقص درآیند در سمفونی نفس هایت
لحظه ها را در یاب
ثانیه به ثانیه اش
دقیقه به دقیقه اش
ساعت به ساعت اش
مبادا از هم پیشی بگیرند و شمارش از دستمان در برود
و لحظه ایی را هدر بدهیم
ساعت جان!

می شود آهسته تر قدم برداری، بوسه آخر را هول شدیم جا افتاد!

باورم نمی شود که امیر بی دردسر رفته باشد و من آرام در آغوش همسرم در تخت دو نفره مان
با آرامش خوابیده باشم. نگاهی به چهره مظلومش در خواب می اندازم، بی اندازه دوست داشتنی
است.

یه هفته در کنار هم تو خونه تازه چیده شده زندگی مشترکمون رو شروع کردیم و فردا بعد از یه
هفته دوباره پویا برای پروژه به رامسر میره و با اصرار های زیادش و به قول خودش

پارتی بازی، برای من یک ماه از کیان فلاح مرخصی گرفته.
و من از این همه دوری از پویا می ترسم و نگرانم. امشب تا دیر وقت تو بغلش بودم، گریه کردم
و از حالا برای نبودنش دلتنگی کردم و اون رو هم به گریه انداختم. امروز هم با اشک تو چشمام
براش صبحانه آماده کردم و کنارش روی صندلی نشستم. پویا به روی پاش اشاره کرد و من به
سرعت قبول کردم. لقمه ای به دهنم گذاشت.

پویا: مگه من می خوام برم اون دنیا تو چند روزه داری اینجوری می کنی؟
با حرص می گم:

خدانکنه، فقط دیگه عادت ندارم ازت دور باشم. کاش می داشتی منم همراهت پیام.
پویا: قربونت برم سه ماه دیگه بیشتر نمونده تا پروژه تموم بشه، تو هم دیگه خسته شدی، نمی
خوام همه توانت رو بذاری روی کار و به خودت فشار بیاری.
آرام: تو دلت تنگ نمی شه؟

پویا: چرا تنگ نشه فدات بشم؟! من که بدون تو می میرم، قول میدم آخر هفته برگردم.
اشک هام رو پاک می کنه. جوری که انگار قراره دیگه همدیگه رو نبینیم. از زیر قرآن ردش
می کنم و دوباره من رو در آغوشش می گیره. به سختی از من چشم می گیره و سوار ماشینش
می شه. پشت سرش آب می ریزم و تا آخرین لحظه نگاش می کنم تا ماشینش از دیدم محو می
شه.

وارد حیاط میشم و در رو می بندم که کفش سیاه مردونه ای بین در، مانع بسته شدنش می شه.
در به سمتم هول داده می شه و پهلویم ضرب می بینه و باعث خم شدنم می شه. با ترس سرم رو
بالا میارم و صورت امیر رو روبه روم می بینم. پشت سرش در رو محکم می بنده. نزدیکم می
شه و اسلحه رو روی کمرم فشار می ده. کنار گوشم زمزمه می کنه:

امیر: صدات در بیاد کارت تمومه؛ پس بی صدا باهم می ریم خونه مشترکتون رو ببینیم عزیزم!
از ترس چشمام رو می بندم. عرق روی مهره کمرم به پایین سر می خوره.
با لرزش دستام چند بار کلید از دستم می افته، با حرص کلید رو می گیره و در رو باز می کنه.
امیر نیش خندی می زنه و می گه:

امیر: اول صاحب خونه.

وارد خونه می شیم و من لعنت می فرستم به این آپارتمان سوت و کور! از ترس و استرس زیاد
حالت تهوع گرفتم و اگه تا چند دقیقه دیگه از من دور نشه، قطعاً روش بالا میارم! کنار گوشم
زمزمه می کنه:

امیر: که خطت رو عوض می کنی؟ من و سرکار میزاری؟ فکر می کنی امیر حرف هاش شعره،
آره؟

کلمه آخر رو فریاد می زنه و من بیشتر به خودم می لرزم.

امیر: فکر می کنی من برادرم که کم بیارم و برم بمیرم؟! نه خانوم! من این همه سال کم نقشه نکشیدم تا شما دو تا مرغ عاشق رو به خاک سیاه بشونم!
با ناله می گم:

_ مگه برادرت تصادف نکرده بود؟
بلند و هیستریک می خنده و بعد عصبی می گه:

امیر: نه، خودکشی کرد! می دونی چرا؟
دوباره نزدیکم می شه.

امیر: به خاطر شما دوتا عوضی!
محتویات معده ام به دهنم هجوم میاره و من به سمت دستشویی میدوم. با صورت رنگ پریده به سالن برمی گردم و روی کاناپه می شینم. به سمت میاد، اسلحه رو روی شقیقه ام می ذاره و فشار می ده.

امیر: حالا مونده تا بمیرین، ذره ذره جونتون رو می گیرم!

برای تو، برای چشم هایت
برای من، برای دردهایم
برای ما
برای این همه تنهایی.
ای کاش خدا کاری کند.

اشک هام و پاک می کنم و چمدون های بسته شده را کنار اتاق، آماده شده می زارم.
کیارا با ماشین جدیدش که امیر به خاطره بابا گفتنش جایزه خریده به سمت میاد.
کیارا: ماما؟

آرام: جان مامان؟

کیارا: از اینجا میریم؟

آرام: آره عزیزترینم، میریم یه جای خوب؛ قول میدم پسرم!
با چشم های ذوق زده نگاهم می کنه و آهسته در گوشم میگه: بدون امیر؟
ترسیده پشت سرم و نگاه می کنم و آروم میگم:

آرام: هیس اینا رو جلوی خودش نگی عزیزم بابا ناراحت میشه، بابا امیر هم باید باشه؛ اصلا اونه که می خواد ما رو ببره؛ جایی که کلی خوش بگذرونیم عزیزم! کیارا متفکر نگاهی بهم می ندازه و بلند می پرسه:

ماما، بابا امیر رو دوستش داری؟

با زور بغضم را قورت میدم و این سخت ترین دروغ دنیا خواهد بود که تمام کفاره های دنیا برایش کم است.

آرام: آره عزیزم!

می دونم که پشت سرمان ایستاده و منتظر است؛ تا با جواب من دوباره آتش به جانش بیوفتد و من را به باد کتک بگیرد. ولی این بار من قرار است حرف های خوب بزنم؛ چون این بار قرار است من فقط برای پسرم بجنگم.

کیارا: پس منم دوستش دالم.

اشک در چشمانم جمع می شود و بغض می شود در گلویم .

امیر خوشحال به سمت کیارا میاد و بلند میگه:

امیر: آخ من به فدای پسرم.

کیارا با لبخند به چشمانم نگاه می کند و با اشاره امیر؛ به آغوش ظالم ترین مرد این روزهای من می رود!

این روزها فقط سعی می کنم ترس و اضطرابم را پشت چهره خونسردم نگهدارم!

آرام: آهای پدر و پسر من گرسنه؟ داره دیر میشه ها!

امیر: بریم عزیزم؛ تو راه شام را می خوریم که دیر نرسیم به فرودگاه؛ تاکسی پایین منتظره!

کیارا با خوشحالی میگه: آخ جون.

امیر با ذوق کیارا را در آغوش می گیره و بعداز سوار شدن من و کیارا در تاکسی چمدون ها را داخل صندوق عقب ماشین جا میده و راننده به سمت فرودگاه حرکت می کنه!

خوردن شام سه نفره لبخند را از لب پسرم جدا نمی کرد؛ علاوه بر این سه سال، در این چند وقت هم با محبت های گاه و بی گاه امیر، کیارا بیشتر وابسته امیر شده بود؛ اما نه به عنوان پدر، ولی با عصبانیت ها و پا فشاری های امیر، کیارا هم کم کم مجبور به قبول کردن این موضوع شده بود .

امیر با تحویل چمدون ها، با کارت های پرواز به سمت می آید؛ این روزها علاوه بر من، ترس در چشمان امیر هم زیاد پیدا می شود، چون می داند، می فهمد که در همین روز ها حکومتش تمام می شود.

کمی در صف منتظره پاس شدن پاسپورت ها می شویم و بلاخره بعداز چند ساعت معطلی؛ هر

سه در کنار هم روی صندلی های هواپیما می شینیم!

عزیز نداشته ام

اندکی صبر...

نوبتِ ما هم می شود!
می رسد وقتِ عاشقیِ کردنمان
به رخ می کشیم تمامِ دوستِ داشتیمان را
نوبتِ بازیِ آنهاست فعلاً
بیا بنشینیم و تماشاایشان کنیم!

قهرمان
گاهی زنی است؛ که پایِ همه ی حرف های پشت سرش ایستاده و برای عشقش می جنگد.
گاهی مردی است که تنها و یک تنه با همه می جنگد تا به معشوقه اش برسد.
برای عشقتان بجنگید،
قبل از اینکه دیر بشود،
اگر ادعای دوست داشتن دارید
برای تصرفِ مساحتِ پیراهنش ،
برای مرزِ حلقه ی آغوشش بجنگید،
دفاع از حقتان برای عشق
دفاع مقدسی ست.

موبایلم بیشتر از ده بار زنگ می خوره و من با حال زار چندساعت که روی سرامیک های سرد
نشستم؛ به نقطه ی نامعلوم خیره شده ام و به خط و نشون های امیر فکر می کنم.
با نقشه هایی که امیر کشیده بود و تصمیم هایی که برای من گرفته تا چندوقت دیگه مرگ زندگی
عاشقانه ام با پویا فرا می رسید!
تلفن خونه زنگ می خوره و با جواب ندادن من روی پیغام گیر میره:
_ آرامم کجایی؟

آرام دلم تورو خدا جواب بده، مردم از نگرانی! چرا موبایلت و جواب نمیدی، به الهه گفتم بیاد
خونه، بهم زنگ بزن.
با قطع شدن صدایش، اشکهام به سرعت صورتم و پر می کنه. با وحشت بلند میشم و بطری شیشه
ای روی میز را به زمین پرتاپ می کنم، جیغ می کشم و خودم و می زنم. می خواهم کمی فقط
کمی برای دلم برای از دست دادن عشقم و زندگیم عذاداری کنم!
صدای زنگ آیفون من و به سمتش می کشونه، تکه ای بزرگ از شیشه کف پام فرو میره،
صدای فریادم بالا میره و روی زمین میوفتم. شیشه را از کف پام بیرون میکشم و به سختی به
سمت آیفون میرم.
الهه با شتاب در واحد را باز می کنه و من و خون آلود کف سرامیک ها می بینم جیغ می زنه و
با دستش تو صورتش میکوبه.

آرام: نیا جلو اینجا خرده شیشه هست.
الهه: الهی بمیرم، چی کار کردی تو؟
آرام: خدانکنه عزیزم؛ بطری از دستم افتاد اومدم پیام سمت آیفون یه خرده شیشه رفت توی پام،
نترس چیزی نیست.
الهه: سرامیک غرق خون شده میگی چیزی نیست!
چرا جواب پویا رو ندادی؟
آرام: دمپایی تو آشپزخونه هست.
زنگ بزن گوشی را بده بهم. عروسک خاله چطوره؟
الهه به سمت میاد و نگاه مشکوکش تو صورتم چرخ می خوره.
الهه: اونم خوبه گذاشتمش پیشه مامان، چرا رنگ به صورتت نیست؛ صبح تا حالا چیزی
خوردی؟
چیزی شده آرام؟
آرام: بعدا واست تعریف می کنم، الان یه فکری کن دارم غش می کنم!
الهه: وای خدا مرگم بده... الان می برمت بیمارستان، فکرکنم پات بخیه بخواد.
آرام: زنگ بزن پویا، بهش چیزی نگیا پا میشه میاد تهران.
الهه: باشه حواسم هست.
با اسرار های پویا، الهه مجبور میشه گوشی را دستم بده.
لحن صدای پویا نگرانش را نشون میده و من که سعی می کنم تو این چند دقیقه اروم و عادی
باشم:
آرام: سلام عزیزدلم.
پویا: کجایی تو آرام، کجایی تو دختر من دق کردم!
لبم را به دندان می گیرم و اشک هام دوباره سرازیر میشه:
آرام: ببخشید قوربونت برم، سرم درد می کرد قرص خوردم خوابیدم، بعدش هم رفتم حمام.
پویا: چرا فدات بشم؟
آخه تو اون گوشی لامصب و نگاه نکردی؟
آرام: الان خوبم، صدات و شنیدم خوبم... ببخشید عزیزم یکم وقت از حمام اومدم گوشی هم
سایلنت بود، گفتم تو هم سر پروژ ه ای، فعلا دست بنده، نمی دونستم به این زودی زنگ میزنی!
کمی سکوت کرد و گفت: ازت خواهش می کنم دیگه این کارو نکن، به خدا می خواستم برگردم
عزیزم.
آرام: باشه عشقم، چشم. بازم ببخشید، من برم الهه اومده، کاری نداری؟
پویا: خوبی دیگه؟
از درد به خودم می پیچم و لباسم و تو مشتم می گیرم: آره نفسم.
پویا: برو خوشگلم... عاشقتم!

آرام: منم!

با کمک الهه تو ماشینش میشینم و به سمت بیمارستان میریم.
کف پام ده تا بخیه می خوره و با پای شل شده به خونه برمی گردم.
با پا فشاری من الهه بعد از جمع کردن خورده شیشه ها و درست کردن یه شام رژیمی، برمی
گرده خونه!

بعد از چهار روز استراحت و سرزدن های الهه، پام بهتر میشه اما باز هم کمی لنگ می زنم. به
خاطر دلتنگی و غر زدن های مامان خونه میرم تا ببینمش و رفع دل تنگی کنم و بعد از اونجا به
شرکت پویا برم.

وقتی وارد شرکت میشم دستام به لرزش میوفته و حس می کنم رنگ به صورت ندارم.
با علی و حمید که از اومدنم تعجب کردن سلام و احوال پرسی می کنم و به بهانه رفع دل تنگی
و بی کاری جلوی چشمشون وارد اتاق پویا میشم و سعی می کنم تو راه رفتن خیلی لنگ نزنم!
به سمت کتوهای میز میروم ولی پاسپورتم و پیدا نمی کنم، هول شده چند بار به وسیله های
روی میزش برخورد می کنم. در اتاق زده میشه که با عجله روی یکی از صندلی ها میشینم و
گشتن را رها می کنم!

علی که با یه قهوه وارد اتاق میشه.

علی: بفرمایید.

آرام: مرسی زحمت نکش می خوام برم.

علی: چه زود! خوبی تو؟

آرام: اومدم یه سری بزوم، هم از بیکاری هم رفع دلتنگی کنم. هم کیف پولم و دفعه پیش جا گذاشته
بودم!

علی: آهان. اوکی قهوه را بخور سرد نشه. دیگه چه خبرا؟

آرام: ممنون، سلامتی... خانومت خوبه؟

علی: اونم خوبه، سلام می رسونه، ماشین داری دیگه؟

آرام: سلامت باشه، آره ممنونم.

علی: اوکی پس کارت تموم شد، در رو قفل کن کلید و بده به حمید.

آرام: باشه حتما، من قهوه را بخورم رفتم.

علی: پس فعلا.

با عجله همه جا را می گردم؛ آخرین میز را که با کلید قفل شده و کلیدش بین کلیدهای اتاق، باز
می کنم.

پاسپورت هامون را با دوتا بلیط به اسم من و خودش اونجا گذاشته بود و من خوردتر و خجالت
زده و بدون پاسپورت کلید را به جای حمید به آقا رحیم تحویل میدم و با حال خراب از شرکت
بیرون میزنم.

این حجم احساس را نمی توانی پشت قفس نگه داری. نمی توانی زندانی اش کنی و برایش زندان بان بگذاری .

فرار می کنی، بو می کشد تو را. احساس، منطق نیست که روی ترازوی عدالت سبک سنگین شود .

تو نمی توانی این حجم از بغض را در گلویم با زمزمه ی " آرام باش " نگه داری. نمی توانی با حرف های زیباییت، ریزش اشک را روی گونه های من متوقف کنی. بغض که حالیش نمی شود، از همان چشمانی که دیگر تو را نمی بیند جاری می شود .

این همه دوری را تو نمی توانی با صداقت جبران کنی، نمی توانی جاده را بشکافی، نمی توانی مه شکن بشوی در این هوای ابری دلم، تو نمی توانی از راه دور برایم بوسه بفرستی و امید وار باشی که روی گونه هایم می نشیند. دست هایم که حالی شان نمی شود ، همین که دست هایت در آن ها قفل نشود، سردشان می شود .

تو، نمی توانی، خانه آینده مان را خراب کنی، فردا ها را از من بگیری، فعل خواهد شد و خواهد آمد را از دایره ی واژگانم حذف کنی، تو نمی توانی زیر تمام قول هایی که ضمانتت جان جفتمان بود، بزنی، جان که نمی فهمد، اگر به قول هایش عمل نشود، آرام جسم را ترک می کند. امیر، کیارای خوابیده را بغل می کنه و باهم منتظر چمدون ها می شیم، ساعت فرودگاه چهارصبح است و هنوز هوا تاریک. چمدون ها را داخل تاکسی میزاره و سوار میشه و باهم به خونه ای که هیچ وقت قسمت نشد که ماله ما بشه میریم. امیر کیارا را داخل اتاق خواب میزاره و رو به من میگه:

امیر: سعی می کنم امروز، فردا و اسش اتاقتش رو درست کنم!
از خستگی جونی تو تنم نمونده، سری تکون میدم و میخوام برم که بخوابم؛ ولی دست امیر حلقه میشه دوره کمرم و من که لرز بدی به تنم میشینه.

امیر: نترس کاریت ندارم، فقط می خوام عادت کنی به شوهر دائمی بودنم!
اشک تو چشمهام جمع میشه و بغض میشینه تو گلوم.

امیر: آرام کی بریم واسه محضر؟

آرام: اول باید برم دیدن مادرم؛ بزار ببینمش، بعد همه رو واسش میگم.
امیر: باشه فردا برو؛ نمی خوام دیگه این قضیه طول بکشه؛ تا حالا هم خیلی صبر کردم، کیارا، مال هردوی ماست این و یادت نره!

آرام: باشه حواسم هست. فردا با کیارا میریم تا مامان ببینتش!
امیر: نه خودت میری؛ کیارا باشه واسه بعد؛ همگی باهم میریم.
با حرص نگاهی بهش می ندازم:

آرام: بهت گفتم نباید هیچ شکی این وسط باشه گفتم یا نه؟

امیر: چرا عصبانی میشی عزیزم! منم نگفتم شکی هست؛ فقط می خوام اول تو رو ببینه بعد پسر مون. اینجوری بهتره.

آرام: باشه، خیلی خب همین میشه که تو بخوای، فقط به خدا قسم که اگه این دفعه هم نقشه داشته باشی کوتاه نمیام حتی اگه بمیرم.

امیر: هیچ نقشه ای نیست، من فقط می خوام خیالم از داشتن تو و کیارا راحت بشه، همین! توی سکوت نگاهش می کنم و جونی برای حرف زدن هم ندارم!

امیر: فردا با خیال راحت برو خونه مادرت، بعد این همه سال ببینش باهش حرف بزن، منم کنار کیارا هستم. نگران نباش عزیزم.

دندونام و روی هم می کشم و سعی می کنم چیزی تو سرش نزنم: من خسته ام برم بخوابم. امیر: برو منم الان میام.

چشم هام و روی هم می زارم و اصلا نمی تونم اون و کنارم توی تخت تصور کنم. حتی تصورشم هم آزارم میده و دیوونم می کنه.

کیارا، رو تو بغلم می گیرم و می خوابم و خودم و لبه تخت می کشم تا امیر نتونه کنارم بخوابه. دوباره مدت محرمیتمون را تمدید کرده بود و این بار به خواسته من سه ماه شد، و من می خواستم به هر ریسمانی که میشه چنگ بندازم تا نتونه من و پسرم را کامل تصاحب کنه. می دونستم که تا صیغه موقت تمام نشه صیغه دائم باطل ست و این برای من تا سه ماه دیگه برگ برنده بود و شاید تا سه ماه دیگه..

خودم و تو آینه نگاه می کنم؛ این روزها خیلی با آرام چهارسال پیش فرق کرده ام. زیبایی چشمانی که پویا می گفت هنوز هم سرجایشان است اما برق عشقی که داشت؛ خیلی وقت است که خاموش شده. طرح لبخندم هم با این رژلب قرمز باز هم مصنوعی به نظر می آید. به کیارا قهر کرده نگاه می کنم و دوباره گونه اش را میبوسم.

آرام: قهر نکن دیگه فدات بشم، بابا قول داده من برم و بیام همگی میریم شهر بازی، خوبه؟ امیر با خنده کیارا را بغل می کنه:

قبوله دیگه پسر خوب؟

بزار مامان بره خودمون کلی برنامه کودک میبینیم، تازه پیتزا هم می خوریم! کیارا با خوشحالی به سمت میاد و میگه:

ماما زود میای؟

آرام: آره قوربونت برم، عصر برمی گردم.

کیارا: قول بده!

خودم هم دلم راضی به تنها گذاشتن کیارا در کنار امیر نیستم ولی برای عملی شدن کارهایم مجبور به قبول کردنم.

آرام: قول میدم خوشگلم!

کیارا، را محکم بغل می کنم و می بوسم. رو به امیر میگم:

امیر جان پس مواظبش باش، تو رو به روح برادرت مواظبش باش.

امیر، کیارا به بغل نزدیکم میشه و اون و روی کاناپه میزاره و در گوشم آهسته میگه:

انقدر ا هم پست نیستم که پسر م و بکشم! نترس بیشتر از جونم مواظبشم.
پسر م و به خدا میسپارم و و از خونه بیرون میام، سوار ماشین امیر میشم و به سمت خونمون میرم.

با پاهای لرزون خودم و کنار در می رسونم و زنگ آیفون را می زنم. کسی جواب نمیده و من بازم برای چندمین بار زنگ را می زنم.

نگاهی به اطراف می نذارم و نا امید سوار ماشین می شوم.
به سمت خونه بی بی گل میرم؛ ماشین را بیرون از کوچه پارک می کنم و پیاده به سمت خونه بی بی گل میرم، وارد کوچه که میشم پاهام از حرکت می ایسته و قلبم پرتپش به سینه ام میکوبه، گریه می کنم و به پاهام سرعت میدم و خودم و به در خونه نزدیک می کنم تا بتونم با چشم های خودم ببینم که این پارچه های سیاه به در و دیوار محله متعلق به کیه.

وقتی عاشقش شدم که دیدم

هیچ وقت دلم و نشکست

هیچ وقت بهم نه نگفت

همیشه در جواب بچه بازیهام

خندید و گفت: عاشق همین کاراتم.

دو روز از رفتنم به شرکت میگذره و من نتونستم کاری انجام بدم، عصبی توی سالن خونم راه میرم و نمی دونم دیگه باید چی کار کنم تا بتونم از دست امیر راحت بشم، برای صدمین بار زنگ گوشیم من و به سمتش می کشونه، چند وقتی که دوباره شماره امیر، زیاد روی صفحه موبایلم دیده میشه و من که این بار با متن پیام تهدید کرده اش، مجبور به جواب دادن میشم.
آرام: بله؟

امیر: اوه چقدر عصبی، با عسل هم نمیشه خوردت! بهتر نیست پیامم رو عملی کنم پیام کنارت عزیزم؟

آرام: من اصلا وقت شوخی های بی مزه تو رو ندارم، حرفت و بگو!

امیر: اوکی، اگه دوست داری سگ اخلاق باشم منم حرفی ندارم، پاسپورتت را پیدا کردی؟
آرام: نه.

امیر: د غلط کردی دختر خیره سر... پیداش می کنی هرچه سریع تر!

آرام: تا ندونم می خوام چه غلطی بکنی هیچ کاری نمی کنم!

امیر: منم یه گلوله تو سر اون شوهر عوضیت خالی می کنم. دو روزه جوابم و نمیدی حالا هم میگی پیدا نکردم!

آرام: اره پیدا نکردم، نبود... نیست می فهمی؟

تو هم هیچ کاری نمی تونی بکنی، فقط تهدید می کنی عوضی.

امیر: باشه تا آخر شب وقت داری پاسپورتت رو پیدا کنی یا خودت و به شوهرت برسونی تا

بتونی واسه آخرین بار ببینیش، من باهات شوخی ندارم آرام، من خیلی کله خرابم فهمیدی که؟
با گریه و فریاد میگم:

پاسپورت واسه چی می خوای عوضی؟

امیر: اول یه کار کوچیک با شوهرت دارم و بعدش تو قراره درخواست طلاق بدی و همراه من
بیای اروپا، پاسپورت لازمت میشه دیگه؟

چون قراره تو، زودتر از قبول کردن درخواست طلاق، همراه امیر اروپا باشی. می دونی خیلی
داغون میشه حتی بیشتر از به باد رفتن کل اعتبارش!

بعداز تموم کردن حرفش، بلند زیر خنده میزنه و من می لرزم، می لرزم از کینه ی این مرد
پست و نامرد. می ترسم از خنده های از سر کینه اش. جونی تو تنم نمونده برای ادامه بحث با این
مرد نامرد.

موبایل از دستم میوفته روی پارکت ها و من که هول شده بی توجه به زنگ خوردن های گوشیم
دوباره لباس می پوشم و به سمت شرکت میرم. برام مهم نیست که علی و حمید چه فکری میکنن
که من بعد از دو روز دوباره اونجام و قراره این دفعه چه بهانه ای واسشون بیارم!

رنگ صورتم پریده و سر و وضع نامناسب، بی توجه وارد شرکت میشم سکوت همه جا را
گرفته، کسی از افراد شرکت را نمی بینم، کوبش قلبم را تو دهنم حس می کنم، به سمت
آشپزخونه شرکت میرم و آقا رحیم در حال چایی ریختن میبینم.

آرام: آقا رحیم؟

آقا رحیم ترسیده و کمی از چایی را روی دستش میریزه:

ای بابا، دخترم تو که منو سگته دادی!

شرم زده نگاهش می کنم:

آرام: ببخشید شرمنده، نمی دونستم حواستون نیست.

آقا رحیم: خواهش میکنم بابا؛ آگه با علی اقا کار داری نیستش، با حمید رفتن سر یه پروژه.
خیالم راحت میشه از نبودشون:

آرام: ای وای چه بد شد!

آقا رحیم: می خوای بمونی تا بیان دخترم؟

آرام: نه آقا رحیم، راستش یه نقشه ها را می خواستم از اتاق پویا، می خوام خودم ببرم واسش
رامسر؛ یعنی یه جورایی هم کارش و انجام بدم هم غافلگیرش کنم.

آقا رحیم: امان از دست شما جوونا.

آرام: کلید اتاقش را دارید دیگه؟

آقا رحیم: آره دخترم صبر کن تا بیارم واست.

با عجله در اتاق را باز می کنم و رو به آقا رحیم میگم: ممنونم، نقشه بردارم واستون کلید رو
میارم.

آقا رحیم: باشه دخترم به کارت برس.

آرام: فقط آقا رحیم بین خودمون باشه؛ علی یا حمید بفهمن به پویا خبر میدن، می دونید که؟

آقا رحیم می خنده و میگه:

باشه دخترم خیالت راحت، برو به سلامت.

در اتاق را می بندم، کلید را توی قفل میز می چرخونم و بازش می کنم. مات شده به میز خالی نگاه می کنم که هیچ اثری از پاسپورت و بلیط ها نیست. وا رفته دستم و به سر دردناکم می گیرم، دوباره میز را قفل می کنم و با عجله از اتاق بیرون می زنم و بعداز قفل کردن کلید را به دست آقا رحیم میدم.

فلش را بهش نشون میدم: ممنونم برداشتمش! خیلی لطف کردید. خسته نباشید، با اجازه.

آقا رحیم: خدا به همراهت دخترم.

برای رامسر یه بلیط رفت می گیرم و فقط به الهه خبر میدم. با عجله یه ساک کوچیک می بندم و شماره امیر را می گیرم.

امیر: انگار داری عاقل میشی، چی شد پیدا کردی؟

بغضم و به سختی قورت میدم: نه، گوش کن امیر... به خدا قسم نبود یعنی تو اون میزی که باید باشه نبود.

امیر: از کجا می دونی که تو اون میز بوده؟

آرام: اون روز دیدم که...

از حرفی که می زنم و کار را خراب تر می کنم چشم هام و می بندم و سکوت می کنم.

امیر: پس دیدی و برنداشتی؟ آره؟

آرام: امیر گوش کن، نشد بردارم یعنی موقعیتش نبود، بهم شک می کردن، باورکن علی اومد تو اتاق... من یعنی اون لحظه... خب نشد بردارم...

با ناله میگم: ازت خواهش می کنم، تو را به خدا قسم کاری به پویا نداشته باش!

امیر: دختر احمق، داری کارای من و خراب می کنی. باید مجازات بشی میفهمی باید! تا یه بار دیگه که ازت چیزی خواستم بدونی باهات شوخی ندارم، و اگه انجام ندی مثل امروز منتظر عواقبش باشی.

تماس را قطع می کنه و من بلند زیره گریه می زنم، لباسام و عوض می کنم و نگران و

مضطرب با تاکسی به سمت فرودگاه میرم.

وقتی داخل فرودگاه میشم، موبایلم را روشن می کنم و پیام های پویا و تماس های از دست رفته اش دلم را آشوب می کنه، ترس تمام تنم را به لرزه انداخته، با عجله روی شماره اش میزنم که بعداز چندتا بوق جواب میده:

پویا: آرام؟

هول شده می پرسم: خوبی پویا؟

پویا: کجایی؟

با لحن سردی حرف میزنه که میدونم به خاطر جواب ندادن به تماس هاش بوده.

آرام: بیرونم فدات شم، خوبی شما؟

چمدونم را برمیدارم و از فرودگاه بیرون میرم.

پویا: انگار دیگه برات مهم نیستم!

جا خورده وسط راه می ایستم: واسه چی؟

پویا: قبلا وقتی تماس می گرفتم یه بوق نخورده جواب می دادی؛ یا هزار بار بهم زنگ می

زدی؛ چی شده که تو چندوقته آرام من نیستی؟

لبخندی می زنم به من مالکیت بعد اسمم...

آرام: آرام تو هستم و خواهم بود آقاهه، فقط دلتنگتم و دیگه طاقت ندارم فقط صدات رو بشنوم.

پویا: قبلش هم آرام همیشگی نبودی، چرا همیش حس می کنم یه ترسی تو چشماته... آرامم؟

بغضم و قورت میدم و به تاکسی های منتظر نگاه می کنم.

آرام: جانم؟

پویا: مرگ پویا چته؟

دارم دیوونه میشم وقتی غمت و می بینم ولی نمی تونم واسه زنم هیچ کاری کنم!

آرام: خدا نکنه دیوونه، همین که هستی کنارم آرومم، من با عشق تو سرپا و ایسادم پویا جان، تو

نباشی میمیرم... پس هیچ وقت نگو واسم کاری نکردی.

زیر لب خدانکنه ای میگه: نگفتی کجایی عزیزم؟

آرام: من قطع کنم نیم ساعت دیگه بهت زنگ بزنم؟

پویا: آرام ساعت و نگاه کردی، کجایی این موقع شب که می خوای نیم ساعت دیگه زنگ بزنی؟

آرام: پویا تو بهم شک داری؟

پویا: نه خوشگلم... نه، فقط نگرانم عزیزم، بهت گفتم شب ها زود برو خونه، چرا نرفتی خونه،

کنار عمه ای؟

آرام: بهت زنگ می زنم عزیزم.

به سمت تاکسی ها میرم.

پویا: آرام؟

آرام: عزیزم پشت فرمونم، زنگ می زنم.

قطع می کنم، سوار تاکسی میشم و آدرس هتل را میدم.

شماره اتاقش را می پرسم و مطمئن میشم اتاق قلبیه، از شون می خوام بهش اطلاع ندن. از

آسانسور پیاده میشم و به سمت اتاقش میرم، در میزنم و کنار می ایستم تا از چشمی متوجه

حضورم نشه.

دوباره در میزنم و منتظرش میشم ولی در را باز نمی کنه.

باهش تماس می گیرم، ولی جوابم و نمیده، قطع می کنم و دوباره تماس می گیرم که صدای امیر

تو گوش می پیچه:

به سلام خانم مهندس.
ضربان قلبم شدت می گیره به نفس نفس میوفتم و با صدای لرزون میگم:گوشی پویا دست تو چی کار می کنه؟

امیر: وقتی شوهر عوضیت اینجا بیهوش افتاده یکی باید جواب موبایلش رو بده!
با فریاد میگم:مرتیکه عوضی تو حق نداری بلایی سرش بیاری، به خدا قسم اگه بلایی سرش بیاری حتی اگه بمیرم هم هیچ کاری انجام نمیدم ولی مطمئن باش تو رو هم با خودمم میبرم اون دنیا.

امیر: فعلا که من باید تهدید کنم نه تو، بیا به این آدرس که میگم.
ترسیده با ماشین های هتل به آدرسی که میگه میرم ولی برام مهم نیست که چه بلایی سرم میاد تو این لحظه فقط به پویا فکر می کنم.
یه خیابان خلوته که راه داره به ساحل از راننده می خوام که بره به سمت ساحل و اونم مشکوک نگاه می بهم می ندازه و به حرفم عمل می کنه.
جسم بی جونی را کنار دریا می بینم با دستم تو صورتم می کوبم، با عجله میگم: آقا نگه دارید...نگه دارید، فقط لطفا صبر کنید تا پیام.
راننده: کمک می خواین؟
آرام: نه بمونید تا پیام.

با سرعت پیاده میشم و به طرفش میرم ولی وقتی بالای سرش میرسم یه مرد دیگه ای که معتاد به نظر میرسه کنار ساحل افتاده، ترسیده عقب میرم.
موبایلم زنگ می خوره و من سریع جواب میدم.
امیر: اون راننده را بفرستش بره.
آرام: اون کاری به ما نداره؛ بگو کجایی تا پیام؟
امیر: بفرشش بره اون مرتیکه رو.

شماره تلفن ثابتی پشت خطم میاد که اهمیتی نمیدم، به سمت ماشین میرم.
گوشی هنوز کنار گوشم چسبیده که امیر میگه:وقتی رفت، بیا به سمت اون قایق.
قطع می کنه!

به راننده میگم: آقا شما می تونید برید.
راننده: خانم اینجا خیلی خطرناک درست نیست من تنهاتون بزارم، کاری دارید انجام بدید من منتظر میمونم.

دوباره موبایلم زنگ میخوره و همون شماره ثابت میوفته.
آرام: نه آقا شما تشریف ببرید؛ ولی لطفا اگه تا نیم ساعت دیگه برنگشتم با پلیس تماس بگیرید.
موبایلم قطع میشه و دوباره زنگ می خوره، با حرص جواب میدم:بله؟
_ آرام؟

با تعجب نگاه می به شماره می ندازم:الو؟
_ آرام کجایی؟ مهماندار میگه تو اومدی؟ اره؟

راننده حرکت می کنه و من که کامل فریاد می زنم: آقا صبر کن.

آرام: پویا مگه تو... مگه تو

پویا: من چی؟ آرام گوش می من و دزدیدن، یه عده عوضی ریختن رو سرم... تا برسم به هتل طول کشید. کجا رفتی تو؟ اون آقا کیه؟

آرام: وای وای پویا...

- تکون بخوری مغزت و میریزم تو دهنتم...

با دست لرزون دستم و به در ماشین می رسونم.

پویا: آرام، آرام داری دیوونم می کنی دارم میگم کجایی؟

_ آرام می دونی که میزنم، بگو راننده بره و تو با من بیا.

فاصله زیادی با من نداره اما خیلی هم نزدیک نشده تا راننده قیافش را تشخیص نده.

راننده می خواد پیاده بشه که آهسته و با بغض میگم: آقا بمونید تو ماشین؛ من سوار میشم هر

اتفاقی که افتاد شما فقط برو و به هیچ عنوان نگه ندار، حتی اگه من تیر بخورم.

پویا با صدای نگران میگه: یا ابالفضل آرام تیر بخوری؟ کجایی تو کجایی! کی می خواد تیر

بزنه!

_ می دونی که در هر صورت تیر می خوری و من اصلا برام مهم نیست که بمیری.

با عجله به سمت ماشین هجوم می برم که صدای تیر سکوت ساحل را میشکونه و پویا که پشت

خط فریاد می زنه.

راننده با در باز ماشین، به سرعت حرکت می کنه، گلوله ها یکی پس از دیگری با ماشین

برخورد می کنن و شیشه عقب ماشین خورد میشه و من که کتم را از درد و خونریزی با دست

دیگه گرفتم، جیغ می کشم و به سختی در ماشین را می بندم.

راننده ترسیده میگه: دخترم شما سرتو بالا نیار تا بازم دور بشیم.

موبایل از دستم کف ماشین افتاده.

با بی حالی می پرسم: کسی دنبالمون نیست؟

راننده: نه دخترم، نترس الان می رسونمت بیمارستان.

موبایلم و از کف ماشین برمیدارم که همزمان زنگ می خوره با صدای گرفته جواب میدم:

پویا من خوبم نگران نباش، فقط بیا بیمارستان.

پویا با ترس و نگرانی فریاد میزنه:

آرام من اینجا دارم از نگرانی می میرم؛ کدوم بیمارستانی عزیزم؛ چی شده، کجا باید بیام؟

حس می کنم چشم هام داره بسته میشه، با دست لرزون گوش می رو طرف راننده می گیرم: آقا

همسرم تو هتل شماسه، بهش آدرس بیمارستان را بدید لطفا!

راننده گوش می که از دستم می گیره، چشم هام سیاهی میره و دیگه هیچی نمی فهمم.

از وقتی از بیمارستان اومدیم نه من حال خوشی دارم، نه پویا. انگار آشفته تر شده، ترس تو چشم هاش بیشتر شده ولی سعی می کنه خودش را عادی نشون بده، بیشتر از قبل مواظبه جوری که انگار وسواس پیدا کرده باشه و بعد از سه روز که حالم بهتر شد باهم به تهران برگشتیم. پویا جریان پیش اومده را به پلیس گزارش داد و چندروز بعدش جنازه سرگرد پیدا شد. باشنیدن این خبر حالم به شدت بد شد و با ترس و خواهش از پویا خواستم که دیگه تنها به رامسر برنگرد. از امیر تماسی نداشتم چون می دونست که با مرگ سرگرد پلیس ها بیشتر از قبل منتظر ردی ازش هستند! و من از ترس پیام های تهدید به مرگش برای پویا، زبونم بسته شد و دوباره نتونستم جریان های اتفاق افتاده با امیر را به پویا و پلیس توضیح بدم. روی تراس ایستادم و هوای اسفند ماه را به ریه هام کشیدم، پتویی روی شونه هام قرار می گیره و باعث میشه سرم به سمتش برگرده.

پویا لبخندی به روم میزنه: آرام دلم؟

آرام: جان؟

پویا: خوبی خانوم؟ کتفت دردت کمتر شد؟

عمیق نگاهش می کنم و بارها دلم برای این چشم ها ضعف میره:

آرام: خوبم، آره نگران نباش، بهترم عزیزم!

پویا: آرام بهم تکیه کن. نگران نباش من همیشه کنارتم، ولی سرخود کاری را نکن، حتی اگه پای مرگ من وسط باشه. ازت خواهش می کنم جونت را به خطر ننداز. صبر داشته باش تا امیر گیر بیوفته.

آرام: چقدر دیگه باید صبر کنم، دقیقا تا کی؟ تا مردن یکی از ما، اون آدم روانیه.

من را تو آغوشش می کشه و روی موهام و بوسه می زنه:

امیر: تموم میشه... آرام دلم، همه چی تموم میشه! به خاطر من بازم تحمل کن تا باهم این دوران را پشت سر بزاریم... باشه خوشگلم؟

آهی میکشم و میگم: باشه.

پویا: الان کاملا مشخص بود که قبول نکردی.

می دونم که هرکاری می کنه تا من دوباره سر پا بشم.

آرام: فقط برای تو نگرانم.

صورتتم و تو دستت می گیره.

امیر: نباش عزیزه دلم، من به قوربونه چشم های نازت نترس من تا تو را دارم هیچیم نمیشه، این قلب واسه تو تا هستی همیشه می زنه، پس دیگه نترس خب؟

اشک چشم هام و با انگشتش می گیره و من دوباره تو آغوشش فرو میرم.

می دونم که باید از این آغوش ها برای خودم ذخیره بردارم. آخ بمیرم واسه قلبت که خبر نداری چجوری قراره تو را نابود کنه.

آرام: پویا؟

پویا: جونه دلم؟

آرام: آگه هر اتفاقی افتاد بدون که من همیشه؛ تا آخر عمرم عاشقتم و آگه کاری کردم واسه این بوده که هیچ وقت نخواستم برای تو مشکلی پیش بیاد! نوازشم می کنه و من و محکم تر به خودش فشار میده.

امیر: می دونم قوربونت برم؛ ولی قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته چشم عسلی من یعنی تا من هستم نمی زارم که برات اتفاقی بیوفته آرام دلم.

می دانی دستان تو

آغاز است برای دیوانگی ام.

دستان تو امنیت است

برای بی قراری هایم.

اجابت است؛ برای دعای نیمه شب.

آرامش است؛ برای بغض های بی وقتم.

دستان تو

حرف است میان سکوتم!

با بهت و ناباوری به اعلامیه ها نگاه می کنم، اشک هام پشت سر هم روی صورتم میریزه. هنوز باور ندارم دایی محسن عزیزم، و روزهایی که علاوه بر دایی بودن، پدر شوهر مهربونم هم بود و روزی که تا آخرین لحظه به من التماس می کرد که پسرش را نابود نکنم. زنگ خونه را می زوم و هق هقم را تو سینه خفه می کنم. خانومی در خونه را باز می کنه که من نمیشناسمش. با صدای گرفته سلامی می کنم.

_ سلام دخترم

آرام: بی بی گل خونه است؟

_ نه عزیزم، امروز هفتم پسرش بود رفتن سر خاک.

دوباره نگاهم و به اعلامیه چسبیده به در می دوزم و من به غیر از این چهارسال، هفت روزه دیگه هم دیر کردم که بهای سنگینی برام داشته!

دیگه کم میارم و بلند زیره گریه می زوم و اون زن اول با بهت نگاهم می کنه ولی بعد با دلسوزی من و تو آغوشش می کشه.

_ آخ عزیزه دلم نکنه تو نوه بی بی گل هستی، همون آرامی که همیشه ورد زبونش؟ بلاخره اومدی!

از زن جدا میشم و می پرسم: بی بی گل حالش خوبه؟

_ وقتی پیری بیاد سراغت همه دردی هم سراغت میاد دخترم، ولی خداروشکر بی بی حال

فعلیش خوبه؛ اما برای نبود تو و مرگ پسرش بی قراری می کنه!

اشک تو چشم هام حلقه میزنه: آخ بمیرم واسش... لطف کنید شماره قطعه ای که داییم و به خاک

سپردن را بهم بدید!

با زن خدافظی می کنم و با حال پریشون برای خانواده ام و مرگ داییم به سمت بهشت زهرا

میرم.

موبایلم زنگ می خوره و اسم امیر هنوز هم منو می ترسونه، ماشین را کنار میکشم و موبایلم و

جواب میدم.

آرام: الو امیر اتفاقی افتاده؟

امیر یه لحظه سکوت می کنه و بعد جواب میده: نه عزیزم، تو خوبی... چرا صدات گرفته؟

آرام: کیارا خوبه، کجاست؟

امیر: کنارشم داره کارتون میبینه، چی شده آرام؟ چرا مضطربی؟

آرام: حالم اصلا خوب نیست، داییم فوت شده، فعلا هم نتونستم مامان رو ببینم.

امیر: متاسفم... فعلا بیا خونه و فردا برو دیدن مادرت.

و من اصلا نمی خوام برگردم به خونه و فرصت دیدن همه خانواده ام را از دست بدم.

با عصبانیت میگم: نه، من باید برم بهشت زهرا، یک هفته است که دیر اومدم، داییم را به خاک

سپردن بدون من، اون حق پدری به گردنم داشت میفهمی؟

با سکوتش می فهمم که جا خورده ولی با آرامشی که تعجب برانگیزه میگه: باشه تو آزادی که

هرجا می خوای بری، ولی فکر نکنم اگه اونا تو رو یه دفعه اینم تو این اوضاع ببینند، رفتار

خوبی باهات داشته باشند!

با حرص و فریاد میگم: همش تقصیره تو... تو این کار و با من کردی، تو خانوادم و از من

گرفتی!

می خوام بگم ازت متنفرم که می ترسم، به خاطر کیارا می ترسم و دهنم و می بندم.

امیر: آرام باش لطفا؛ بهتره با این حالت برگردی خونه، قرصات همراهته؟

آرام: نیام، من باید برم حتی اگه شده از دور ببینمشون.

امیر: باشه... باشه، سعی کن آرام باشی، فرصت و بخور وقتی که حالت خوب شد رانندگی کن،

باشه آرام؟

رنگ صورتم پریده و این لرزش دست لعنتیم که هیچ وقت از من دور نمیشه، تعادلی روی

کارهام ندارم و حق با امیر که میگه باید قرصای اعصابم و بخورم.

دوتا قرص پشت سر هم توی دهنم میزارم و شیشه آبی که توی کیفمه رو برمی دارم و کمی ازش

می خورم.

این چند سال از من آدم عصبی ساخته که وقتی نمی تونم کاری را انجام بدم شوک عصبی بدی

بهم وارد میشه و من کاملا از حالت یه آدم عادی در میام و حتما باید قرص های تجویزی دکتری

که امیر من و بهش معرفی کرده را مصرف کنم تا بتونم به حالت عادی برگردم.

امیر پشت خط منتظر می‌گه: فرصت و خوردی آرام؟

آرام: آره، من باید برم خدافظ.

اجازه حرف زدن بهش نمودم، موبایلم و روی صندلی کنارم پرت می‌کنم و وقتی تسلطم و برای رانندگی پیدا می‌کنم، دوباره حرکت می‌کنم.

شلوغی و جمعیت سیاه پوشی که ایستادن و بعضی هاشون روی صندلی‌ها نشستن من و به همون سمت می‌کشونه همه وجودم میشه چشم تا بتونم یکی از خانوادم و ببینم. جمعیت نمی‌زاره که خانوادم و پیدا کنم ولی با دیدن چند نفر از فامیل‌های نزدیک، مطمئن میشم و خودم را به خاک دایی نزدیک تر می‌کنم.

چشمم به بی بی گل، عصا به دست که روی صندلی کنار خاک دایی نشسته بود و گریه می‌کرد افتاد و انگار بیشتر از چهارسالی که من ندیده بودمش پیر شده بود.

مادرم هم کنارش نشسته بود و قلبم برای یک لحظه بغل کردنش به درد اومد. زندایی که بالا سر خاک همسرش نشسته و با گریه توی سر و صورت خودش میزنه و الهه عزیزم که سعی بر مهار کردن مادرش داره!

و پویا آخ که قلبم آتیش می‌گیره و هنوز هم دلم، دلم برای چشم هاش نه برای همه ی وجودش تنگه!

غمی که تو چشم‌های پویا با لباس‌های سرتا پا مشکلی؛ ته ریش‌های در آمده صورتش و چشم‌های قرمزش هست، داره عجیب روی قلبم سنگینی می‌کنه، لیوان آبی را با اشک حلقه زده تو چشم هاش به سمت مادرش می‌گیره و من که امروز قراره چندبار زنده به گور بشم.

حتی اگر ابد و یک روز هم از روز عاشق شدنمان بگذرد!

باز هم مثل همان روز اول می‌خواهت، نه، تکرار نمی‌شوی... حتی با گذشت روزها!

هنوز همان انتخاب اول و آخر من خواهی بود؛ مگر آدم چندبار متولد می‌شود!

من با عشق تو دوباره متولد شدم

دوباره نفس کشیدم... در هر نگاه تو،

جانی دوباره گرفتم... برای ماندن، بودن و ساختن رویاهای هر دویمان!

برای دیدن این راه طولانی با "تو"

تا ته دنیایی که برای ما ته ندارد...

من می‌خواهت دیوانه جان

تا همیشه می‌خواهت،

تو تکرار امید برای ادامه در هر ثانیه ای، تو را می‌خواهت برای دلم... برای زندگی... برای با

هم بودن!

این روزها بی حوصله و حساس تر شده ام، فقط میان دل مشغولی هایم حوصله دیدن و حرف زدن با بی بی گل را دارم. مادرم گله مند است برای بی حوصله بودن و ندیدنم و الهه که بدون هیچ شکایتی بیشتر هفته را با نیهان کوچولو به دیدنم میاد و کار من فقط گریه در آغوش بی منتش است بدون هیچ توضیحی.

حس می کنم پویا هم از اینکه هرروز من را دمغ می بیند خسته شده ولی باز هم آغوشش را برایم باز نگه داشته و فقط می گوید منتظر است که خودم زبان باز کنم و مشکلم را بگویم. ولی من برای دلزده شدن اطرافیانم خودم را از آنها بیشتر دریغ می کنم شاید روزی که بی صدا رفتم برایشان دل کردن راحت تر باشد.

یک هفته تا عید مانده و پویا بلیط های سفرمون به بالی را به دستم میدهند و با خوشحالی زل می زنه تو چشم هام اما نمی دونه که من قبلا این بلیط ها را توی کشوی میزش دیده ام ولی الان مجبورم که ذوق کنم و بعداز مدت ها بخندم فقط برای اینکه پویا هم بعداز مدت ها آرامش را در چشمانم ببیند.

بلیط ها برای اول عید است و من نمی دونم می تونم این سفر را کنار پویا بگذرونم یا امیر قرار حسرت رفتن سفر با پویا را به دلم بزاره.
پویا: آرام؟

با صدا کردنش نفس عمیقی می کشم و منتظر نگاهش می کنم: جانم؟
پویا: خوشحال نشدی؟

آرام: معلومه که خوشحال شدم عزیزم.
فقط تو که دوباره میری رامسر؟

پویا: خداروشکر پروژه به اتمام رسید، فقط برای مراحل اداری، تا آخر هفته برمی گردم خانم.
آرام: قبل از سال تحویل؟
پویا: قبل از سال تحویل.

با ناز خودم و بهش نزدیک می کنم: قول بده.

می خنده و دستش و دور کمرم حلقه می کنه: قول آتیش پاره.
با تمام عشق نگاهش می کنم.

سریع از تو بغلش بیرون میام و به سمت آشپزخونه میرم.

پویا بلند زیر خنده میزنه و دنبالم میاد: من نظرم عوض شد؛ اصلا میلی به غذا ندارم.

ابروهام و بالا می نازم: خودت گفتی خیلی گرسنه ای؟

پویا: آره ولی منظورم دلم یه آرام می خواد اونم از نوع آتیش پاره که دلم و به آتیش می کشه.

روم و ازش می گیرم و به کارم مشغول میشم که از پشت سر بهم نزدیک میشه و منو بغل می کنه و من که بی هوا جیغ می زنم و می خوام من و رو زمین بزاره.

پویا که به کارهام می خنده و میگه: باید بدونی که این ناز کردنات با این چشم های خواستنی

عواقب داره.

شام را کنار هم با شوخی های پویا می خوریم و من که گاهی میون این همه خنده بغض می کنم، بغض از دست دادن پویا و تمام این دلخوشی های کنارش را. پنج روزه که پویا رفته و قراره که فردا برگرده. این بار با اتفاق های افتاده پویا اصرار داشت من به خونه ی پدریم برم و در کنار مامان باشم.

هرروز به خاطر نگران بودن و دلشوره دور بودن از هم باهم در تماس بودیم و من برای فرار از دلشوره هام هرروز را در کنار مامان یا بی بی گل و الهه بودم.

وقتی دختر الهه را که بغل می کردم، یاد حرف های پویا درمورد بچه دارشدنمون میوفتادم و با بغض به صورت معصومش نگاه می کردم.

با افتادن شماره ناشناس روی گوشیم نفس عمیقی کشیدم و نیهان را به دست الهه سپردم و توی حیاط موبایلم را جواب دادم، زودتر از این منتظر تماسش بودم و می دونستم عمر روزهای خوشیم داره سر میاد!

آرام: الو؟

_ سلام

آرام: کارت و بگو!

_ مواظب باش سگ ترم نکنی، به اندازه کافی از دستت عصبی هستم! چشمام و می بندم و سکوت می کنم.

_ یازدهم پاسپورتت رو به دستم می رسونی.

به سمت بلیط ها میرم و تاریخ برگشتمون را چک می کنم. با دیدن هفتم فروردین اشک تو چشمام حلقه میزنه، اما حرفی نمی زنم حتی اگه بعدش من و بکشه.

_ فهمیدی چی گفتم؟

آرام: بعدش؟

_ تا آماده شدن بلیط ها، یه کار کوچیک با شوهر سابقت دارم.

با گفتن شوهر سابق حس می کنم لحظه ای قلبم نمی زنه.

آرام: چی؟

_ یه غافلگیری عزیزم برای هردوتون، صبور باش، خودم باهات تماس می گیرم.

بدون هیچ حرفی تماس را قطع می کنه و من روی صندلی آشپزخونه میشینم، سرم و تو دستام می گیرم. نمی دونم قراره چه بلایی سر پویا بیاره، با این فکر به خودم می لرزم و گریه می کنم

که بی بی گل صدام می کنه.

بی بی گل: نور چشم خوبی؟

با این حرف تو آغوشش فرو میرم و بیشتر گریه می کنم.

بی بی گل: نکنه دل تنگ شوهرتی عزیزکم؟

آرام: آره بی بی گل، دوری ازش برام سخته تر شده بی بی؟

بی بی گل: صبور باش عزیزکم فردا برمی گرده کنارت؛ چی شده عزیزکم؟

آرام: برای زندگیم دعا کن.

بی بی گل نگاه نگرانش را تو چشمم انداخت: چیزی شده نور چشمم؟
بغض گلوم و قورت دادم: نه بی بی، ولی شما واسه زندگیم دعا کن که همیشه خوب بمونه؛
ویرون نشه.

بی بی گل: خوب میمونه عزیزکم گاهی انقدر مزه خوشی زیره دهنته که همیشه می ترسی نکنه
تلخ بشه، اما این ترس ها عادیه، حتی اگه مشکلی هم پیش بیاد باید محکم باهانش مقابله کنی و
زندگیت را با چنگ و دندون حفظ کنی.

اما بی بی گل نمی دونست که سایه نحس یه آدم وقتی بالا سر زندگیت باشه آروم آروم مزه
خوشی را واست تلخ می کنه جوری که زهر بشه و ذره ذره تو را بکشه و من که می خواستم
برای پاره نشدن بند نازک شده زندگیم به هرکسی متوسل بشم!
روز قبل از سال تحویل تمام وسایلمون را برای مسافرتمون جمع کردیم و سال جدید را خونه بی
بی گل در کنار خانوادمون نو کردیم و من تمام این خاطره ها را در کنارشون توی ذهنم ثبت
کردم و بارها بغض کردم و بارها یواشکی اشک ریختم برای روزی که بی صدا ترکشون می
کنم!

بعداز خدافظی به سمت فرودگاه حرکت کردیم و من می خواستم تمام این یک هفته را بدون هیچ
ترسی فقط با عشق کنار پویا زندگی کنم.

زندگی همین است!

شاید تنها کاری که از دست ما بر می آید، سر تسلیم فرود آوردن در برابر آن باشد! بی آنکه به
راستی بفهمیم چه خبر است! درست مانند نرخ های مالیات، جریان جزر و مد، مرگ های بی
صدا و شاید جدا کردن من و تو.

تو باشی، من

قدم به قدم فدایت می شوم

تو باشی، از لحظه های دلتنگی جلو می زنم!

به تمام درهای بسته دهن کجی می کنم!

به بن بست ها، به خیابان هایی همه با یک نام.

دوست دارم تو باشی و من

نشانی ها را گم کنم، راه خانه را هم ندانم تا همه بفهمند برای من کم حواس، خانه آن جاست که
تو باشی و من قدم به قدم فدایت شوم.

یک هفته بدون هیچ ترسی در کنارش بهترین حس ها را تجربه کردم و من حسرت از دست دادن
این روزها را خواهم خورد. حسرت آغوش های گاه و بی گاهش، حسرت نوازش هایش،
حسرت... و زندگی من قرار است پر از حسرت های بی تو بودن باشد.

ساعت دوازده ظهر هواپیمامون، فرودگاه تهران میشینه و من از روز قبل مثل بیماری که قرار بمیره و یک روز بیشتر فرصت نداره برای زندگی، میمونم!
با صدای پویا چشم از چهره امیر می گیرم و ترسیده به پویا نگاه می کنم.
نگاه عمیقی بهم می ندازه: چرا رنگت پریده؟
هول شده میگم: خوبم... واسه خستگیه.
رد نگاهم و دنبال می کنه که من با عجله بازوش و می گیرم و به سمت چمدون ها می کشم: وای پویا بیا بریم دیگه، ببین چمدونامون اومد.
با عجله کمکش می کنم و سریع از اونجا دور می شیم.
با پویا سوار ماشینمون می شیم و من سنگینی نگاه امیر را هر لحظه حس می کنم؛ می دونم همه جا دنبالمونه و من می ترسم که بلایی سر پویا بیاره.
از فرودگاه که بیرون میریم، سرم و می گیره و روی شونه اش میزاره.
پویا: تا خونه تو یکم بخواب خانومم.
برای فرار از نگاه های مشکوکش حرفش و قبول می کنم و چشم هام و می بندم. بوسه ای که روی موهام میزاره کمی دلم و آرام می کنه.
با صدای زنگ گوشیم، بیدار میشم و قلبم پر تپش می کوبه، پویا کنارم نیست و من هول شده موبایلم و نگاه می کنم و جواب میدم، اون که بدون هیچ حرف اضافه ای از من می خواد دو روز دیگه پاسپورتم و به آدرسی که میفرسته ببرم.
پویا وارد اتاقمون میشه و من می ترسم که چیزی از حرفامون شنیده باشه.
بوسه ای روی گونه ام میزاره.
پویا: پاشو خوشگل خانوم صبحانه بخوریم، بریم خونه بابا، دایی محسنت می خواد زلزلش و ببینه.
خیالم راحت میشه و سعی می کنم عادی باشم.
آرام: چشم آقامون الان آماده میشم.
نگاه تو چشم هاش می کنم، نزدیکش میشم و کنار گوشش برای هزارمین بار زمزمه می کنم: دوست دارم نفسم.
با همه عشقی که داره نگاهم می کنه و نمی زاره ازش دور بشم. دستاش و دور کمرم حلقه می کنه.
پویا: تو با من چی کار کردی آرام دلم؟
دستام و دور گردنش حلقه می کنم و آهسته میگم: جادو!
پویا: آره فکرکنم. گاهی اوقات از اینکه انقدر دوست دارم می ترسم آرام، آخه تو دیگه آرام دلم نیستی؛ تو شدی آرام جانم. تو تکه ای از وجودمی.
غم همه ی وجودم و می گیره، آخ که قلبم درد می گیره وقتی قراره من بی هیچ دلیلی از زندگیت

بیرون برم. آخ که نمی دونه که این ترسی که داره بیهوده نیست، نمی دونه که قراره تیکه ای از وجودش کنده بشه. آخ بمیرم واست که آرام جانت قراره بشه قاتل جانت. به آرومی نوازشم می کنه و حرارت وجودش، مثل همیشه گرم می کنه و من آغوشش را با عشق می پذیرم.

شب قبل پاسپورتم رو از داخل کشوی مدارکمون برمی دارم و بخاطر تعطیلی روز یازدهم فروردین، به بهانه دیدن یکی از دوستای قدیمی از خونه بیرون میرم. به خاطر استرس شدید چند بار حالم بد میشه، رنگ صورتم سفید شده و به نفس نفس افتادم. به آدرسی که فرستاده می رسم و زنگ خونه را می زنم. در با صدای تیکی باز میشه و من قدم های لرزوم و داخل حیاط می زارم. امیر توی سالن خونه ایستاده و وقتی من وارد میشم با عصبانیت نزدیک میشه و محکم توی صورتم میکوبه جوری که سرم به دیوار پشت سرم می خوره، لحظه ای چشم هام سیاهی میره، گوشه دیوار سر می خورم و روی زمین می شینم. امیر: من و می پیچونی میری ماه عسل دختره عوضی؟ گیج و منگ نگاهش می کنم و نمی تونم حرفی بزنم که یقم و محکم می گیره و از روی زمین بلند می کنه و چندبار تکونم میده. امیر: کور خوندین جفتتون اگه فکر کنید بزارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره برادرم و به کشتن دادین، تا تقاضش رو پس ندین نمی زارم راحت زندگی کنید! از ضربه و تکون های شدیدش سرم گیج میره. فقط آروم زمزمه می کنم: برادرت کی بود؟ یقم و ول می کنه و من و روی زمین پرت می کنه و با فریاد میگه:

ارسلان و یادته، دوستت داشت. چند بار بهت گفته بود، چندبار سرراحت اومده بود. ولی تو همیشه جلوی همه باهات بد برخورد کرده بودی، خردش کردی، اونم وقتی تنها توی شرکت گیرت آورد، می خواست یه جوری بهت نزدیک بشه و بتونه تو را برای خودش داشته باشه، جوری که تو مجبور بشی بهش جواب مثبت بدی که پویا میرسه و اونم همه را تقصیره اون می ندازه و بهترین انتقام رو ازش می گیره.

اما اون شوهر عوضیت بعداز یکسال تونست به پدرت ثابت کنه که کار ارسلان بوده. به خاطر اینکه ما اروپا زندگی می کردیم، پدرت خبر نداشت امیری هم وجود داره چون من پرورشگاهی بودم و پدرم من و به فرزندی قبول کرده بود تا اینکه دوسال بعد مادرم حامله میشه و ارسلان به دنیا میاد.

من هیچوقت ایران نمیومدم اما ارسلان همیشه با پدرم میومد، توی یکی از مهمونی های پدرت شرکت می کنه و عاشق تو میشه و از اون روز دیگه دلایلش برای اومدن به ایران محکم تر شد. بعداز اینکه پدرم فهمید ارسلان می خواسته به تو نزدیک بشه ، بینشون دعوای شدیدی شد و در آخر پدرم گفت دیگه پسری به اسم ارسلان نداره و اون و از خونه بیرون کرد و ارسلان...

ارسلان هم برای همیشه برگشت ایران، چند ماهی ازش هیچ خبری نشد تا اینکه فهمیدیم به خاطر شکایت پدرت زندانه، پدرم حاضر نشد رضایت پدرت را بگیره، همیشه می گفت شرمم میشه تو صورتش نگاه کنم، تا اینکه من طاقت نیوردم و از طریق وکیلش تونستم برم ملاقات، وقتی دیدمش انگار یه آدم دیگه ای بود. ارسلان همیشگی نبود اون حالا یه آدم معتاد زندانی بود که هیچی نداشت، با التماس های من و مادرم و نا آرومی های مادرم بلاخره بعد از یکسال پدرم راضی شد و به فکر رضایت گرفتن از پدرت شد.

پدرت هم زودتر از چیزی که فکرش را می کردیم دلش به رحم اومد و رضایت داد. اما دیگه بی فایده بود، چون ارسلان اون آدم قبل نبود. از نظر روانی آدم نرمالی نبود و دیگه درک درستی از آدم های اطرافش نداشت، همه برگشتیم به اروپا اما اون نمی تونست ترک کنه و کاملاً نا امید و سرد شده بود، تا اینکه یه روز بعداز اینکه کلاس تموم شد با عجله خودم و رسوندم خونه، واسه اینکه بابا و مامان ازم خواسته بودن زود برم خونه تا اونا بتونن برن جلسه مشاوره هایی که علاوه بر ارسلان، برای کمک بیشتر بهش برای ما هم ارائه می شد. دیر رسیدم خونه و اونا مجبور شده بودن تنهانش بزارن، ولی وقتی من رسیدم. به اینجا که رسید سکوت کرد، به سمت پنجره رفت و سیگارش را روشن کرد. خیلی دیر رسیدم اون خودکشی کرده بود. رگ هردو تا دستش رو زده بود و من برادرم و توی اتاقش غرق تو خون دیدم. کاملاً بیهوش و بی حس بود، با عجله بغلش کردم و تو ماشین گذاشتمش، با سرعت به بیمارستان رسوندمش، ولی واسه ضعف بدنی که به خاطر ترک کردن وجود مواد مخدر توی خونش نتونست مقاومت کنه و تموم کرد!

هنوز گیجم و نمی تونم حرفایی که زده را حضم کنم. مات و مبهوت نگاهش می کنم، حتی یه ثانیه هم فکر نمی کردم اون کسی که باعث یک عمر بدبختی من شده بود برادر نامزد سابق من بوده و باز هم قراره من تقاص اشتباهات بعدیش رو پس بدم. امیر سیگارش رو بیرون از پنجره می ندازه و با کینه نگاهم می کنه.

امیر: از اون روز به خودم و جسد بی جونش قول دادم که از تک تکتون انتقام می گیرم. چند ماه برگشتم کرج و درموردت تحقیق کردم، فهمیدم از وقتی این اتفاق واستون افتاده، نتونستید تو اون شهر زندگی کنید همه بهتون بد نگاه می کردن و پشت سرتون حرف زیاد بوده، حتی روابطتون هم بهم ریخته بود.

خوب این کمی دلم و شاد می کرد، اما اونا خبر نداشتن شما تونستید به خانوادتون ثابت کنید که بی گناهیید و با رفتنتون به تهران کمی زندگیتون سر و سامون گرفته.

پس اون لحظه نوبت من بود که پیام تو زندگیتون و تو را از پدرت خواستگاری کنم، اما بدون هیچ اثری از خانوادم و با دروغ با مرد سالخورده ای به جای پدرم جلو اومدم و پدرت رو راضی کردم که فعلا نامزد بشیم و بعد یه عروسی بگیریم!

وقتی گذاشتم پدرت بفهمه من کی هستم که دیگه دیر شده بود و تو برای اینکه از پویا نا امید شده بودی جواب مثبت به من دادی و پدرت فکر می کرد تو به من علاقه مند شدی. ولی من روزی که پدرت می خواست همه قضیه را برای تو تعریف کنه مجبور شدم تهدیدش کنم! بهش گفتم اگه نزاره این نامزدی صورت بگیره دخترش را می دزدم و نمی زارم هیچ اثری ازش پیدا کنه.

جوری بهش ثابت کردم که حرفم واقعیه که ترسید و اقا ترسید به التماس افتاد از من، از پدر و مادرم، و اونا که از هیچی خبری نداشتن، شروع به سرزنشم کردن و از من خواستن که این کار را با تو و خانوادت نکنم، اما داغ ارسلان بد به دلم مونده بود. و تونستم با اسم آوردن از خودکشی، اونا را بترسونم و ساکتشون کنم. جشن نامزدیمون که تمام شد، پدرت نتونست این فشار را تحمل کنه و سخته کرد یادت که هست؟

با گریه و هق هق نگاهش می کنم و با فریاد میگم:
عوضی نامرد... تو یه کثافتی.

امیر: حتی از پویا خواست مواظبت باشه؛ مثله همیشه اون اشتباه کرده بود، پویا هیچ خیانتی نکرده بود. اون دوباره تو را به دستش سپرد بدون اینکه بتونه بگه دردش چیه، مُرد و تو زجر کشیدی فکر کردی به خاطر فشار این چندسال بوده.

و اما من تازه کمی دلم با زجرهای شما داشت آرام می گرفت.

موبایلم زنگ می خوره و من دیگه برام اهمیت نداره که الان همه نگرانم شده اند.

دارم می سوزم و نمی تونم کاری کنم با نفرت بهش نگاه می کنم و میگم:

یه روز به عمرم مونده باشه می کشمت...حالم ازت بهم می خوره! فقط آرزوی مرگت و دارم. بلند می خنده و میگه:

به گور میبری این آرزو رو، پاسپورتن و بده و گورت و گم کن از جلوی چشمم.

پاسپورت و روی زمین جلوی پاهاش پرت می کنم و به سختی بلند میشم و از ساختمان خارج میشم.

باران شدیدی میباره و من با لباس های خیس و قدم های لرزان خودم و به کوچمون می رسونم که پویا را نگران کنار در خونه درحال راه رفتن می بینم، اسید معدم چند بار زیر دلم میزنه و

من با خجالت نزدیکش میشم و به چشم های نگرانش نگاه می کنم.
پویا با عصبانیت و فک منقبض می ایسته و میگه:

آرام معلوم هست کجایی؟ من مردم از نگرانی لا مصب چرا اون گوشیت و جواب نمیدی؟
دنیا دور سرم می چرخه و این بار اسید معده ام را کنار کوچه بالا میارم.
پویا هول شده به سمت میاد.

دستم و می گیره و کمر خم شده ام را به سمت خودش می کشه و به خونه میبره.

پویا: چت شد آخه یه دفعه؟

من را توی اتاقمون میبره و کمکم می کنه تا لباس هام و عوض کنم. روی تخت دراز می کشم و
پتو را تا گردنم بالا میکشه.

پویا: چرا می لرزی قوربونت برم، سردته؟ کسی اذیتت کرده؟
نگاهم و از چشم های نگرانش می گیرم.

پویا: آرام جانم، عزیزم؟

آخ که جان می دهم برای میم مالکیتش که انقدر قشنگ گفته می شود.
باز هم نگاهش نمی کنم و توضیح میدهم:

خوبم، فقط از صبح یکم معدم اذیت می کرد، فکر کنم مسموم شدم.

پویا: پس پاشو بریم دکتر، اینجوری من نگرانتم، اعصابم بهم میریزه.
آرام: میشه بغلم کنی؟

آهی میکشه و کنارم می خوابه و من را توی حجم آغوش پر از امنیتش جا میده.

آرامش رفته ام دوباره برمی گردد و با نوازش های دستان پر مهرش روی سرم؛ خواب بر من
غلبه می کند و چشم هایم روی هم میوفتند.

می ترسم دیر کنی!

من از پیر شدن در انتظارت باکی ندارم، من از هرگز نیامدنت می ترسم. از پایان این صبر می
ترسم. کاری کن، دست بجنبان مرد، من خسته تر از آنم که این همه نداشتنت را تاب آورم!
نکند آنقدر دیر کنی که تب عشقمان سرد شود، نه! خدا نکند آنقدر دیر کنی.

می خواهم جلوتر بروم، اما پاهایم قدرتش را از دست داده، می ترسم، می ترسم کنارشان بروم و اوضاع را بدتر از این کنم، حالم خوش نیست و بیشتر از این تاب و توان ایستادن روی پاهایم را هم ندارم!

اشک هایم را پاک می کنم و بدون نگاه به کسی می خواهم بروم که صدایی بلند و جا خورده اسم را صدا می زند.

هنوز سرم پایین است، روی نگاه کردن ندارم ولی خوب می دانم، صاحب این صدای ظریف، الهه است.

الهه سعی می کند با گریه و صدای گرفته اش حرف بزند:

نمی خوای حرف بزنی؟ چرا سرت و پایین انداختی؟
با توام؟

آهی می کشم و با شرم نگاهش می کنم:

آرام: سلام

الهه پوزخندی می زند.

الهه: چه سلامی آرام... دست درد نکنه، خوب رفتی خوب همه را دق مرگ کردی؛ حالا هم دیر کردی. بابای من مرد، دایی محسنت مرد، دق کرد. بمیرم واسش که تا لحظه آخر حواسش به تو بود. آخ بمیرم واست بابا.

هق هق بلندتر می شود، سنگینی نگاهی، نگاهم و به طرف خودش می کشد، قلبم پر تپش خودش را به در و دیوار می کوبد و من چشم از نگاه مات و متحیرش می گیرم.
آرام: خدا بیامرز دایی رو، غم آخرتون باشه.
با لحن سردم، گریه اش بند می شود.

الهه: همین آرام... تو رو خدا یه حرفی بزنی یه چیزی بگو که جبران این همه نبودت را بکنه.
جبران دلواپسی ها و گریه های ما را بکنه. چرا، فقط بگو چرا بی خبر رفتی؟ چرا همه را اینجور داغون کردی؟

دلم می ریزد از حرف هایش و می دانم که من فقط باید بروم.

آرام: برو قوربونت برم، خوبیت نداره اینجا وایسی، میام می بینمت، قول میدم فردا پیام حرف بزنی اما الان نه... فقط ازت می خوام حداقل تو قضاوت نکنی.

طاقت سرزنش نگاهش را ندارم، طاقت ناراحتی و حرف های بی محبتش را ندارم و باید زودتر از اینجا دور بشوم. با ترس دستم را برای هم دردی روی کتفش میکشم که لرزش دست هایم از چشمش دور نمی ماند، عزم رفتن می کنم و با عجله پا تند می کنم تا به سمت ماشینم بروم. از نگاه نگران و متعجبش دور میشوم.

هر بار برمی گردم و پشت سرم را نگاه می کنم و الهه که هر لحظه پیش چشم هایم دور تر می

شود را، میبینم. صورتم و بر می گردانم تا به راهم ادامه بدهم، که با صورت به قفسه سینه یه نفر برخورد می کنم، آخی زیر لب می گویم و دماغم را توی دستم می گیرم و چشم هام و که از زور درد بسته ام را باز می کنم و با پویا رو به رو میشوم.

قلبم پر تپش خودش را به در و دیوار می کوبد، نفسم حبس شده و فقط مات چهره مرد جذاب رو به رویم شده ام.

غم نگاهش، دلم را زیر و رو می کنه و طاقتم برای ایستادن، پیشه رویش تمام میشه. با زور زبان سنگین شده ام را به کار می گیرم و با صدایی که خودم هم به زور میشنوم میگم:

تسلیت میگم.

*میدانی من از تمام دنیا

فقط آن دایره مشکی چشمان تو را می خواهم، وقتی که در شفافیتش بازتاب عکس خودم را می بینم.

از کنارش عبور می کنم و سردی رفتارش به تنم لرز می اندازد. نفس حبس شده ام را آزاد می کنم و تند تر می روم و تا به ماشین برسم چند باری زمین می خورم.

امیر چندبار به موبایلم زنگ می زنه اما من جواب نمیدم و فقط با سرعت خودم را به خانه می رسونم و کیارای ترسیده را در آغوشم می فشارم.

نگاه ترسیده ام را به امیر می ندازم و کنار گوش کیارا میگم: چی شده عزیزه دلم؟ کیارا: ماما تو بدی تو منو تنها گذاشتی!

بعد از گفتن این جمله دوباره زیره گریه می زند.

آرام: نه قوربونت برم، ببین من الان کنارتم پس دیگه گریه نکن مامان جان. باشه پسرم؟ من دیگه جایی نمیرم عزیزم!

امیر به شدت عصبانی است و با حرص می گوید:

بسه کیارا، انقدر گریه نکن؛ الان دیگه مامان کنارته.

کیارا می ترسه و سکوت می کنه، من اشک های پسرم را پاک می کنم.

آرام: جانم عزیزم، چیزی خوردی خوشگلم؟

کیارا: اوهوم، بابا واسم پیزا خرید.

به پیزا گفتنش می خندم و گونه اش را می بوسم.

آرام: قوربونت برم من، نوش جان پس حالا بریم یکم بخوابیم مامان جان، باشه؟

امیر: چرا موبایلت را جواب نمیدی؟

آرام: متوجه نشدم.

امیر: انگار دوباره اون مرتیکه را دیدی همه چی یادت رفت؟
چشم هام و می بندم.

آرام: امیر لطفا شروع نکن، من همه را دیدم ولی هیچکس من و ندید. چیزی هم یادم نرفته.

امیر: هرچه سریع تر باید ازدواجمون رسمی بشه؛ میفهمی؟
عصبی میگم: میفهمی دایی من مرده؟

من الانم زنتم پس لازم نیست انقدر عجله کنی.

امیر: اره واقعا بعداز چهار سال دارم عجله می کنم.

آرام: من باید یکم بخوابم، سرم به شدت درد می کنه.

امیر با حرص به درکی نثارم می کنه و از کنارم رد میشه.

وقتی کیارا به خواب میره؛ روی تخت میزارمش و پتو را روی تنش مرتب می کنم.

به سالن میرم و کنار امیر روی کاناپه میشینم و میگم: لازم نیست هر بار نگران باشی و به من یادآوری کنی، حواسم هست.

فردا میرم خونمون با مامان حرف می زنم؛ و شبش هم بهت زنگ میزنم که با کیارا بیای. می

خوام پسرم و پدرش هم کنارمون باشن، پس دیگه نگران نباش، باشه؟

قرمزی صورتش کمتر شده، نگرانی چشم هاش از بین رفته و تو سکوت نگاهم می کنه. با دستش
گونه ام را لمس می کنه و من تکون شدیدی می خورم.

امیر: تو زن منی؛ نمی زارم تو را از من بگیره.

لبخند بی جونی می زنم.

آرام: قرار نیست کسی که بی خبر رفت و جدا شد را دوباره به دست بیاره!

دیگه بیشتر از این نمی تونم کنارش بشینم؛ بلند میشوم و به اتاقم پناه میبرم؛ قرص هام و می

خورم و کنار کیارا به خواب میروم.

با اصرار های من و ترساندنش، مجبور میشه قبول کنه که با کیارا به خونمون برم، اما من به

سمت خونه بی بی گل میرم و میدونم مامانم تو این شرایط کنار بی بی گل میمونه و تنهانش

نمیزاره.

برای بار دوم زنگ خونه بی بی گل را میزنم و این بار الهه در خونه را باز می کنه و نگاهش

بین من و کیارا چرخ می خوره.

به چهره خسته اش لبخند پر استرسی میزنم.

آرام: سلام

الهه: سلام، بیا تو!

با کیارا وارد خونه میشیم که همه به سمتمون برمیگردن، کیارا پشت سرم پنهان میشه و مانتوم

را با دستش میکشه.

کنارش زانو می زنم و میگم:

نترس عزیزم؛ ماما پیشته و نمیزاره کسی اذیتت کنه؛ پس جایی واسه ترسیدن نیست؛ خب؟ سرش را به معنی قبول کردن تکون میده و تو بغلم خودش را جا میده، به همه سلام می کنم و سریع خودم و پسرم را از نگاه هاشون دور می کنم.

آرام: الهه، مامانم نیست؟

الهه: پسرته؟

لبخند بیخودی که از صبح تا حالا روی لب هام نقش بسته را دوباره به روش می زنم و میگم: معلوم نیست؟ همه میگن خیلی شبیهمه!

اون هم لبخندی میزنه و با اشک های حلقه زده در چشم هاش به سمت کیارا میره و گونه اش را میبوسه.

الهه: میای بغلم خوشگلم؟

کیارا نگاهی به من می کنه تا تاییدش کنم و من با بازو بسته کردن چشم هام بهش اجازه میدم، انگار که پسرم حس می کنه توی بغل عمه اش جا گرفته؛ که با آرامش به بوسه ها و نوازش های الهه لبخند می زنه.

الهه اشک هاش و پاک می کنه.

الهه: مامانت اتاق بالا داره استراحت می کنه؛ تو برو من حواسم به...

مکت میکنه که میگم: کیارا.

با غم نگاهی به هردومون میندازه و دوباره سرش را تکون میده.

آرام: کیارا مامان من برم پیشه مادر بزرگ اتاق بالا؛ شما هم خاله را اذیت نکن باشه عزیزه دلم؟

کیارا: زود میای؟

آرام: من اتاق بالا میرم؛ زود هم میام.

پله های خونه را طی می کنم و به راهرو می رسم، جایی که همیشه برام خاطره بود. بوی خونه را توی ریه هام میکشم و به سمت اتاقی که مامان همیشه توی اون استراحت می کرد، رفتم.

در زدم و داخل شدم و مامان را متعجب وسط اتاق بغل کردم.

چندی است از تو غافلم

ای زندگی ببخش، این روز ها تو هم چنگی به دل نمیزنی!

سرم گیج میره، پویا من و محکم میگیره و به سمت ماشین میره، با صدای گرفته میگم: کجا میری؟

پویا: میریم بیمارستان.

آرام: نه، لطفا نرو. بریم خونه بی بی گل.

پویا با نگرانی نگاهم می کنه.

پویا: حالت خوب نیست انقدر لجبازی نکن آرام!
آرام: خوبم، نیاز به آرامش دارم ببرم خونه بی بی گل.
زیر لب نوچی می کنه و با حرص میگه:

از دست تو من آخر جون به عزرائیل میدم.
آرام: خدا نکنه.

پویا: کجا بودی...چه اتفاقی افتاده؟

آرام: از یه سایه ترسیدم، یه سایه شوم که حس کردم پشت سرمه، حس می کنم خیلی وقته افتاده روی زندگیم و دوباره می خواد گند بزنه بهش.
همه این حرف ها را با فریاد زد و با کنار کشیدن یه دفعه ای ماشین کنار خیابان ساکت شدم.
صورتش و تو دستش گرفت و با چشم های ترسیده زل زد بهم.

پویا: امیر! انیتت کرده؟ دنبالت؟

آرام: نمی دونم.

پویا: نمی دونم نشد حرف، کیه...چی شده؟ چرا با من حرف نمیزنی، چرا همیشه تو چشم هات ترس و می بینم؟ بگو، تو را به خدا حرف بزن!

آرام: می ترسم پویا، می ترسم که از دستت بدم، می ترسم زندگیم...
سرم و تو آغوش میگیره و بوسه ای روی موهام میزاره.

پویا: هیچی همیشه قوربونت برم...من پیشتم، فقط اگه من بمیرم تو از من جدا میشی.

اشک هام شروع به ریزش می کنه و من چجوری از این آغوش قراره دل بکنم؟
از دلواپسی ها و سوال های مامان و بی بی گل میگذرم و پویا جواب دادن را به گردن میگیره و من توی اتاق قدیمی که متعلق به پدرم بوده میرم.

قاب عکسش را بغل می کنم و روی تخت کنار اتاق دراز می کشم. پتو را تا گردن بالا میکشم،
زیر لب زمزمه می کنم:

بابا واسم دعا کن!

با نوازش های دستی روی موهام، چشم هام و باز می کنم؛ همه جا تاریکه و فقط یه هاله نوری توی اتاق هست که باعث میشه پویا را با لبخند روی لب هاش ببینم.

پویا: بهتری چشم عسلی؟

لبخندی می زنم: آره عزیزم...پویا؟

پویا: جان پویا؟

آرام: ببخشید.

متعجب نگاهم می کنه: چرا قوربونت برم؟

آرام: عشق من همیشه واست عذاب داشته...اصلا کاش نبودم!

عصبی نگاهم می کنه و دستش و روی لبم میزاره: هیس...دیگه نشنوم از این حرفا بزنی...تو

عمره منی، جونم به جونت وصله...میفهی؟

اگه نباشی منم نیستم آرام، وقتی نامزد کردم فقط می خواستم از حسم به تو فرار کنم. خوب نشدم که بدتر هم شدم، همیشه فکر می کردم ازت باید دور باشم تا بتونم فراموشت کنم ولی نمی فهمیدم عشق تو، توی رگ و خونم رفته، هیچ چیز و هیچ کسی نمی تونه این بیماری را درمان کنه. تو حجم خوش عطر آغوشش فرو میرم و میگم:

دوست دارم. حتی اگه یه روزی هم نبودم بدون بازم دوست دارم و هیچ وقت هیچ کسی جات را توی قلبم نمی گیره.

دستش بین موهام میره و صورتش و نزدیک صورتم می کنه. زمزمه می کنه:

منم دوست دارم آرامم. نمی دونم چرا انقدر جلوی تو کم میارم. نمیدونی که با دلم چه کردی، اگه نه هیچ وقت این حرف و نمیزدی!

آرام: پویا اگه هر اتفاقی افتاد تو زندگیمون، فقط بهم فرصت توضیح بده، باشه؟

پویا: الان با این حرفت ته دل من و خالی نکن...می ترسونیم آرام؟

آرام: ولی من حرف ترسناکی نزدم، فقط میگم همیشه بهم دیگه، فرصت حرف زدن بدیم قبل اینکه قضاوت کنیم.

پویا: تو انقدر تخس و سرتقی که همش باید بترسم فردین بازی در نیاری!

آرام: من هرکاری هم بکنم، بخاطره تو. اما نگران نباش فردین بازی در کار نیست.

پویا: بخواب، دیر وقته ها!

آرام: چشم عزیزترینم.

پویا: چیزی نمی خوامی واست بیارم...گشنت نیست، تو که چیزی نخوردی؟

آرام: نه، فقط تشنمه.

پویا: الان واست شیر و کیک میارم؛ حداقل یه چیزی به این معده بیچاره برسون.

ظهر با تلفن امیر، با عجله خودم و به همون خونه ای که قبلا رفته بودم، رسوندم.

امیر برگه هایی را جلوی دستم روی میز گذاشت.

امیر: امضا کن.

آرام: اینا چیه؟

امیر: درخواست و رضایت طلاق!

انگار بمبی توی قلبم ترکید و من هاج و واج چشم دوختم به دهنش تا ببینم گوش هام داره اشتباه

می شنوه یا نه!

امیر: تا آخر هفته به دستش می رسونم؛ واست وکیل گرفتم. همه کارات تا یک هفته تمومه!

با گریه به پاهاش افتادم: تو رو خدا، التماس می کنم من و از پویا جدا نکن، من بدون اون می

میرم، بگو چی کار کنم که ببخشی. من نمی تونم امیر؛ ازت خواهش می کنم.

امیر: یا اینکارا می کنی یا واسه همیشه کاری می کنم که بیوفته توی زندان و یه عمر حسرت باهم بودن و بخورید، میدونی که خیلی کارا از دستم برمیاد.

آرام: نمی تونی، به همه میگم به خدا کاری می کنم دستت رو بشه، حتی اگه من و بکشی.
امیر: باشه، پس اول بیا تو اتاق فیلم ها را ببین و بعدش تصمیم بگیر، چون ممکنه به ضررت تموم بشه!

با تردید پا تو اتاقی گذاشتم که پر از فیلم دوربین های مداربسته ای بود که همشون واسم آشنا بودن و فقط زیر نظر داشتن من و و پویا را نشون میداد.

امیر موبایلش را کنار گوشش گرفت: در صندوق عقب ماشین را باز کن.
رو به من گفت: این ماشین به نظرت آشنا نیست؟

هیوندای مشکی رنگ با پلاک پویا و مردی که صندوق عقب ماشین را باز کرد، ترس را به دلم ریخت.

امیر: این همه کوکائین میتونه واسش اعدام یا خوشبینانه تر حبس ابد بیره مگه نه؟
خیلی غم انگیزه وقتی کاری از دستت برنمیاد و باید بشینی و مرگ لحظه هاتو ببینی، خیلی غم داره نتونی کاری کنی و با کسی که تو قلبته خداحافظی کنی. من امروز غم عالم تو دلم ریخت که، چندروز بیشتر ندارمت.
حرف های آخر امیر مثل تیزی شیشه تو قلبم فرو میره.

امیر: به نظرم برو خونه، کم کم وسایلت را جمع کن، چندروز دیگه بهت خبر میدم که بیای پاسپورتت هم همین چندروز آماده است، نگران پویا هم نباش، چیزی نشونش بدم که با دست خودش همون وقت برگه ها را امضا کنه.

میدونی با خودم فکر می کنم فردا خیلی کار دارم، باید یک به یک عزیزانم را یه دل سیر ببینم، ببویم و ببوسم و نفس بکشم تا همیشه عطر وجودشان در خاطرم بماند و اما تو را هرچه قدر هم ببینم و در آغوشت حل شوم باز هم کم است برایم.

شب که بخیر نمی شود بی آغوشت!

مثل این است که ماهی را از دریا جدا کنند.

بعد از چند ثانیه تمام می شود عمر کوتاهش!

تمام می شود عمر کوتاهم.

عجله نکن!

شب ها که نگذرنند، غم که سایه بیاندازد بر عقربه های ساعت و اشک که دست بر ندارد از سر

چشمان بی گناه طولی نمی انجامد که عمرم تمام می شود!

آن روز دیگر هر چقدر هم مرا در آغوش بگیری فایده ندارد!

کدام ماهی بعد از مرگش توانست به دریا برسد و دوباره زندگی کند.

*بوی آغوشش را نفس میکشم، و کنار گوشش زمزمه می کنم: مامان!

تا چند دقیقه فقط تو بغل همدیگه گریه می کنیم و حرفی نمی زنیم.
کمک می کنم تا بتونه روی تخت بشینه و من هم کنارش میشینم و دستاش و می گیرم.
آرام: مامان؟

مامان: چطور تونستی من و با این قلب مریض اینجور رها کنی و بری پی زندگیت. من که هیچ وقت مخالف کارهای تو نبودم، اگه می گفتم با پویا خوشبخت نیستی، حرفی روی حرف دخترم، پاره تنم نمی زدم!

بغض لعنتی نمیزاره حرفی بزنی و من چقدر دلم برای این صدا و حمایت تنگ شده بود.
مامان: با رفتنت همه را نابود کردی، انقدر بعد رفتنت اتفاق افتاد که الان از ما فقط یه جسم مونده؛ آخریش هم که داغ به دلمون گذاشت!
اشک هام و پاک می کنم و گونه ی مامانم را می بوسم.

آرام: می دونم قوربونت برم؛ می دونم... الهی واستون بمیرم، ولی منم کم اذیت نشدم؛ شما خبر نداری نمیدونی که من چرا مجبور شدم برم ولی اگه بدونی مطمئنم می بخشیم.
مامان نگران نگاهم می کنه.

مامان: چی شده آرام؟ چرا بدون حرف رفتی، اونم تو که همیشه به من یا الهه حرفات و میزدی؟
می دونی بی بی گل از نبودت پیرتر شد!

آرام: همه را واست تعریف می کنم؛ اجازه بده بریم خونه خودمون واست تعریف می کنم، فقط بزارید امشب امیر بیاد!

مامان به صورتم اخم کرد و از روی تخت بلند شد؛ که من با عجله دستش و گرفتم: مامان تو رو خدا!

مامان: اگه از من خجالت نمیکشی؛ از پویا خجالت بکش، چطور روت میشه شوهرت و بیاری جایی که شوهر سابق هست!

آرام: ما هنوز ازدواجمون رسمی نشده.

مامان با دستش تو صورتش میزنه و با بهت میگه: آرام تو... تو کنار یه مرد نا محرم زندگی کردی؟

آرام: نه؛ فقط صیغه اجباریش بودم و هستم!

مامان با عصبانیت فریاد میزنه:

وای وای خدا من و بکش، چجوری به اینجا رسیدی، تو... آخه من به تو چی بگم! چه خاکی تو سرم بریزم، این امیر خدا شناس کی بود که یه دفعه تو زندگی ما اومد!
گریه ام می گیره و هول شده میگم:

مامان من تا حالا نذاشتم و جلوش و گرفتم تا اسمش توی شناسنامه نیاد ولی اگه الان انجام فقط به همین دلیل که ازدواجمون رسمی بشه؛ ازت می خوام کمک کنی، مامان من و تنها نزار... تو رو خدا، اگه این بار من و بیره، دیگه من و نمیینی! مامان تو رو خدا نزار... نزار که رسمی بشه!

دستام شروع به لرزش می کنه و بدنم سردتر از همیشه میشه. تپش قلبم بالا میره و مامان که ترسیده یا علی زیر لب میگه و از اتاق بیرون میره.

مامان همراه الهه سراسیمه توی اتاق میان و الهه نگران به من نگاه می کنه و میگه:

آرام جان آرام باش، فقط بهم بگو دارو خاصی یا قرصی مصرف می کنی عزیزم؟ فقط میگم: کیفم.

الهه به سمت در پا تند می کنه و از اتاق بیرون میره و مامان که من را توی آغوش می گیره. الهه لیوان آبی دستم میده و قرص هام و توی دستم میزاره، کمی آرام می گیرم و سرم را روی پاهای مامان میزارم.

کیارا با گریه داخل اتاق میشه و به سمت میاد و مامان که متعجب نگاهش بین من و پسرم چرخ می خوره.

ترسیده نگاهش می کنم: چی شده مامان؟

کیارا: من ترسیدم!

آرام: چرا عشق مامان؟

کیارا: شما رفتی، خاله الهه هم رفت... من تنها شدم.

آرام: الهی فدات بشم؛ ببخشید خوشگلم دیگه تنهات نمیزارم مامان جان، چیزی خوردی عزیزه دلم؟

نگاه تخسش و به الهه میدوزه و میگه: اوهوم، خاله الهه بهم غذا داد.

الهه با لبخند قوربون صدقش میره.

آرام: دست خاله الهه درد نکنه. به مامان بزرگ سلام کردی عزیزم؟

نگاه کنجکاوش را به مامان میدوزه و آهسته میگه: سلام ماما بزرگ.

مامان اشک هاش و پاک می کنه و محکم بغلش می کنه: سلام به روی خوشگلت قوربونت برم.

الهه: من برم پایین عمه جون، فکر کنم حمید و پویا اومدن برم واسشون غذا گرم کنم.

مامان: برو عمه منم الان میام کنار مامانت.

کیارا: ماما بزرگ؛ شما تا حالا کجا بودی؟

مامان نگاه غم دارش را به من میده و میگه: روزگار ما را از هم جدا کرد پسر خوشگلم.

کیارا: روزگار مرده؟

با سوالش هر دو می خندیم و من میگم: نه عزیزم، زنه!

کیارا: مثل بابا که می خواست من و شما را جدا کنه؟

مامان با ترس نگاهی به من و کیارا میندازه و میگه: آره آرام؟
نفسم و کلافه بیرون میدم: خیلی حرف دارم واستون، نمی دونم از کجا بگم!
مامان: بمیرم، مادر مریضی؟

آرام: ضعف اعصاب، چیزی نیست نگران نباش، فقط اجازه بده سرم و بزارم روی پاهات.
کیارا: منم بیام؟

دستام و از هم باز می کنم و کیارا را توی آغوشم جا میدم و روی پاهای مادرم، بهترین و آروم ترین خواب دنیا را میرم.

چشم باز می کنم و چشم هام جز تاریکی چیزی را نمی بینم، کیارا هنوز تو بغلم خوابه یادم میوفته به امیر زنگ نزدم با عجله و هول شده از سر جام بلند میشم و کلید برق را می زنم، به سمت گوشیم میرم و تماس های بی پاسخ امیر روی گوشی ترس را به دلم میریزه.
با عجله شمارش و می گیرم و تماس که وصل میشه بی اراده از ترس میگم: الو امیرجان؟
امیر فریاد میزنه:

کجایی تو معلوم هست، به خدا دستم بهت برسه کشتمت دختره احمق!

از اتاق بیرون میام و توی راهرو
می ایستم و با صدای لرزون میگم: من... من یکم حالم بد شده بود، به خدا قرصام و خوردم و بعدش خوابم برد، هیچی نفهمیدم تا حالا...

امیر کمی صدایش و پایین میاره: گفتم کجایی آرام... الان بهتری؟

آرام: خونه بی بی گل، تو یکی از اتاق ها، بهترم!

امیر: اون مرتیکه هم هست؟

آرام: من کسی را جز مامان و الهه ندیدم، اونم با وجود من اینجا نمیاد خیالت راحت!

امیر خواهش می کنم بزار بی بی گل را ببینم. می خوام امشب اینجا بمونم.

امیر: نه!

آرام: آخرین خواهشمه، می خوام کنار مامانم باشم، لطفا نزار دیگه دلش و بشکنم؛ اجازه بده.

امیر: بمون ولی فقط، اگه بفهمم اون مرتیکه هم اونجا بوده؛ میکشمت آرام!

آرام: همین حالا هم من با مرده فرقی نمی کنم، شب خوش!

با حرص تماس را قطع می کنم و برمی گردم به سمت اتاق که پویا را وسط راهرو می بینم، از

ترسم هن بلندی میکشم و عقب میرم.

میدانی این روز ها عجیب دل تنگ توام

دل تنگ اجابت چشمانت

دل تنگ رنگ نگاهت

دل تنگ بو عطر

تو که نیستی...

انگار زندگی بودن را کم می آورد و

بهانه گیر بودن است

تو که نیستی دلتنگی هایت مرا از پا در می آورند.

نگاهش تو صورتم چرخ میخوره و با صدای گرفته میگه: بهتری؟

سرم و پایین می ندام و سعی می کنم تپش قلبم را نادیده بگیرم: نه!

سکوتش باعث میشه سرم و بالا بیارم، غم نگاهش خار میشه تو چشمم، اشک حلقه زده تو چشم

هام و می گیرم و میگم:

خیلی وقته خوب نیستم؛ خیلی وقته خواب راحت ندارم. خیلی وقته باید واست حرف بزنم.

دستش و عصبی توی موهاش میکشه و با حرص میگه:

فکر نمی کنی دیر واسه حرف زدن؟

آرام: پویا تو رو خدا بزار...

دستش را به معنی ساکت کردنم بالا میاره: بچسب به زندگی آرام، دیگه هم لازم نیست چیزی را

واسه کسی توضیح بدی؛ بهتره بیخیال باشی، شبت خوش.

کنار دیوار سر می خورم و روی زمین میشینم. سرم و تو دستام می گیرم و لعنت می فرستم به

امیری که زندگی را نابود کرد، کسی که یه روزی دوستم داشت، الان حاضر نیست یه لحظه هم

تحلم کنه و به حرف هام گوش بده.

الهه: آرام چرا اینجا نشستی؟

با صدای الهه سرم را بالا میارم و میگم: امشب می مونم، تو هم مثل قبلنا میمونی باهم تا صبح

حرف بزنیم؟

اشک تو چشم هاش حلقه میزنه: آره قربونت برم؛ بیا بریم بی بی گل می خواد ببینتت، چندبار

اومد بالا سرت.

آرام: باشه؛ صبر کن تا کیارا را بیدار کنم.

دست های کوچیکش را تو دستم می گیرم و همراه الهه از پله ها پایین میریم.

کنار گوش الهه آهسته میگم: پویا هست؟

الهه: نه، انگار قرار داشت با کسی، فکر نکنم دیگه بیاد.

سری تکون میدم و خیالم راحت میشه از نبودنش، نمی دونم با دیدن کیارا قراره چه عکس

والعملی از خودش نشون بده.

بی بی گل اشک هاش و پاک می کنه و برای بار چندم من و از آغوشش جدا می کنه و سر تا پام

را بررسی می کنه.

بی بی گل: آخ نور چشم چقدر از من دور بودی، چقدر غم تو دلم بود از نبودت، حالا که اومدی
یه نور چشمی دیگم کم شده، چطور طاقت بیارم!
آرام: الهی فدات شم گریه نکن، واسه امروز کافیه، من اومدم که همه غم هاتو به جون بخرم. شما
فقط خوب باش، فقط کنارم باش. به خدا دیگه داشتتم دق می کردم بی بی.
بی بی گل: خدا نکنه عزیزکم، خدا حفظت کنه، بیا بشین کنارم.
با غم نگاهی به کیارا میندازه و آغوشش را باز می کنه و کیارا بی معطلی تو بغلش فرو میره و
همه ما با تعجب نگاهشون می کنیم.
زندایی به ستم میاد و بغلم می کنه و کنار گوشم با صدای گرفته میگه:

چرا رفتی عزیز محسن، کجا رفتی که پدر و پسر از نبودت چه به سرشون اومد.
محکم تر تو بغلم فشارش میدم: بمیرم واست. ببخش، من شرمندتم مامان!
زندایی: نباش دخترم... قوربونه مامان گفتنت بشم، فقط پسرم و به زندگی برگردون!
الهه: مامان!

صدای معترض الهه، من و می ترسونه از اینکه دوباره دیر رسیده باشم.
زندایی: باشه مثل همیشه لال میشم تا پسر مم مثل شوهرم از دستم بره.
زندایی بلند گریه میکنه و کیارا ترسیده تو بغلم میاد و الهه به سمت مامانش میره، بی بی گل من
و تو اتاقش میبره و مامان با اشاره بی بی گل کیارا، را به آشپزخونه میبره.
بی بی گل: تعریف کن آرام، بگو چی به سرت اومده عزیزکم.
پتو را روی کیارا مرتب می کنم و الهه دخترش را از بغلش روی تخت میزاره.
الهه: گاهی اوقات که فکر می کنم، اصلا نمی فهمم چی شد که زندگیمون به اینجا رسید.
ببخشید شاید ناراحت بشی، ولی خدا از امیر نگذره خیلی بد کرد.
بغضم و قورت میدم: وقتی حرف حق میزنی ناراحتی نداره.
الهه: چرا بلاخره پدر بچته.

می دونم واسش سخنه که این حرف و بزنه؛ ولی من هم نمی تونم فعلا این راز و بهشون بگم.
می ترسیدم که وقتی پویا بفهمه، پسرم و از من بگیره و مطمئنا من تو زندگیش دیگه جایی ندارم.
بحث را عوض می کنم و میگم: پس حمید نیومد؟
الهه: راستش امشب رفت خونه پویا؛ نگران بود با وجود تو بهش فشار بیاد و دوباره...
ترسیده نگاهش می کنم: دوباره چی؟
الهه: یه سکنه قلبی داشت.

با دستم تو صورتم می زنم، جوری که الهه از جاش میپره و دستم و می گیره: چی کار می کنی
دیوونه؟

آرام: آخ بمیرم واسش، ای کاش بمیرم. دیگه طاقت ندارم بشنوم که شماها چی کشیدید!
الهه: خدانکنه عزیزم، بگو واسم آرام، امشب واسه همه حرف زدی جز من، بگو که من اشتباه
نکردم؟

آرام: فقط واسه بی بی گل تعریف کردم؛ به مامان سپردم حواسش بهش باشه، ترسیدم بلایی سرش بیاد.

الهه: بمیرم برات چی کارت کرده آرام که تو انقدر بی قراری، چرا انقدر اعصابت ضعیف شده؟ تعریف می کنم و میگم که چه بلایی سرم اومد، چه به روزم اومد و چقدر زندگی به کامم تلخ بود، گفتم و انقدر گفتم تا اذان صبح شد و چشم های هردومون از گریه و بی خوابی، ورم کرده و قرمز شده بود اونقدری که نمی تونستیم چشم هامون و باز نگه داریم.

آرام: نماز بخونیم و بخوابیم؟
الهه بدون حرف فقط باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت و من بهتر از هرکس می دونم سکوتش از غم و درد های منه و امشب گفتن اینکه کیارا پسر برادرشه، قطعاً شوکه خواهد بود، برای همین سکوت می کنم و حرفی نمی زنم.

صبح با صدای هول شده الهه که استرس را بهم منتقل می کنه چشم باز می کنم.
آرام: چی شده؟

الهه: امیر اومده، پاشو پایین تو حیاط منتظرته... پاشو تو رو خدا ببرش تا پویا نیومده!
ترسیده از تخت بلند میشم و میگم: یا خدا... مگه پویا میاد اینجا؟

الهه: آره، قرار شد بیاد دنبال مامانم.
با عجله پله ها را پایین میرم و خودم و توی حیاط میزارم، امیر کنار حوض آب، دست به جیب ایستاده و نگاهش توی آب حوض ثابت مونده.
آرام: سلام.

صورتش برمی گرده و کمی نگاهش توی صورتم دقیق میشه و جواب سلامم را میده و میگه:
خواب بودی؟

آرام: آره، الهه به زور بیدارم کرد. آخه تا صبح باهم حرف میزدیم.
سری تکون میده و میگه: کیارا کجاست؟

آرام: اونم خوابه؛ دیگه باید کم کم بیدارش کنم، بیا بریم توی ساختمان، مامان و بی بی گل را ببین!

حرفم که تمام شد، در خونه با صدا بسته شد و من و امیر هر دو به سمت در برگشتیم.
با دیدن پویا که به ما نزدیک تر می شد، قلبم هر لحظه تندتر می تپید و نگاه من ترسیده بین هردو چرخ می خورد.

پویا بی تفاوت، بدون نگاهی از کنارمون گذشت.

اما امیر با صدای بلند گفت: به به ببین کی اینجاست!

پویا وسط حیاط ایستاد و با صورت عصبی به سمت امیر برگشت، نگاه گذرایی به سمت من انداخت و گفت:

سعی کن جلوی من آفتابی نشی امیر؛ اینطوری واسه همه بهتره.
امیر پوزخندی زد و خواست نزدیکش بشه که من لبه ی کتش را گرفتم و اون که به زور سرجایش ایستاد و گفت:

من مجبور نیستم خودم و از کسی پنهان کنم، اتفاقا باید از این به بعد عادت کنی بیشتر همدیگه را ببینیم؛ بلاخره قراره با خانواده همسرم رفت و آمد کنم!
نگاه سرزنشگر پویا مثل سیخی توی قلبم فرو میره و بی اراده سرم و پایین می نذارم.
با صدای فریاد شاد کیارا که بابا امیر می گفت، همه سکوت می کنیم و من تکان خوردن شدید پویا را می بینم و با دستم سرم و می گیرم.
امیر آغوشش را باز می کنه و کیارا به بغلش میره.

امیر: سلام پسرم خوبی عزیزم؟
کیارا: خوبم، اما دلم واست تنگ شده بود.
امیر بوسه ای روی گونه اش میزاره: منم همینطور عشق بابا.
کیارا از آغوش امیر پایین میاد و پویا نگاهش بین من و کیارا در حرکت بود و رنگ صورتش پریده بود. الهه گوشه ای از حیاط ایستاده بود و با چشم های پر اشکش به ما زل زده بود.
نگاه ملتسمم را به الهه می نذارم و ازش می خوام که کاری کنه. کیارا متوجه حضور پویا میشه و بهش زل میزنه.
با استرس رو به کیارا میگم:

سلام کردی به عمو عزیزم؟
پویا دست مشت شده اش را توی جیب پالتوش فرو می کنه و امروز این مرد قراره چقدر زجر را تحمل بکنه؟
کیارا به ارومی سلام می کنه.
پویا لبخند قشنگی میزنه و نزدیک کیارا زانو میزنه: سلام پسر گل، خوبی شما وروجک؟
کیارا: مسی عمو؛ من وروجک نیستم!

با خاص ترین نگاهش به کیارا میپرسه: چشم وروجک. اسمت چیه شما عروسک؟
و من که می ترسم از جوابی که پویا قراره بشنوه.
کیارا بلند زیر خنده میزنه و با تخیلی جواب میده: کیارا، اسم خودت چیه؟
می بینم که کمی تعادلش را برای نشستن روی زانوهایش از دست میده ولی زود به خودش میاد و گونه کیارا را میبوسه: منم پویا؛ از دیدنت خوشحال شدم زبل خان.
کیارا دوباره به کلمه آخر پویا؛ میخنده و میگه: منم همینطور زرنگ خان.
بغض توی گلو، مثل تیغ ماهی گیر کرده و من نمی دونم کی قراره این مصیبت ها تموم بشه.
اشک هام و پاک می کنم و الهه پویا را صدا میزنه.
امیر با حرص دست کیارا را میکشه و با عصبانیت میگه: ما میریم تو ماشین؛ منتظرتم.
پا تند می کنم و از کنار پویا رد میشم که یه دفعه میپرسه: پسرته؟

لحظه ای چشم هام و میبندم و زیر لب میگم: پسر مون.
آرام: آره

پویا سریع رو میگیره و من اشک حلقه زده توی چشم های نافذ و مشکیش را می بینم.
پویا: خدا حفظش کنه.

لباس هام و عوض می کنم، سر سری با همه خدافظی می کنم و خودم را برای یه دعوا یا شاید کتک آماده می کنم. توی خونه روی کاناپه نشسته ام و فنجان چایی ام را دستم گرفته ام اما حرفی نمی زنم و فقط در سکوت به چهره سرد و غمگین مرد روزهای قدیم فکر می کنم. می فهمم و می بینم که با من سرد شده و تمایلی برای حرف زدن با من را نداره؛ جوری نشون میده که انگار دیگه من و نمی خواد و من چطوری می تونم ازش کمک بخوام تا من و کیارا، را باهم نجات بده! خدایا تا اینجا دیگه بسمه؛ دیگه طاقت ندارم. پس کمک کن، خدایا تنهیم نزار.

هیچ وقت نمی توانی؛

چیزی راکه قرار است از دست بدهی
نگه داری!

تو فقط قادر هستی، چیزی راکه داری

قبل از آنکه از دست برود، عاشقانه دوست داشته باشی!...

نگاه های پویا از ذهنم بیرون نمیره و غم عالم را تو دلم میریزه، دلم می خواد به حرفام گوش بده و مثل همیشه باورم کنه. دلم می خواد مثل قبلنا دوباره تکیه گاهم باشه، این روزها فقط خسته ام! برعکس انتظارم امیر تا خونه حرفی نمی زنه و شاید این آرامش قبل از طوفان باشه. موبایلم سایلنته و چندبار صفحه گوشیم تو دستم خاموش و روشن میشه و من بدون جواب دادن، به اسم الهه نگاه می کنم.

از وقتی سوار ماشین شدیم تا وقتی که به خونه رسیدیم، کیارا یک ریز غر میزد که چرا من و آوردید خونه!

امیر با عصبانیت وسط سالن به سمت کیارا برمی گرده و فریاد میزنه: بسه دهنه و ببند کیارا تا نزدمت.

هاج و واج نگاهم و میدوزم به امیر و کیارای ترسیده را بغل می کنم.

آرام: سرش داد نزن امیر!

امیر: تو یکی خفه شو تا نزدم یه بلایی سرت بیارم عوضی.

آرام: دارم میگم داد نزن؛ بچه ام ترسیده.

امیر: به جهنم. وای به حالت اگه فکر کنید، می تونید من و دور بزینید.

آرام: چرا چرت و پرت میگی من کاری نکردم آدم عوضی، اصلا اگه هم بخوام کاری بکنم هم

به تو هیچ ربطی نداره چون تو هیچ نسبتی با من نداری.
امیر: خفه شو.

آرام: خیلی خفه شدم؛ این بار دیگه بسمه. بزار همه دنیا بدونن تو یه دزد ناموسی، تو یه آدم
عوضی و کثیفی!

با قدم های بلند خودش و به من می رسونه و محکم توی دهنم میزنه، جوری که لبم خون باز می
کنه و به شدت درد می گیره.

کیارای ترسیده را از دستم می گیره و توی اتاق میزازه و در را قفل می کنه و قلب من انگار می
خواد از جاش کنده بشه.

صورتم از درد جمع میشه و درست نمی تونم نفس بکشم. به سختی خودم و روی زمین میکشم تا
به اتاق کیارا برسم.

پسرم از گریه روی زمین خوابیده و هنوز توی خواب هق هق میکنه.
طعم خون را توی دهنم حس می کنم. کیارا از خواب میپره و من دوباره توی بغلم می گیرمش و
از درد نفسم بند میره.

می دونستم این زیاده روی کار دستم میده اما این بار می خواستم که اینطوری بشه؛ یعنی برای
پیش بردن نقشه هام باید این اتفاق واسم می افتاد.

با گریه شماره الهه را می گیرم و وقتی جواب میده با ناله میگم: الهه!
الهه با صدای لرزون از هول و ترسش میگه:

الو آرام جان کجایی فدات بشم؟ چرا صدات در نمیاد؟

آرام: حالم بده الهه، دارم می میرم؛ بیا به این آدرس... فقط به کسی حرفی نزن.

در واحد را باز میزارم و از درد روی زمین به سختی دراز میکشم و کیارای به خواب رفته را
توی آغوشم جا میدم. چشم هام بسته میشه. دارم هوشیاری از اطرافم را از دست میدم!

توی حالت نیمه بیهوشم که صدای جیغ و داد الهه را میشنوم اما نمی تونم بین پلک های سنگینم و
باز کنم و فقط بعد از چند دقیقه بوی عطری تلخ و آشنا توی راه تنفسم میپیچه و با بغل کردنم از
روی زمین ضربان قلبم و بالا میبره و کمی سطح هوشیاریم و بالا میبره.

اما با قرار دادنم توی ماشین، دوباره علائم هوشیاریم یکی یکی قطع میشه و کم کم به بی هوشی
مطلق فرو میرم.

آخر شب دادگاهی تشکیل میدهم و میشوم بازپرس مجرمی که خودم هستم.

"نشد که آغوشش پناه زنانگی هایم باشد قبول!"

نشد که موهایم در دست های او شانه شود قبول!

نشد که شبران را زیر یک سقف به صبح برسانیم باز هم قبول!"

اما این پرونده کامل نیست..!

اگر بنا بر "نشدن"

بود این وقت شب در

قلیم، ذهنم، اصلا در این نوشته چه می کند؟

اصلا آنقدر که من به او فکر می کنم او هم...

تا شب بعد برای خودم

"تنفس اعلام می کنم"

چشم باز می کنم و می بینم که الهه کنار تختم نشسته و سرش را روی دست من گذاشته؛ نفس کشیدنم سخته و دردی بدی توی دنده هام میپیچه، با تکان خوردنم الهه سرش را بالا میاره و نگران بهم نگاه می کنه.

الهه: خوبی قربونت برم؟

آروم لب میزنم: دنده هام درد میکنه؛ کیارا کجاست؟

الهه: بمیرم واست، الهی دستش بشکنه. نگران نباش با پویا رفت خونه بی بی گل، دختر منم

اونجاست، ولی به کسی نگفتم حالت بد شده، فقط حمید میدونه. اخه عزیزه دلم چرا با این مرتیکه

روانی زندگی می کنی؟

امیر: چون دوستش داره!

با صدای امیر هر دو از جا می پریم، الهه نگاه ترسیدش را به من میدوزه.

چشم هام و به معنی چیزی نمیشه، باز و بسته می کنم و رو به امیر میگم: لازم نیست اینجا

باشی؛ الهه اینجا کنارمه!

الهه از اتاق بیرون میره و امیر به تختم نزدیک میشه.

پوزخندی میزنه و میگه:

فکر نکن حالا که اومدی ایران میتونی راحت از دستم خلاص بشی آرام جان! پس نقشه نکش.

آرام: من جایی را ندارم که بخوام برم؛ کیارا هم تو را بابای خودش میدونه پس بخاطر پسر مم که

شده جایی قرار نیست برم؛ فقط فعلا نمی خوام ببینمت.

امیر: تا اون مرتیکه را ببینی؟

آرام: بسه بسه. بهت گفتم برو بیرون.

فریاد میزنم و الهه هول شده توی اتاق برمی گرده!

الهه: لطفا برید بیرون، الان وقته بحث کردن نیست، آرام حال خوبی نداره.

امیر با حرص رو میگیره و از اتاق بیرون میره.

آرام: الهه یه زنگ به پویا بزن؛ بگو حواسش باشه امیر، کیارا را نبره.

الهه: آرام تو رو خدا پویا را قاطی این موضوع نکن، نترس چیزی نمیشه!

حرف توی ذهنم میمونه و دوباره اشک تو چشم هام حلقه میزنه.

الهه دستم و نوازش می کنه و با گریه میگه:

قبول کن که کیارا پسر امیر، آگه پویا بخواد حرفی بزنه حتما یه دعوا راه میوفته، چون حقی نداره واسه بچه کسی دیگه تصمیم بگیره. به خدا نمی خوام چیزی بشه، پویا کم اذیت نشده از دست شوهرت، ولی باور کن قصد نداشتم ناراحتت کنم!

اشک هام و پاک می کنم و میگم: میدونم.

الهه: قبول کن سخته وقتی کسی که یه روزی عاشقش بودی را، حالا کنار یکی دیگه ببینی. تازه یه بچه هم داشته باشه، وای خدا من دارم چی میگم با این حاله تو، اصلا ولش کن عزیزم بزار یه چیزی بیارم تا بخوری.

آب دهنم و قورت میدم. بغض گلوم را متورم کرده. با صدای خش دارم رو به الهه میگم: ولی پویا میتونه راجبه پسر خودش تصمیم بگیره!

الهه شوکه نگاهم می کنه و میگه: چی؟

آرام: کیارا پسر من و پویاست نه امیر!

بلند هق هق می کنم و دوباره حمله عصبی بهم وارد میشه.

الهه اشک هاش و پاک می کنه، با عجله از اتاق بیرون میره و با پرستار برمیکرده؛ پرستار آمپولی را، توی سِرْم میزنه و باعث میشه من چشم هام کم کم بسته بشه.

با کمک الهه لباس هام و عوض می کنم و از اتاق خارج میشیم، پویا با ویلچری به سمتون میاد و دوباره این قلب بی جنبه من خودش را محکم به در و دیوار میکوبه. پویا حتی نیم نگاهی هم به سمتم نمیندازه و فقط جواب سلامم را میده.

آرام: ویلچر لازم نبود!

پویا با لحن آرومی میگه: تا ماشین راه زیاده واست، بشین لطفا.

دل بهانه گیرم، بهانه ی نگاهش را میگیره اما پویا از نگاه کردن به چشم هام فرار می کرد.

با خجالت روی ویلچر میشینم و پویا با احتیاط من و کنار ماشین میبره.

الهه سوار میشه و من از روی ویلچر بلند میشم: ممنون، زحمتت شد.

پویا سرش را پایین میندازه: خواهش می کنم.

دندون هام و از حرص غریبه شدنش با من، روی هم میکشم و میگم:

لازم نیست وقتی نمیتونی تحمل کنی بیای کمکم!

چند لحظه متعجب نگاهم می کنه و بعد دوباره سرش را پایین میندازه: هرکسی دیگه هم بود

کمکش می کردم و اصلا هم به زور نبوده.

آرام: آره، کاملاً مشخصه.

مثل همیشه اجازه حرف زدن بهش نمیدم و سوار ماشینش میشم، تا خونه سنگینی نگاهش را از آینه حس می کنم اما به جز یک بار، دیگه نگاهش نمی کنم و از پنجره به بیرون زل می زنم.

به خونه بی بی گل که می رسیم، الهه از ماشین پیاده میشه و با حرف پویا، بدون من به سمت خونه میره، به سختی از ماشین پیاده میشم و می خوام برم که:

پویا با صدای گرفته اش میگه: آرام؟

اصلا بعضی ها آمده اند، که معجزه زندگی آدم باشند!

می آیند که وسط بدبختی های روزمره ات، برای لحظاتی هم که شده، پرت شوی وسط خوشبختی. می آیند که حتی وقتی از دردهایت برایشان حرف می زنی، از اینکه او را داری که اینطور دو جفت گوش شده برای شنیدن حرف هایت، کیف کنی و یک هو دردهایت فراموشت شوند.

اصلا بعضی ها انقدر با خودشان معجزه می آورند، که اگر یک روز نباشند، همین نبودنشان می شود بزرگ ترین درد زندگی، دردی که هیچ معجزه ای نمی تواند کمرنگش کند.

عزیزِ جانم

من از همین فاصله هم حالت را میفهمم، دیشب در رویایم، دشتی بود و رودخانه ای و چند درخت سبز،

و تو شقایقی میان موهایم گذاشتی.

به گمانم تعبیرش عمری زندگی است.

عزیزِ جانم من بی تو هرگز پا به آن دشت نخواهم گذاشت و تو بی من شقایقی نخواهی چید.

عزیزِ جانم مگر شانه برای خستگی هایت نمی خواهی؟!

هنوزم مثله قبلنا اسمم را با لحن خاص خودش صدا می زنه و قلبه من که می خواد از قفسه سینم بیرون بزنه به سمتش برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم.

پویا: کی این بلا را سرت آورد؟

آرام: یعنی می خوای بگی نفهمیدی؟

پویا: کاره امیر؟

آرام: آره حالا می تونی خوشحال باشی که بدبخت شدم، ولی مطمئن باش تقاص ندادم چون من بی گناهم.

اشک تو چشم هام حلقه میزنه و پویا عصبی دستی تو موهاش میکشه و نزدیک تر میاد: چی میگی آرام؟

این چندسال کم نکشیدم که حالا توام اومدی با حرفات شدی عذاب جونم.

آرام: دروغ میگم، آره؟

پویا: آره، داری واسه خودت میبری و میدوزی. فقط از دیشب که دیدمت، فکر اینکه اون مرتیکه

چی داشت که به خاطرش، بیخیال من و خانوادت شدی، داره دیوونم می کنه!

آرام: تو هیچی نمی دونی، چون من بیخیالت...

-آرام؟

با صدای امیر ساکت شدم و با ترس نگاهم و به چشم های پویا دوختم.

با چشم هاش که روی هم گذاشت بهم اطمینان داد که نترسم. امیر: برو بچه را بیار برگردیم خونه، به مادرت بگو پنج شنبه میریم خونشون تا قرار محضر را بزاریم.

پویا جا خورده نگاهش بینمون چرخ خورد و واسه نیوفتادنش، دستش را بند ماشینش کرد. مادرم سراسیمه بیرون اومد و با عصبانیت گفت: دستت درد نکنه، اینطوری می خوای دخترم را ببری. معلوم نیست چه به سرش آوردی که شوک عصبی بهش وارد میشه و هر بار همه تنش می لرزه، حالا هم کم مونده بود بکشیش.

پویا شوکه شده نگاهم کرد و آروم لب زد: شوک عصبی؟

امیر: آرام مال منه... زنمه... دوستش دارم... هرکاری کنم حقمه... به کسی ربطی نداره، این حرف و، تو سرتون کنید.

با دستش چنگ انداخت به مانتوم و کشیدم به سمت خودش.

امیر: حالا هم باید بریم خونه، چون من می‌گم.

مادرم جیغ بلندی کشید و پویا به سمت امیر خیز برداشت.

پویا: ولش کن عوضی!

با هر ضربه ای که پویا میزد و می خورد من می‌مردم. احساس می کردم، دیگه جونی تو تنم نمونده. تا با جیغ و فریاد من و مادرم و الهه همسایه ها جمع شدند و امیر و پویا را از هم جدا کردند.

الهه با گریه صورت پویا را پانسمان می کرد و من گوشه حیاط نشسته بودم و فقط گریه می کردم.

بی بی گل بغلم کرد و گفت:

بی قراری نکن نورچشمم، بلاخره میارتنش، اونم پدرشه دشمنش که نیست.

الهه با نگرانی نگاهی به من انداخت.

آرام: پسر من و کجا برد، حالا چی کار کنم. من میدونم اون عوضی دیوون است.

یه دفعه بلند شدم و گفتم: من باید برم، بلایی سرش نیاره، آگه کیارا چیزیش بشه من می میرم.

مادرم به سمت اومد: کجا می خوای بری قربونت برم؛ یه بلایی سرت و میاره. با پسرش هیچ کاری نداره نترس عزیزم.

پویا چشم های غمگینش را بست و دستش را روی قفسه سینه اش کشید.

نمی تونستم حرفی بزنم؛ می دونستم آگه حرفی بزنم این مرد امشب برای بار دوم سخته می کنه.

صدای موبایلم و دیدن اسم امیر ترس را به جونم انداخت؛ با عجله جواب دادم و گفتم:

امیر پسر من و کجا بردی؟ توروخدا بیارش!

امیر: به نفعته که زود برگردی خونه و پنج شنبه بریم واسه رسمی کردن ازدواجمون، اسم کیارا داره میره تو شناسنامه من، پس بهتره عجله کنی تا پسر من را واسه همیشه ازت نگرافتم.

با گفتن این حرف و قطع کردن امیر، چشم هام سیاهی رفت و دوباره دستی برای افتادنم روی زمین؛ ناجی من شد .

نور مستقیم خورشید باعث شد چشم باز کنم و کمی اطرافم و نگاه کنم و دوباره بوی عطر تلخ پویا تمام مشامم را پر کرد. با یادآوری دیشب با عجله روی تخت، نشستم.

پویا: چیزی لازم داری؟

با تعجب به پشت سرم که، پویا روی زمین دراز کشیده بود نگاه کردم: تو از کی اینجا بودی؟ پویا: دیشب حالت بد شد، بیهوش شدم. دکتر آوردیم بالا سرت گفت نیازی به بیمارستان نیست، موندم کنارت حالت بد نشه... الان بهتری؟

چشم هام و ازش دزدیدم و گفتم: ممنون، اما تا پسر و نیاره حال خوب نمیشه، از نگرانی معدم داره میاد تو حلقم!

از حالت درازکش بلند شد و نشست، مشکوک زل زد تو چشم هام و من سرم و پایین انداختم. یاد آخرین روزهای باهم بودنمون افتادم، که همیشه می گفت: کجا رفتی انقدر حالت خوب شده، بگو منم ببرمت.

منم می خندیدم و می گفتم:

جادوم کردن. اون شب واسش لازانیا درست کردم. باهم فیلم مورد علاقمون را دیدیم، ازش قول گرفتم فردا بریم دیدن همه خانوادمون. می گفت: تو که همیشه می بینیشون،

می گفتم: این بار فرق داره.

می گفت: چه فرقی؟

اما من نتونستم بگم چه فرقی. فقط زل زدم تو نگاهش و آرزو کردم کاش معجزه ای بشه. همه خانوادم و دیدم و دست آخر بوسیدمشون و بغلشون کردم جوری که اونا هم لحظه ای به رفتنم شک کردند. اما رفتن تو فکر اونا مثل مسافرت دونفره من و پویا بود، اما خبر نداشتن که من قراره بی هیچ توضیحی از شوهرم جدا بشم و برای همیشه از خانواده ام بی خبر، ایران را ترک کنم!

هفته آخر کنارش بودن مثل تمام شدن عمرم بود، به خودم قول داده بودم با جدا شدن از پویا لحظه ای که موقعیت برام مهیا بشه خودم را می کشم و نمیزارم امیر به خواسته اش برسه. هر روز صبح هرچی می خوردم را بالا میاوردم و کاملاً بی اشتها شده بودم اما نمیزاشتم کسی بفهمه، حتی پویا... چون می دونستم از استرس و ترس این بلاها به سرم میاد و من نمی خواستم دلیل این استرس را بفهمم، اما غافل از اینکه نقشه های کثیف امیر هیچ وقت تمومی نداشت!

کمی آرایش کردم تا بی روح بودن صورتم خیلی تو چشم نباشه، سعی کردم شب آخر، نقش یه آدم شاد و بدون هیچ استرسی را برای شوهرم بازی کنم .
کنارش خوابیدم؛ بوسیدمش و محکم بغلش کردم و توی تاریکی آخرین اشکهام و ریختم.
صبح بدون اینکه ببینمش، رفته بود و من نتونستم برای آخرین بار عزیزترینم را ببینم.
چمدونم را جمع کردم. نامه ی از قبل نوشته شده ام را روی میز کنار تختمون گذاشتم، با حسرت
آخرین نگاهم را در تا در خونہ چرخوندم و بیرون رفتم.
صدای زنگ موبایلم تپش قلبم را بالا برد، با نفرت به شماره نگاه کردم و جواب دادم: بله؟
امیر: از خونت اومدی بیرون؟
آرام: آره.

امیر: کار خوبی کردی، بیا فرودگاه چون شوهرت داره برمی گرده خونہ؛ خیلی هم عصبانی بود.
با ترس پرسیدم: چی بهش گفتی؟
امیر: مجبورش کردم تا برگه های طلاق را امضا کنه، وقتی هم چندتا از عکس های دونفرمون
را دید، تونست حرفای من را باور کنه.
با عصبانیت فریاد زدم: چه حرفایی عوضی؟
امیر: اینکه آرام راضیه از تو جدا بشه و با من ازدواج کنه. گفتم آرام هنوز هم من را دوست
داره. باورش نشد تا اینکه امضای تو را پای برگه های طلاق دید.
بیچاره احمق، نمی خواست امضا کنه اما بلیط ها و پاسپورتم را نشونش دادم و گفتم تو به دستم
رسوندی. نابود شد به معنای واقعی نابود شد. این بار فقط کمی دلم براش سوخت.
تماس را بدون هیچ حرفی قطع کردم، گوشی را خاموش کردم و با تاکسی به سمت فرودگاه رفتم.
بدون هیچ حرف و اعتراضی کنار امیر نشستم، می دونستم تا حالا پویا رسیده و نامه خدافظی من
را خونده، این بار اشکی نریختم. فقط کینه عشق ناکامم را جمع کردم توی قلبم و مطمئنم تا
روزی که نتونم انتقامم را بگیرم این قلب آروم نمیشه.

با صدای پویا از فکر و خیال قدیم بیرون اومدم و به چشم هاش زل زدم.
پویا نگران پرسید: حالت خوبه؟
اشک های جمع شده توی چشمم را پاک کردم و گفتم: خوبم، فقط تو فکر بودم.
پویا: چه فکری؟

آرام: آخرین روزی که من رفتم و تو داشتی، برمی گشتی خونہ.
از حرفم تعجب می کنه و نگاه طولانی به صورتم میندازه. دستی تو موهاش میکشه و عزم رفتن
می کنه.

پویا: دیگه نمی خوام به اون روزها برگردم.
آرام: ولی من می خوام، باید بگم. آگه نگم دق می کنم.
پویا: چرا می خوای نبش قبر کنی؟
آرام: اون روزای آخر حال خوبی نداشتم از طرف امیر تحت فشار بودم. از استرس و بی خوابی رنگ به صورتم نبود، حالت تهوع هم بهش اضافه شده بود.
پویا: زود بیا پایین، می خوام صبحانه بخوریم.
دستش به دستگیره در اتاق رسید که با عجله گفتم:
وقتی فهمیدم حامله ام که از ایران رفته بودم.
دستش روی دستگیره خشک شد و بدون هیچ حرکتی ایستاد. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و دوباره اشک هام صورتم را پر کرد.

خیلی وقت ها

عجیب دلم می خواهد

ماهی کوچکی بودم با چند ثانیه حافظه!

از این سر تنگ که می رفتم

یک وجب آن طرف تر یادم نبود از کجا آمده ام!

ماهی ها، خوشبختند شاید... که دلتنگ نمی شوند دیگر!

با صدای بغض دار گفتم: من... من نمیدونستم این حالت های تهوع و ضعف هام برای بارداری بوده. انقدر تحت استرس بودم که همه چی یادم رفته بود!
ترسیده به پویای بدون حرکت نگاه کردم و با احتیاط دستم را روی کتفش گذاشتم، تکون شدیدی خورد و کتفش را از دستم آزاد کرد.
کلافه نگاهم کرد و گفت: منظورت اینه که کیارا...
متعجب از واکنشش نسبت به گرفتن دستش، هیچ حرفی نمی زدم.
پویا عصبی فریاد میزنه:

آرام الان وقت سکوت نیست، کیارا پسر منه؟

الهه ترسیده در اتاق را باز میکنه و نگاهمون می کنه.

سعی می کنم حالت های عصبیم را کنترل کنم، با گریه و هق هق گفتم:

کیارا پسر من و تو... من بهت خیانت نکردم، من... من حتی یک بار هم کنارش نخوابیدم!
صدای گریه هام بلندتر شد و روی زمین نشستم، پویا مات شده وسط اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد، مردمک های سیاه چشم هاش براق شده بود. دستش را روی قلبش ماساژ داد و

وسط اتاق نشست. ترسیده از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم.

آرام: پویا؟

نگاه عمیق و طولانی به صورتم میدازه و آرام و بی صدا گریه می کنه و قلب من از گریه ی بی صدایش آتیش می گیره.

الهه هول شده به سمتش میاد: داداش خوبی؟ قلبت درد می کنه؟ دوباره قلبش را ماساژ میده و میگه:

چیزی نیست، خوبم!

برای اولین بار جلوی من گریه می کنه و تلاشی برای پنهان کردن اشک هاش نمی کنه و با صدای گرفته پرسید: چند سالشه؟ آرام: سه سالشه!

پویا با بغض فریاد میزنه:

آخ خدا دارم آتیش می گیرم، آخه چرا من باید سه سال از پسر من بی خبر باشم! چرا من... آخه چرا من؟

اشک هام بی امان می بارید و نمی توانستم کاری بکنم، لرزش دست هام زیاد شده بود و فقط رو به الهه گفتم: به اورژانس زنگ بزن!

الهه با عجله از اتاق بیرون رفت و پویا روی زمین افتاد.

با دستم توی صورتم زدم و به سمتش هجوم بردم: پویا... پویا جان! الهی بمیرم چت شد؟ تو نباید چیزیت بشه، نباید.

به سختی گفتم: به خاطر کیارا برگرد!

بغضم و به سختی قورت میدم و میگم: باشه عزیزم... باشه، تو خوب باش... من برمی گردم،

کیارا بهت نیاز داره حتی اگه من نباشم، باشه؟

و اون فقط چشم های نیمه بازش را روی هم میزاره.

پویا را روی برانکارد میزارن و من با هق هق دنبالش میدوم و میگم:

قول بده که زود برمی گردی دنبال پسر من، قول بده!

چشم هاش بسته میشه و من با زانو روی زمین میوفتم. ماشین آمبولانس حرکت می کنه و نگاهم تا دیده شدن ماشین، همراهش کشیده میشه!

با کمک بی بی گل به سختی از روی زمین بلند میشم و توجهی به زانوهای زخمی شده ام نمی کنم.

آرام: باید برم بی بی گل.

بی بی گل اشک هاش و پاک می کنه و میگه: کجا نور چشمم؟

آرام: کیارا به من نیاز داره، بی بی گل فقط واسم دعا کن... باشه؟

بی بی گل آهی میکشه و میگه: خدا به همراهت نور چشمم... زود برمی گردی عزیزکم؟

نگاه غم زده ام را می دزدم و میگم: آره بی بی گل!

از تاکسی پیاده میشم و زنگ خونه را میزنم، در بدون هیچ مکثی با صدای تیکی باز میشه. سرمای هوا لرز به بدنم میندازه و باعث میشه لبه های پالتوم را بیشتر، دور خودم جمع کنم. سکوت عجیبی توی خونه هست و من همه وجودم چشم شده تا کیارا، را پیدا کنم. امیر از اتاق کیارا بیرون میاد و در را میبندد، به من لبخند میزنه و میگه:

کیارا تازه خوابیدی، اینجوری می تونیم راحت تر حرف بزنیم!

ترسیده می پرسم: حالش خوبه؟ چرا الان خوابیده؟

امیر: دیشب نخوابیدی. بی قراری، نبودن تو را می کرد.

آرام: پس من اول ببینمش بعد حرف می زنیم!

به سمت اتاق کیارا می رفتم که بلند فریاد زد: نه!

از صدای فریادش از جا پریدم و وسط راه ایستادم.

امیر: بشین عزیزم!

بدون حرف روی کاناپه نشستم و منتظر نگاهش کردم.

امیر: برای فردا وقت محضر گرفتم. همه چی آماده است، بهتره به مادرت هم بگی، تا فردا تو

مراسم عقدت حضور داشته باشه آرام جان.

حرفی نمی زنم و فقط سرم و تکون میدم، دوباره لبخند مزخرفی تحویل میدم و میگه:

دیگه نگران کیارا هم نباش، فردا اسم کیارا قانونی توی شناسنامه میره!

اما من این بار می دونستم که اگه بمیرم هم، امیر باید تقاص کارهاش را پس بده. این بار آرام

نمی زاره تا به آخرین خواسته ش هم برسه. من این بار تا پای جونم ازش نمی گذرم.

می دونی، هر وقت نتونستی کسی رو فراموش کنی، بدان هنوز در خاطر

او هستی و شاید همین دلیل بی قراری

کسانی باشد که جدایی

را تجربه کرده اند.

به این فکر می کنم که یه آدم چقدر می تونه خودخواه و ظالم باشه. اما وقتی نگاهم به امیر

میوفته، معنای واقعی ظالم را میفهمم، میفهمم وقتی ریشه کینه در قلبت رشد کنه دیگه از تو

انتظار هیچ رحمی نیست.

حرف هاش که تمام شد، نگاه سردم را به صورتش دوختم و بدون هیچ حرفی از روی کاناپه بلند

شدم.

همان طور که به سمت اتاقم می رفتم بلند گفتم: سعی کن نقشه های مزخرفت را از سرت بیرون

کنی، آرام عزیزم.

از اینکه من را عزیزش می نامد؛ هنوز هم حس های بدی به من منتقل میشه!
وسط راه می ایستم و رو به امیر میگم: میرم اتاقم کار دارم، فردا صبح، اول میرم خونه مامان؛
میارمش اینجا تا همه باهم بریم برای محضر!
امیر: خیلی هم عالیه عزیزم؛ اما بدون کیارا میری.

آرام: باشه، بدون کیارا!
جلوی نگاه متعجبش به اتاقم میرم و با عجله با الهه تماس می گیرم:
الهه: کجایی آرام؟

آرام: کنار کیارا! پویا چطوره... نگرانشم!
الهه: بمیرم واسش؛ حال خوبی نداره. فقط هم سراغ تو را می گیره!
دوباره صورتم پر اشک میشه و با صدای لرزوم میگم:

الهه تا پویا بهتر نشده از صحبتام بهش حرفی نزن؛ امیر برای فردا وقت محضر گرفته؛ بهترین
راه اینکه فرار کنم.

الهه با فریاد میگه: چی؟ فرار کنی؟ وای یا خدا چرا این امیر دست از سرمون بر نمیداره! وای
آرام به خدا این بار پویا یه بلایی سرش میاد!

آرام: خدا نکنه... به خدا دیگه نمی دونم چی کار کنم! میفهمی دارم چی میگم؟
این عوضی من و میبره جایی که دیگه تا آخر عمرتون هم نتونید من و پیدا کنید، اگه این بار هم
برگشت به خاطر من بود، چون فکر می کرد من دوشش دارم و قرار شد به خاطر من در
حضور مامانم عقد کنیم.

الهه: کجا می خوای بری آرام؟ به خدا از دلواپسی میمیرم! می خوای به پلیس...
آرام: نه اصلا، نمی خوام بلایی سر پویا یا کیارا بیاره. نمی دونم کجا میرم. نمی دونم... فقط هر جا
رفتم خودم بهت زنگ می زنم!

الهه: خدا خودش رحم کنه. بی خبرم نزاری آرام، مواظب خودت باش.
آرام: باشه عزیزم؛ خدافظ.

با بسته شدن در حمام و باز شدن شیر آب، با عجله به سمت اتاق امیر میرم و مدارک خودم و
پسرم را از داخل کشوی میزش برمی دارم.

به اتاق کیارا میرم و چند دست از لباس های خودم و کیارا، را توی کیفم کنار مدارک میزارم.
لباس های کیارا، را بدون اینکه بیدارش کنم عوض می کنم و از اتاقش بیرون میرم.

تقه ای به در حمام می زنم و پشت در میگم: امیر من سرم درد می کنه، می خوام واسه خودم
قهوه درست کنم... تو می خوری؟

صدای شیر آب قطع میشه و بعد از چند لحظه مکث، میگه: آره می خورم!

قهوه خودم را تو فنجان میریزم و هول شده نگاهی به سالن می اندازم... خیالم که راحت میشه،
قهوه امیر را با داروی بیهوشی قوی درست می کنم، سعی می کنم با عسل شیرینش کنم تا متوجه
عوض شدن طعم قهوه نشه.

امیر از حمام بیرون میاد و صدام می کنه، لرزش دستام زیاد شده و تپش قلبم بالا رفته، نمی تونم خیلی تمرکز کنم و شیشه دارو از دستم روی زمین میوفته و خورد میشه.

هین بلندی می کشم و خودم و به شیشه خورد شده می رسونم، امیر توی چهار چوب آشپزخونه می ایسته و نگاهم می کنه و من تو اون لحظه حس می کنم، چیزی تا مردنم نمونده.

امیر: چی شد؟

می دونم که از ترس رنگی به صورتم نمونده، اما سعی می کنم کمتر نگاهش کنم تا نتونه ترس را از چشم هام بخونه.

خودم را سرگرم جمع کردن خورده شیشه ها می کنم و با صدای کنترل شده میگم: چیزی نیست؛ دستم خورد به یه شیشه کوچیک شکست.

امیر: شیشه چی بود؟

آب دهنم و قورت میدم و نگاهم به پاهای خیش که رو به روم قرار گرفته میوفته، سعی می کنم آروم باشم وقتی میگم: قرصام و گذاشته بودم داخلش!

دستش به سمت صورتم میاد و سرم و بالا میاره.

امیر: خوبی؟

لبخنده احمقانه ای میزنم و میگم:

آره خوبم گفتم که یکم سرم درد می کنه؛ فقط زود لباس بپوش بیا تا قهوه ها سرد نشده.

سری تکون میده و چونه ام را ول می کنه، همین طور که از آشپزخونه بیرون میره میگه: بیا سالن منم الان میام!

نفس حبس شده ام را بیرون میدم و قهوه ها را توی سینی میزارم، قرص هام و می خورم تا بتونم کمی خودم را کنترل کنم و لرزش دست هام کم بشه. چند بار نفس عمیق می کشم و به سمت

سالن میرم.

خدا وقتی دنیا را آفرید حتم دارم که خود را توی هچل انداخت:

ماهی فریاد میزند: ای خدا مرا کور نکن، نگذار وارد تور شوم .

ماهی گیر داد میزند: خدایا ماهی را کور کن، وادارش کن وارد تور شود .

خدا به کدامش گوش کند؟ گاهی حرف ماهی را گوش می کند و گاهی حرف ماهی گیر را و این

جوری است که دنیا می چرخد. خدایا من این بار ماهی بوده ام که مجبور شد کور شود و به

تورش بیوفتد، می شود فقط همین دفعه، به حرف من گوش کنی تا دنیا به کام من بچرخد. می

شود؟

روی کاناپه تک نفره میشینم. فنجان قهوه خودم و توی دست می گیرم و مزه مزه می کنم .

به ساعت نگاه می کنم که چهار بعدازظهر را نشون میده؛ باران شدیدی می باره و هوا سردتر از

دیروز شده.

امیر حوله را دورگردنش انداخته و از اتاق خارج میشه.
رو به روم میشینه و من نگاهم قفل میشه به قهوه ای که برمی داره و نزدیک دهنش میبره، کمی ازش می خوره و میگه: طعمش با همیشه فرق می کنه.
نفس تو سینه ام حبس میشه و نگاهم روی صورتش ثابت می مونه، متعجب از نگاهم که میشه به خودم میام و میگم: آره، فکر کنم تاریخش گذشته. منم خیلی دوست نداشتم.
امیر: اما من بازم چون تو درست کردی، می خورم.
لبخند هول شده ای می زنم و میگم: نوش جان! بخور، تا یکی دیگه درست کنم. البته یه مارک دیگه... تو کیفم همیشه چندتایی دارم، خیلی خوشمزه اس.
نگاه هاش نشون میده، کمی مشکوک شده اما من نمیزارم و دوباره شروع می کنم.
آرام: امیر من می خوام که بهت اعتماد کنم اما تو همه چی را خراب می کنی اون روز تا حد مرگ من و زدی!
امیر: تقصیره خودت بود، تو هنوزم جوری دیگه پویا را نگاه می کنی. تو هنوزم دوستش داری و من میفهمم، این باعث میشه من دیوونه بشم!
آرام: تو چرا خیال بافی می کنی؟
منم دوستش داشته باشم، فکر می کنی با این اتفاق ها، پویا دیگه حسی بهم داره. اون حتی از جایی که من هستم فراریه!
چطور می تونه من و دوست داشته باشه وقتی من به خاطر یه نفر دیگه ازش جدا شدم و ازدواج کردم.
امیر: خودت را به خریدن نزن واسه من، اونم هنوز قلبش واسه تو میزنه. اگه نمی خواستت تا حالا کسی را جایگزینت کرده بود، اون فقط داره نقش آدم بی تفاوت را بازی می کنه!
چیزی تو قلبم فرو میریزه و نگاهم رنگ غم می گیره.

هنوز هم پس از این همه سال حرف توکه می شود، دلم می لرزد، دستم، چشمانم و صدایم درگلو و اشکی که ناخودآگاه به روی گونه ام می لغزد. اسم تو تکان می دهد تمام وجودم را.

امیر: تا زنده ام نمی زارم تو مال پویا بشی. تو ماله منی آرام... این و تو مغزت فرو کن!

او نمی داند که گاهی دست خودت نیست
دوست داشتن کسی
که می دانی نمی شود او را داشت!

اما مطمئنم که تا ابد، دوست داشتنتش
تکه تکه ات می کند!

آرام: لازم نیست هزار بار این حرف و بگی، کیارا تو را پدر خودش می دونه. من اگه خودمم
نخوام به خاطر کیارا می خوام که با تو زندگی کنم، من دوست ندارم هر بار به خاطر...
صدای آخ گفتن امیر حرفم و قطع می کنه، با ترس می پرسم: چی شد؟
امیر: نمی دونم چرا چشمام تار میشه، سرم گیج میره.
آرام: می خوای واست چیزی بیارم؟
امیر: نه لازم نیست، همین جا کمی می خوابم، الان بهتر میشم.

اما پشیمون میشه. دستش را به کاناپه می گیره تا بتونه بلند بشه.
آرام: پس کجا میری؟

به سمت دستشویی میره و میگه: حس می کنم حالت تهوع دارم باید برم...
نگران نگاهی به چهره رنگ پریده اش می اندازم و میگم: می خوای بریم بیمارستان؟
وسط راه متوقف میشه و دستش را برای گرفتن چیزی دراز می کنه تا از افتادنش جلوگیری کنه.
کنار کاناپه ایستاده ام و به حرکاتش نگاه می کنم. هیچ تلاشی برای کمک کردن بهش نمی کنم تا
اینکه جلوی چشم هام روی زمین میوفته و انگار زیر لب اسمم را صدا می زنه.
چشم هاش که بسته میشه، استرس همه وجودم و می گیره.

می دونم که تو ریختن دارو زیاده روی کردم و می دونم که اگه به هوش بیاد حتما من و میکشه.
به تند لباس هام و عوض می کنم و کیفم و برمی دارم. کیارای خوابیده را بغل می کنم و با
عجله از خونه خارج میشم.

ماشین را روشن می کنم و با سرعت از اونجا دور میشم. تنها شماره ی قدیمی که تو ذهنم مونده
را با دست های لرزانم می گیرم، موبایلم را کنار گوشم نگه می دارم و با اضطراب به بوق های
پی در پی گوش میدم و زیر لب با خودم تکرار می کنم: خدایا کمک کن خیلی خسته ام خیلی.

انگار این نبودن هایت تمامی ندارند... این نداشتن هایم، این نشدن ها، این نرسیدن ها... انگار
تقدیر من با نداشتنت گره خورده است.

این دوست داشتن انتها ندارد،

تمام وجودم از این خواستن ولی نداشتن درد می کند.

انگار این بغض کهنه خیالی شکستن ندارد. دوست داشتنت بغضی است که تا ابد همراهم
هست... نبودنت هم...

نبودنت هر روز با من است
که خط می کشد روی تمام خیال بافی هایم که یادم می آورد:
این نداشتن همیشگی است...
این نرسیدن همیشگی است...
ندارمت و این تمام حرف من است.

مثل همیشه صدای جدی و گرفته اش توی گوش می میپیچد و من هول شده می گم: کیان؟
لحظه ای مکث می کنه و من دوباره می گم: کیان خودتی؟ منم آرام!
کیان با صدای متعجبش میگه:

آرام! تو... تو کجا بودی دختر؟
آرام: خیلی اتفاق ها افتاده و الان فرصت تعریف کردن ندارم. امروز ازت کمک می خوام، بهم
بگو که ایرانی؟
از صدایش معلومه که نگران شده.

کیان: چی شده آرام؟ من ایرانم، تو فقط بگو باید چی کار کنم واست؟
آرام: یه خونه می خوام جایی که هیشکی ازش خبر نداشته باشه!
کمی سکوت می کنه، مثله اینکه داره فکر می کنه و بعد میگه: آره دارم، جایی که عقل جن هم
بهش نمی رسه!

آرام: خوبه... برای یه مدت لازمش دارم، میشه؟
کیان: معلومه که میشه دختر خوب... فقط بگو از کی داری فرار می کنی؟
آرام: امیر!

کیان: چی؟ وای دختر تو کجا بودی چه بلایی به سرت اومده؟
آرام: به موقع واست تعریف می کنم، فقط بگو کجا پیام؟
کیان: برو به این آدرس که بهت میگم، یه خونه باغ، فقط یه پیرمرد و پیرزن هستن که به اونجا
رسیدگی می کنن! باهاشون هماهنگ می کنم؛ به منم نیاز داری؟
آرام: باشه اما آدرس را واسم با پیام بفرست... من واقعا ازت ممنونم... جبران می کنم.
کیان: این حرف ها چیه! فقط آرام... پویا خبر داره؟

آرام: به کسی نگو من کجا هستم کیان، هیچ کس... ممکنه هرکسی که باهاش حرف بزنی، یکی از
افراد امیر باشه. پویا حالش خوب نیست، ولی وقتی من رسیدم اونجا باهاش صحبت کن!
کیان: داری من و می ترسونی، امیر کیه؟ افرادش کی هستند؟
آرام: میگم واست به خدا واست تعریف می کنم. هر وقت گفتم تو هم باید بیای، می تونی؟
کیان: آره حتما! پس وقتی رسیدی با پویا حرف می زنم.
آرام: باشه ممنونم، فعلا خدا حفظ.

آدرسی که فرستاد، شهر رشت بود. راه طولانی بود اما می دونستم که فعلا برای من، می تونه مکان امنی باشه.

با پلیس تماس گرفتم و آدرس خونه امیر را دادم و مشخصات سرگردی که امیر پنج سال پیش اون را کشته بود و همه خلاف های تا به حالش را!

خسته از راه کش و قوسی به بدنم میدم و نفس عمیقی می کشم، اشک هام و پاک می کنم و کیارا بوسه ای روی گونه ام میزاره.

با محبت نگاهش می کنم و میگم: بیدار شدی قربونت برم؟

کیارا: داری گریه می کنی ماما؟

آرام: نه خوشگلم گریه واسه چی، من و تو تنهایی میریم یه جای خوب... دوست داری عزیزم؟

کیارا: پس بابا امیر؟

آرام: دیگه لازم نیست بهش بگی بابا!

کیارا: آخه خودش دوفته...

بلند و با استرس گفتم: گفتم که لازم نیست پسر!

بغض کرده نگاهم می کنه که باعث میشه سریعا ماشین را کناری بکشم و بغلش کنم.

آرام: معذرت می خوام قوربونت برم ماما خیلی خسته شده. بابای تو کسی دیگه ای پسر

خوشگلم، به موقع همه چی را بهت میگم باشه نفسم؟

کیارا لب برچپیده نگاهم می کنه و من محکم می بوسمش.

آرام: آشتی دیگه؟

کیارا: من گشمنه!

آرام: چشم الان میریم شام می خوریم عزیزه دلم!

وقتی به رشت میرسم، به آدرس رستورانی که کیان همراه با آدرس خونه باغ فرستاده بود،

میرم و تا آماده شدن سفارشاتمون با الهه تماس گرفتم و خبر دادم که با کیارا مکان امنی هستیم تا از نگرانی در بیاد.

حال پویا بهتر شده بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند. اما تا مطمئن نشم از گرفتار شدن امیر به الهه حرفی از مکانم نزد و الهه هم مجبور به درک کردنم شد، تا بتونم به موقع باهاش تماس بگیرم.

چندبار زنگ خونه باغ را می زدم تا پیرمردی که کیان ازش حرف میزد در را به روم باز می کنه.

بعداز مطمئن شدنش از من، در حیاط را برای گذاشتن ماشین، کامل باز کرد.

پیرمرد: شام خوردید خانم؟

آرام: بله ممنونم. فقط لطفا در را به روی هیچ کسی باز نکید جز آقا کیان!
پیرمرد: چشم خانم، قبلا آقا هم سفارش کردند؛ بفرمایید داخل... خانم براتون همه چی آماده کرده.

آرام: ممنونم... شب بخیر.

کیارای خوابیده را بغلش کردم و به سمت داخل خونه رفتم.
معلوم بود اینجا تازه باران قطع شده بود و هوا خیلی سردتر از تهران بود.
روی تخت کنار کیارا دراز کشیدم و پتو را روی هر دو مون مرتب کردم و با فکر به پویا خیلی زود خواب به سراغم اومد و چشم هام بسته شد.

امشب می خواهم با حرف حرف نام تو بخوابم؛ امشب می خواهم در خواب هم تو را آرزو کنم!
شاید در خواب، داشتنت برآورده بشود و فردا صبح بتوانم در آغوشت بیدار شوم.

هوای خوبی بود و من روی تابی که کنار حیاط، رو به روی استخر نصب شده بود نشستم؛
نگاهم به کیارای مشغول به بازی بود و امیر بیهوش شده از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.
اگه پلیس به موقع به امیر نرسیده باشه و اگه امیر، من و کیارا، را پیدا کنه حتما خواهد کشت.
موبایلم زنگ خورد، شماره ناشناس بود و من با عجله جواب دادم.
آرام: بفرمایید!

_ سلام، خانم رستگار... از اداره پلیس تماس می گیرم... راجب به امیر پناهی!
هول شده می گم: بله... بله، تونستید دستگیرش کنید؟
_ نخیر خانوم.

کمی مکث می کنه و من با عجله از روی تاب بلند میشم و وحشت زده به اطرافم نگاه می کنم.
پیرمرد که امروز بهم گفت حاج میرزا صدایش کنم، مشغول آب دادن به درخت ها و باغچه بود و
معصومه خانم داخل ساختمان مشغول بود. کیارا هم هنوز با ماشین هاش بازی می کرد و من با
صدا کردن فامیلم توسط مرد پشت خط به خودم اومدم.

_ الو خانم رستگار، صدای من را می شنوید؟

آرام: من... من الان با... باید چی کار کنم، اون... حتما من و میکشه!

_ وقتی ما رسیدیم، اون با اینکه حال بدی داشت اما تونست از در دوم که مربوط به پارکینگ
بود فرار کنه. اما شما نگران نباشید، اگر اجازه بدید تا براتون مامور بزاریم.

آرام: اون من و پیدا می کنه، مطمئنم که می تونه. اون یه مامور کشته، پس می تونه دوباره هم آدم
بکشه.

_ خانم لطفا آرامشتون را حفظ کنید، ما دیگه اجازه نمیدیم اتفاقی بیوفته من بهتون قول میدم، ولی
باید همکاری کنید، شما الان کجا هستید؟

آرام: یه خونه باغ تو شهر رشت!

_ الان جاتون امنه؟

آرام: کسی خبر نداره، اما امیر من و پیدا می کنه!

_ آدرس را با پیام به همین خط بفرستید لطفا!

آرام: خواهش می کنم زود ماموراتون را بفرستید، من و پسر من با یه پیرمرد و پیرزن هستیم.

_ نگران نباشید؛ فقط از خونه خارج نشید و همه ی درها را برای امنیت بیشتر قفل کنید.

بعد از قطع کردن با حاج میرزا همه در ها را قفل کردیم و داخل ساختمان رفتیم.

کاملاً هوا تاریک شده بود و چندمین بار بود که پویا تماس می گرفت و من جواب نمی دادم، هر

لحظه انتظار او مدن امیر را داشتم و حس می کردم میدونه ما کجاییم و هر آن ممکنه به

سراغمون بیاد.

شوک های عصبیم شروع شده بود و برای چندمین بار بود که بالا میاوردم. قرص هام و می

خورم و پتو را روی کیارای ترسیده مرتب می کنم.

آرام: بخواب عزیزم.

کیارا: تو خوب نیستی!

آرام: من خوبم عزیزه دلم، بخواب تا فردا به عمو پویا زنگ بزنی باشه؟

کیارا: نمیاد تا باهم بازی کنیم؟

آرام: قول داده اگه تو پسر خوبی باشی و شب ها زود بخوابی... زود میاد کنارمون... تازه جایزه

هم داری.

کیارا: پس من می خوابم تا فردا بیاد و جایزه هم بیاره!

لبخند بی جونی میزنم و دستم را بین موهای لختش، حرکت دادم تا خوابش ببره.

دوباره زنگ موبایلم به صدا در اومد

و من تسلیم شده جواب دادم.

پویا با فریاد گفت: کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

دوباره قراره چه کاری را تنهایی انجام بدی؟

آرام: تو رو خدا آرام باش... مگه از کیان خبر نداری؟

پویا: نه. واسه چی؟

آرام: ما خونه باغ کیان هستیم!

پویا با بهت پرسید: رشت؟

آرام: باید ببینمت، تو باید پسر من را از اینجا ببری!

پویا: تو چرا اونجایی... چی شده... تورو به خدا درست حرف بزن!

آرام: من بیهوشش کردم و با کیارا از خونه فرار کردیم، قرار بود مامورها بگیرنش... اما اون به

موقع فرار کرده بود!

پویا: یا حسین... تو چرا رفتی خونه باغ، چرا دوباره داری کارای پنج سال پیش را تکرار می

کنی، من تا برسم هزار بار میمیرم آرام... واسه یه بار هم که شده همه چی را به تنهایی گردن

نگیر.

با فریاد گفتم: من نگران تو و کیارا هستم. آگه شما نباشید می خوام بمیرم، بفهم.
پویا بغض کرده گفت: وای وای خدا، آخه آگه اون مرتیکه زودتر بیاد چه خاکی تو سرم بریزم.
آرام: باید کم کم مامورا برسند.

پویا: آدرس را برام بفرست. از کیان خبری نیست، موضوع مشکوکه. مواظب خودت باش.
آرام: پویا؟
پویا: جان؟

آرام: همه حرف های امیر دروغ بود، اون وادارم کرد که پاسپورتم را واسش ببرم. اون با تهدید
به کشتن تو هرچی خواست بدست آورد، من... من ترسیدم از دستت بدم. می دونی چرا امیر این
همه ظلم کرد؟
با صدای خش دارش گفت: چرا؟

آرام: چون برادر ناتنی امیر خودکشی کرد، به خاطر من، به خاطر ما... برادر ناتنی امیر همون
که می خواست تو شرکت بهم دست درازی کنه. امیر داره تاوان گناه، برادر گناه کارش را از ما
می گیره!
پویا شوکه شده گفت: چی؟

آرام: تو رو به خدا مواظب خودت باش. اون تا بلایی سرت نیاره آروم نمی گیره. کیارا، را به
حاج میرزا می سپارم تا بیارتش تهران. من اینجا..
پویا بلند فریادزد: نه!
آرام: خواهش می کنم بهم گوش بده، من..

پویا: نه... تو گوش بده! من از وقتی اسم رشت را شنیدم راه افتادم!
با گریه و هق هق گفتم: نیا پویا، ازت خواهش می کنم. برگرد، مواظب کیارا باش. من اینجا
میمونم که امیر بیاد اینجا، تا مامورا برسند و دستگیرش کنند.

پویا: آگه تا پنج دقیقه دیگه آدرس را نفرستی، مجبور میشم برم سراغ کیان و معلوم نیست قراره
چه بلایی سر هردوی ما بیاد، می فرستی یا نه؟
کمی سکوت کردم و گفتم: آره!
پویا: کجایی؟

آرام: توی یکی از اتاق ها!
پویا: برو کنار کیارا، در اتاق را هم قفل کن تا من خودم و برسونم. وقتی رسیدم، بهت زنگ می
زنم!
کمی آرامش گرفتم و فقط به صدای معجزه گرش، گوش کردم.
پویا: شنیدی چی گفتم؟

آرام: آره!

پویا: رفتی کنارش؟

موهای پسر و نوازش کردم و گفتم: اوهوم.

پویا: ببوسش و بهش بگو خیلی دوسش دارم.

بغض کرده گفتم: باید خودت بهش بگی!

پویا: آرام؟

آرام: جانم!

پویا: تو... تو هنوزم... هیچی بی خیال!

آرام: من هنوزم؛ چی پویا؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: هنوز به امیر محرمی؟

آرام: نه... یه هفته اس که تموم شده!

نفس حبس شده اش را بلند رها کرد.

فقط دوست داشتم دوباره مثله قبلنا صداش کنم: پویا؟

فقط کمی صداش لرزید: جان؟

و من پر بغض تر گفتم: من دلم برات تنگ شده، به اندازه پنج سالی که دور بودم ازت!

حرفی نزد و هر دو سکوت کردیم.

پویا: مواظب خودت و پسرم باش.

آرام: توام همی...

با اومدن صدای شکستن شیشه از سالن حرفم و قطع کردم.

پویا: الو آرام؟ هستی؛ چی شد؟

وحشت زده و با پچ پچ گفتم: پویا گوش کن ببین چی میگم.

پویا: چرا آرام حرف می زنی؟

آرام: کیارا شب ها خوابش سنگینه، وقتی بخوابه تا صبح بیدار نمیشه. ما تو طبقه اولیم، اینجا

دوتا اتاق داره. کیارا تو اتاق سمت راست خوابیده، در اتاق را قفل می کنم و کلیدش را میزارم

زیر فرش اتاق کناری.

پویا: آرام من و نترسون! اونجا داره چه اتفاقی میوفته؟

آرام: گوش بده پویا... کسی شیشه پنجره را شکست، فکر می کنم امیر اومده، دیگه باید مامورای

پلیس هم بیان؛ پس نگران نباش.

وقتی اومدی فقط مواظب کیارا باش.

پویا: یا حسین... نه آرام، تو هیچ جا نمیری... می مونی تو اتاق تا من بیام!

آرام: من بمونم، به هر دومیون رحم نمی کنه. باید برم بیرون از اتاق؛ به خاطر کیارا!

پویا: آرام؟

آرام: جان دل آرام؟

پویا: من دارم میام، تو رو قرآن کاری خودسر نکن... نزدیکم!

آرام: می خوام بدونی اگه اتفاقی واسم افتاد... من... من خیلی دوست داشتم و دارم... هیچ وقت

دوست داشتننت از قلب و دلم پاک نشد... تو همه جا و همه وقت تو ذهن و یاد من بودی... حتی

وقتی زیر کتک های امیر داشتم جون می دادم.

من باید برم.

پویا با صدای گرفته از بغض نالید: آرام!

آرام: پسر من را بعد خدا، به تو سپردم!

"سر به سرم نگذار روزگار... دل شوخی هایت را ندارم.

با توام... سازت هم که کوکِ کوک باشد قدم هایم به رقص نمی روند... محض رضای هر که.. نوازشم کن! بگذار باور کنم از دست تو غیر از بغض چیدن در گلو، و از دست من جز پنهان کردن اشک هایم پشت خروارها لبخند کاری دیگر هم بر می آید. بیا دست دوستی به هم بدهیم.

حالا نه برای همیشه برای چند ساعت، بیا و گوش هایت را تیز کن حرف هایی دارم، حرف هایی از جنس ناسازگاری هایت. با من کمی بساز روزگار!"

نذاشتم حرفی بزنه، با بی رحمی تمام، تماس را قطع کردم و از اتاق خارج شدم. ترس تمام وجودم را گرفته بود، نمی دونم چرا حسی تو وجودم لبریز شده بود. حس مرگ، حسی مثل آخرین دیدار، تمام وجودم می لرزید. خونه با نور کم آباژورها، روشن بود. خرده شیشه های پنجره روی زمین ریخته بود، تمام وجودم چشم شده بود و دنبال امیر می گشت، از پله ها پایین رفتم و در را باز کردم.

سالن کاملا تاریک بود کمی جلوتر رفتم تا کلید برق را پیدا کنم اما پام به چیزی گیر می کنه و زمین می خورم. با ترس و عجله بلند میشم و کسی از پشت سر دستش را روی دهنم میزاره و من که انگار قلبم را توی دهنم حس می کنم.

جسم سفتی را توی کمرم فشار میده و صداش کنار گوشم زمزمه میشه:

بهتره خفه خون بگیری و صدات در نیاد چون با همین اسلحه یه تیر تو مغزت خالی می کنم. سرم و به معنی قبول کردن تکون میدم و اون دستش را برمی داره.

کلید برق را میزنه و من وحشت زده نگاهم به پیرمرد بیهوش روی زمین میوفته!

آرام: تو... تو این پیرمرد را کشتی؟

امیر: نگران نباش نوبت تو هم میشه پس خیلی ناراحت نشو!

سکوت را ترجیح دادم و زل زدم تو چشم های پراز نفرتش.

امیر: کیارا کجاست؟

آرام: کنار پدرش.

با عصبانیت به سمتم اومد و محکم توی دهنم زد.

حال خوبی نداشتم و شوک های عصبیم حالم و بدتر کرده بود، کاری از دستم بر نیومد و فقط نگاهم به در بود تا شاید کسی بیاد و کمک کنه اما انگار، این بار هم قرار نیست شانس با من

باشه.

امیر: من و بیهوش می کنی، فکر کردی پیدات نمی کنم دختره عوضی، تو گوشیت ردیاب گذاشته بودم؛ ولی تو احمق فکرش و نمی کردی!
گوشه ای نشستم و دست هام و توی هم قفل کردم تا از لرزششون کم بشه.
بلند بلند خندید و گفت: آخه انگار؛ داره قرصات دیر میشه، پس پویا جونت کجاست تا واست بیاره؟

اما دیگه باید کم کم پیداش بشه، قراره نمایش فوق العاده ای داشته باشیم آرام عزیزم!
تپش قلبم با اسم پویا بالاتر رفته و با باز شدن در توسط پویا، انگار مرگ را دو قدمی خودم حس می کنم، حس مرگی از نوع ایستادن قلبم!
نفسم به سختی بالا میاد. با بی حالی نگاهم را تا چشم های مشکی و جذابش می کشونم ولی حواسم میره به موهای سفید شده کنار شقیقه اش...
امیر با حالت عصبی می خنده و میگه: اوه ببین کی اینجاست؛ خیلی وقته منتظر تیم آقای عاشق پیشه!

اما پویای عاشق من فقط با نگرانی نگاهش را به من دوخته و حرکتی نمی کنه.
لبخند بی جونی بهش می زوم و زیر لب زمزمه می کنم: دوست دارم!
ضربه شدیدی توی سرم می خوره و من آخ بلندی میگم و برای لحظه ای نفسم تو سینه تنگ میشه!
پویا شتابان به سمت میاد که امیر اسلحه را به سمت پویا می گیره و..

امیر: دستت بهش بخوره، یه گلوله خرجش می کنم!
پویا وسط راه می ایسته و نگاه نگرانش را ازم می گیره و رو به امیر میگه:

بزار آرام بره، هر حرفی داری با من بزن. اگه کسی مُرد تقصیره من بوده، آرام بی گناه!
امیر: اوه چقدر فداکار... اما خوب اینم میدونی که آدم های بی گناه تقاص گناه اطرافیانسون را میدن!

پویا: هر مجازاتی را قبول می کنم، اما بزار آرام بره.
امیر بلند و عصبی می خنده و من نگران مجازاتیم که امیر با بی رحمی در نظر می گیره!
امیر: من واسه زوم، خودم تصمیم می گیرم، خدای دوم زن ها شوهراشونن دیگه، منم دوست دارم اول جون زوم و بگیرم!

پویا دستش را روی قلبش میکشه و رنگ صورتش قرمز میشه.
لبخند می زوم و بعد با صدای گرفته میگم: من... من اگه بمیرم بازم دوستش دارم!
امیر: خفه شو... تو را باید همون روز می کشتم که با وجود من می خواستی بچه این مرتیکه را به دنیا بیاری!

پویا ترسیده به من نگاه می کنه و ازم می خواد ساکت بمونم.

امیر: یا شایدم دوست داری همین جا عشقت جلو چشم هات جون بده؟
تپش قلبم زیادتر شده و من این بار به قلبم قول دادم، که تا آخرین لحظه عمرم، تسلیم نشم.
نور چراغ های گردان ماشین پلیس توجهم را جلب می کنه و باعث میشه به سختی دستم و به دیوار بگیرم و بلند بشم.

امیر: کجا...نمایش هنوز تموم نشده!

آرام: آره نمایش اصلی تازه می خواد شروع بشه!

بی توجه پشت به امیر به سمت پویا میرم و صدای کشیدن ماشه اسلحه را پشت سرم میشنوم!
پویا: ازت خواهش می کنم این کینه چندساله را بریزی دور، بزار هر کی با آرامش به زندگیش برسه، بس نیست؟

امیر: خوبه پس حالا که نترس شدین و دوست دارین زودتر بمیرید، می تونیم نمایشمون را عوض کنیم.

کنار پویا می ایستم و دستم و به دستش نزدیک می کنم.

امیر: مثلا می تونیم اول پویا را بفرستیم اون دنیا و توهم از مرگش دق کنی، چطوره؟

پویا: چی می خوای امیر؟ چرا تمومش نمی کنی؟

تو انتقامت و گرفتی، یادت رفته...پنج سال پیش!

امیر: اما نتونستم عشق بین شما را از بین ببرم! آرام به هر طریقی بود دوباره برگشت کنارت و بهترین مهره را برای برگشت انتخاب کرد اونم کیارا بود!
دستای ظریفم، دستای بزرگ و گرمش را احاطه می کنه و حس آرامش همه وجودم را می گیره.
پویا: آرامم..

صدای بلندگو پلیس توی خونه میپیچه و از امیر می خواد که خودش را تسلیم کنه!

امیر: می دونیم که اینجا آخر خطه، اما فکر نکن که من بمیرم و تو بتونی به زندگی رویاییت برسی!

صدای گریه و فریاد کیارا به گوشم میرسه و وحشت زده چشم هام و باز می کنم.

امیر: اوه ببینم عشق بابا کجاست؟

پویا: اگه بهش نزدیک بشی، این بار نمی ایستم و نگاهت کنم!

امیری با لبخند کجی سری تکون میده و به سمت در میره.

نگاه ترسیده ام را به پویا میدوزم و اون که چشم های به خون نشسته اش را میبندد!

آرام: کیارا...کیارا که توی اتاق بود!

پویا: وقتی رفتم تو اتاق خیلی داشت گریه می کرد، منم ازش خواستم طبقه پایین بمونه...من...من گند زدم آرام.

کیارا با بغض و تعجب میگه: بابا امیر!

امیر با اسلحه روی سرش میکشه و میگه: آره عزیزم، دیگه گریه نکن من اوادم با خودم ببرمت!

پویا با فریاد به سمتش میره و میگه: عوضی اون اسلحه را به پسرم نزدیک نکن!

باهم درگیر میشن و من کیارای ترسیده را بغل می کنم و تو اتاق میزارمش. در اتاق را میبندم و

با عجله به سمتشون میرم.

لحظه ای می ایستم و نمی دونم باید چه کاری انجام بدم. نفسم سخت بالا و پایین میره. از صحنه ای که رو به روم وحشت کردم. یکی از شیشه ها شکسته وارد میشه و صدای پای مامور ها هم نزدیک تر..

هر بار یکیشون موفق میشه که اسلحه را رو به اون یکی بگیره و قلبه من در حال ایستادنه! به اطراف چشم میندازم تا چیزی پیدا کنم ولی تمرکزی به اطرافم ندارم، انگار چیزی را نمی بینم جز اون دو.

امیر با اسلحه توی سرش میزنه و پویا لحظه ای گیج میره؛ اما باز هم مقاومت می کنه و من که در یک لحظه شورش میبرم به سمت امیر و در آخر صدای تیری که از دو طرف بلند میشه و توی خونه میپیچه. در سالن با ضرب و صدای شدیدی باز میشه.

عشق در لحظه پدید می آید، دوست داشتن در امتداد زمان .

این اساسی ترین تفاوت میان عشق و دوست داشتن است!

عشق معیارها را در هم می ریزد، دوست داشتن بر پایه معیارها بنا می شود، عشق ناگهان و

ناخواسته شعله می کشد، دوست داشتن از شناختن و خواستن سرچشمه می گیرد .

عشق قانون نمی شناسد، دوست داشتن اوج احترام به مجموعه ای از قوانین عاطفی ست؛ عشق

فوران می کند، چون آتشفشان شره می کند، چون آبخاری عظیم، دوست داشتن، جاری می شود،

چون رودخانه ای بر بستری با شیب نرم.

عشق ویران کردن خویش است،

دوست داشتن، ساختنی عظیم.

یک آدمهایی هیچ وقت از ذهنت پاک نمی شوند! یک آدمهایی تا لحظه جان کندن اسمشان در

ذهنت باقی می ماند!

آدمهایی که بدجور داغ دوست داشتن را به دلت می گذارند. آدمهایی که عشقشان هیچ وقت از

قلبت بیرون نمی رود، حرفها و خاطراتشان عادت شده که باید پشت سر هم تکرار شوند!

انگار یک چیزی توی گلوی ات سنگینی می کند! هی روی هم تلنبار می شود و خفه ات می کند!

یک آدمهایی همیشه در ذهنت باقی می مانند.

هر دو شوکه شده اول به هم نگاه می کنند، نگاهم روی بازو تیر خورده امیر و بعد به کیان اسلحه

به دست میوقته. درد بدی توی وجودم میپیچه و داغی خون را روی پوست شکمم، حس می کنم.

بیشتر از این نمی توانم بایستم و با زانو روی زمین میوفتم.

پویا بلند فریاد میزنه: یا حسین!

نگاهم به پویا ست، که کنارم زانو میزنه و با گریه با من حرف میزنه.

پویا: من بمیرم تو را اینجوری نبینم. آرامم با من حرف بزن. حرف بزن تو نباید بخوابی، باشه؟

آرام: خدانکنه. خیلی وقت بود اینجوری صدام نکرده بودی... نبودم که صدام کنی!

اشک هاش و پاک می کنه و میگه: قول میدم تا آخر عمرم همین طوری صدات کنم... تو فقط

خوب باش.

آرام: دوست دارم بیشتر از جونم.

پویا: هیچ وقت نتونستم دوست داشتنت را از قلبم بیرون کنم. تو تنها مالک قلبم بودی و خواهی

بود.

لبخند بی جونی میزنم و میگم:

سرت را بیار پایین تر.

سرش را نزدیک دهنم میاره و من با تمام توانم بوسه ای روی گونه اش میزارم، مثل ماهی

بیرون افتاده از آب که همه توانش را برای رسیدن به آب جمع می کنه.

آری بوسیدن تو مرا زنده نگه می دارد!

بدون پنهان کردن صورتش، اشک تمام صورتش را پر می کنه و قلبم برای چشم های عزیزترینم

آتیش می گیره!

پویا: تو حالت خوب میشه، تو باید کنار من و کیارا بمونی!

صدایی مردی که از امیر می خواد خودش را تسلیم کنه و بعد صدای تیری که دوباره توی خونه

میپیچه و جسمی که روی زمین میوفته و نگاه من و پویا مات جسم بی حرکت امیر روی زمین

میشه.

با بی حالی و ضعف میگم: حقش مرگ نبود، باید بیشتر از این زجر می کشید!

سرگرد: اما امیر خودش را با مرگ مجازات کرد، اونم با دست های کثیف خودش، چون می

دونست وجودش برای این دنیا زیاده. آمبولانس رسید بهتره خانومتون را زودتر به بیمارستان

ببرید.

کیان بالای سرم میاد و با صدای گرفته میگه: شما دوتا آخر سر منم به باد میدید، نگاه اون

مرتیکه چه به روزم آورد.

به سختی میگم: شرمندتم، جبران می کنم!

کیان: لازم نکرده، زود خوب بشو.

چند نفر من و روی برانکارد میزارن و من که نگران می‌گم:

مواظب کیارا باش، بهش بگو خیلی دوستش دارم.

پویا بوسه ای به دستم میزنه و مجبور به رها کردن دستم میشه و با صدای بغض دار می‌گه:

تو برمیگردی کنارم، من بدون تو میمیرم آرام... این پنج سال من فقط یه مرده متحرک بودم،

قول بده برمیگردی... نزار دوباره بمیرم... نزار.

دنبالم میومد و حرف هاش و تکرار می کرد و من تا آخرین توانم، چشمانم را برای دیدن نگاهش

باز نگه میدارم، تا اینکه از دیدم محو می شود و من به یک باره تمام می شوم و چشمانم بسته

می شود، گویی درونم چیزی به اتمام می رسد و همه وجودم خاموش می شود.

"دوری" اسم کوچک توست آن لحظه که صدایت را از پشت تمام تلفن های دنیا می شنوم، که در

دست های عرق کرده، که در دست هام گریه می کند تلفن... سفت چسبیده ایم که مبادا گم

بشود... که مبادا نتوانیم دیگر صدای هم را...

ملالی نیست! همیشه باید شیشه ای لك شده از نم باران جلویت باشد تا به زیبایی ماه بیشتر پی

ببری و آخرین ماشین که از چراغ سبز عبور می کند از اولی خوشبخت تر است.

دلتنگم و این کلمات اگر بخواهند هم نمی توانند از دلتنگی ام بکاهند.

ما وقت برای مردن زیاد داریم!

باید تا آنجا که ممکن است زندگی کرد.

باید رقصید روی شیشه خرده ها مثل آن زن زیبا، که چند دقیقه بیشتر زنده بماند. آن مرد_ آن

مرد مصلوب_ و گلوله ها از همان مسیری که آمدند برگردند!

باید دل خوش کرد به هر آنچه که بوده و دیگر نیست!

باید زندگی کرد عزیزم!

باید زندگی کرد.

می دانی؟

پای دلدادگی که می رسد

باید بگویی هرچه بادا باد

و پای تمام خواستنت بایستی

باید گوش و چمشت را ببندی

و تنها "او" دیدنی شود.

باید آنقدر مردانه پای دوستت دارم گفتن هایت بایستی که هیچکس نفهمد؛ پشت این همه یک دندگی

یک دختر است با تمام ظرافت های زنانه اش...

باید آنقدر عاشقانه چشم بدوزی

که هیچکس نفهمد؛ پشت این نگاه مهربان یک مرد است با تمام سر سختی هایش
وقتی "ما" می شوید، کوه شوید پشت هم پا به پای هم...

و نگذارید هر بی سر و پای

خاطر، خاطر خواهیتان را

در هم بریزد... حالا همه ی این ها را گفتیم؛ تا رو به روی چشمان همه

بگویم: من پای دلدادگی ام ایستاده ام، پای آغوش نیامده ات

پای بغض ها و خستگی هایت

من پای "تو"

ایستاده ام!...

نمی توانم بفهمم که در واقعیت هستم یا در رویا، فقط رو به رویم دشت پراز گل میبینم و پشت

سرم آبشاری عظیم، وقتی برمی گردم و به رو به رویم دوباره نگاه می کنم، پدرم را میبینم،

لباس سفیدی به تن دارد مثل مردانی که به سفر حج می روند. اما پدرم با این لباس، چهره نورانی

و پاکی دارد، درست به سفیدی لباس تنش. با خوشحالی اشک های روی صورتم را پاک می کنم

و به سمتش میدوم و محکم در آغوشش می گیرم. پدرم لبخند میزند و مثل همیشه بوسه بر پیشانی

ام میزند و می گوید همیشه برایت دعا میکنم.

اشک می ریزم و می گویم این بار تنهایت نمیزارم و همراهت می آیم؛ ولی وقتی می خواهم با او

همراه شوم، می گوید: الان وقتش نیست.

پشت سرم را نشان می دهد و من وقتی رد نگاهش را دنبال می کنم، پسرم و پویا را با چهره

پرغمی در کنار هم می بینم.

با گریه به پدرم نگاه می کنم و او از من می خواهد که به سویشان بروم.

کیارا دستانش را به سمتم دراز می کند و پدرم می گوید که برو آنها منتظرت هستند، نگران

نباش خدا همیشه مواظب شماست.

پسرم را بغل می کنم و به پدرم نگاه می کنم. لبخندش مثل همیشه مهربان و خاص است جوری

که آرامش همه وجودم را در بر می گیرد؛ ولی طولی نمی کشد که پدرم از دیدم محو می شود و

من به شدت چشمان بسته ام را باز می کنم.

کمی صداها برایم گنگ و نا مفهوم است. چشمانم کمی تار می بیند. چندبار چشمانم را باز و بسته

می کنم.

کسی پشت سرهم می گوید: دکتر؛ بیمار داره علائم حیاتی برمی گرده!

با عجله می دوند و به من نزدیک می شوند.

_ خانم صدای من را می شنوید؟

_ می تونید من و ببینید؟

کمی تصویر پرستار و دکتر سفید پوش برایم واضح تر می شود و صداها را کامل می شنوم.

_ می تونید من را ببینید، لطفا آگه می شنوید، جواب بدید!

آرام: می بینمتون؛ ولی کمی تار می بینم!

_ مشکلی نیست، نگران نباشید. تا چند ساعت دیگه همه چی نرمال میشه! فقط همه چی را به خاطر دارید؟

آرام: بله.

_ خانم کریمی، لطفا به خانوادشون اطلاع بدید.

پرستار: چشم دکتر.

نگاهم به پنجره اتاقم مانده؛ که در به شدت باز می شود و من لحظه ای مات چهره شکسته و ته

ریش های درآمده و نسبتا بلند، پویا می شوم.

و او که زیر لب با صدای خش دارش زمزمه می کند: آرام!

و من لحظه ای نفسم برایش می رود و حس می کنم دوباره عاشق شده ام. انگار خدا دوباره مرا

آفریده تا عاشق این مرد به تمام معنا شوم!

بغض گلویم را به سختی قورت می دهم و می گویم: جان آرام؟

پویا، اشک های چشمانش را می گیرد و بلند می گوید:

خدایا شکر که دوباره آرام و بهم برگردندی!

به ستم میاد و دست هام و محکم می گیره.

پویا: جونم به لبم رسید تو این دو هفته ای که تو کما بودی، امروزم که مردم و زنده شدم وقتی

ایست قلبی دادی. همون موقع که بهت شوک وارد می کردند از خدا خواستم آگه قراره تو را

بگیره، جون منم همین حالا ازم بگیره!

با بهت میگم: تو کما بودم؟ من ایست قلبی دادم؟

دوباره نگاهش رنگ غم می گیره.

پویا: آره، پسر مون خیلی لاغر شده، با کسی حرف نمی زنه. فقط تو بغل من آروم می گیره. من

هر روز کنارت بودم و باهات حرف می زدم حتی اجازه ندادم عمه شب ها کنارت بخوابه. آرام

من داشتم تو را از دست می دادم. واقعا قلب منم داشت کم میاورد.

سرش را پایین میندازه و اشک های چشم هاش و می گیره.

قلبم پرتپش می کوبه و نگاهمون قفل هم میشه.

آرام: دیگه برای همیشه کنارتم!

با اطمینان نگاهش را تو چشم هام میدوزه و دستم را میبوسه.

پویا: دوست دارم، چشم عسلی من!

به چشم های سیاه و پرنفوذش نگاه می کنم و انگار هر ثانیه بیشتر دوستش دارم و در دل می گویم؛ چقدر اشتباه می کنند، آنهایی که می گویند: مرد باید قد بلند باشد...چشم و ابرو مشکي باشد...ته ریش داشته باشد...و...

من که می گویم:

مرد باید با وجود تمام غرورش، مهربان باشد. با وجود تمام لجبازی هایش، وفادار باشد. با وجود تمام خستگی هایش، صبور باشد. با تمام وجود سختی هایش، عاشق باشد. آری مرد باید محکم باشد.

دوباره در اتاق باز می شود و اول الهه و پشت سرش مادرم و بقیه وارد اتاق می شوند. همه با اشک ذوق بغلم می کنند و پسر، پسر عزیزم از ترس اینکه دوباره من بخوابم و بیدار نشوم از کنارم بلند نمی شود و دستم را رها نمی کند و من چقدر در این لحظه در کنار خانواده ام احساس خوشبختی می کنم!

با ذوق از پشت پنجره اتاقم به بازیگوشی های پدر و پسر می نگاه می کنم؛ که با تمام وجود دوستشان دارم و خدا را برای داشتنشان هزار مرتبه شکر گزارم! کیارا از دیدم محو می شود و من با عشق برای پویا بوسه ای می فرستم و او در جوابم در هوا برایم بوسه ای پرتاپ می کند و من که بوسه اش را در هوا می گیرم و روی گونه ام می چسبانم.

دوباره دفتر خاطراتم را نگاه می کنم. لبخندی می زنم به حجم نوشته هایم و نفس راحتی می کشم از پایان خوش خاطراتم و جملات آخرم را برای فرد جدید خانواده ام که هنوز قدم در خانه یمان نگذاشته؛ می نویسم:

دخترم اولین زمستانی است که در کنارمان هستی و پالتوهای ما جای دستانت را می دارند. دست های کوچکی که بعدها اسطوره زنانگی است. دست هایی که در عمق آغوشمان پنهان می شود و ما سرشار می شویم از بازی انگشت های تو...

دخترم کیانا:

تو بهترین هدیه خداوند به پدر و مادرت هستی؛ و ما بی صبرانه منتظریم.

دفترم را می بندم و دستم را روی شکم برآمده ام می کشم و تکان خوردنش را حس می کنم. با جان دل قوربان صدقه اش می روم.

کیارا: مامان، بابا میگه بلالی ها آماده ست، پاشو بیا اگه نه میایم خودت را بلال می کنیم!
وقتی جمله اش تمام می شود اول چشمانم گرد می شود و بعد هر سه بلند زیر خنده می زنیم.
پویا بوسه ای روی شکم می زند و میگه: آخ قربونه خنده های هر سه تون برم من!
خدا نکنه ای زیر لب میگم و وقتی کیارا جلوتر از ما توی حیاط میدوه، کنار گوشم زمزمه می کنه:

کجا؟ هنوز جایزه من و ندادیا!

لب پایینم را به دندون می گیرم.

آرام: زشته پویا، کیارا...

حرفم تمام نشده که بوسه ای با عجله روی گونه ام میزاره و خودش را سریع عقب می کشه و زود از کنارم در میره!

با بهت و حرص بلند میگم: پویا!

به سختی توی آلاچیق میشینم.

کیارا خودش را توی آغوشم جا میده و میگه: بابا دوباره مامان و حرص دادی؟

پویا دست هاش و به حالت تسلیم بالا میبره و میگه: من غلط بکنم عشقم و حرص بدم. من

دربست نوکر شما و مامانتون هستم!

دوباره صدای خنده هامون بلند میشه و پویا هر دوی ما رو توی آغوشش جا میده.

بعضی دوست داشتن ها تکرری نمی شوند، بغض نمی شوند، درد نمی شوند. خنجری ندارند که به عاطفه و احساس ضربه بزند!

بعضی دوست داشتن ها ماندنی اند؛ مثل عروسکی که پیر نمی شود؛ مثل درختی که خشک نمی شود.

با بعضی دوست داشتن ها می شود شب را زندگی کرد. چای ولرمی نوشید، موسیقی آرامی شنید و با شب بخیر عاشقانه ای به خواب رفت.

بعضی دوست داشتن ها، خودِ خودِ معجزه اند.

پایان ۱۳۹۸/۱/۲۶

ویراستار " گیلان "

گرافیکست : مهتاب مودنی

www.98iia.com

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

